

# بر باد

# مخاروف

ادامه  
بر باد رفته

آیسی رفدال

برگردان میترا معتضد

نشر البرز



# برباد می‌رود

ادامهٔ برباد رفته



آلیس رندال

برگردان میترا معتضد

نشر البرز  
تهران، ۱۳۸۰

این کتاب برگردانی است از:  
**THE WIND DONE GONE**

by  
**ALICE RANDALL**

Houghton Mifflin Company - Boston New York, 2001

Randall, Alice

رندال، آلیس

برباد می‌رود: ادامه بر باد رفته / آلیس رندال، برگردان میترا معتضد. تهران: البرز، ۱۳۸۰/

ص. ۳۳۶

ISBN 964 - 442 - 321 - 6

فهرستتویسی بر اساس اطلاعات فیبا.

The wind done gone.

عنوان اصلی:

کتاب حاضر ادامه بر باد رفته اثر مارگارت میچل است.

۱. داستانهای آمریکایی - قرن ۲۰. الف. میچل، مارگارت، ۱۹۰۰ - ۱۹۴۹. Mitchell .

Margaret, برباد رفته. ب. معتضد، میترا، ۱۳۴۵ - ۰ مترجم. ج. عنوان. د. عنوان: برباد رفته.

۸۱۳ / ۶

PS ۳۵۶۰ / ۴ ب ۴

ب ۷۳۴ ر

۱۳۸۰

۱۳۸۰

م ۸۰ - ۱۸۱۱۶

کتابخانه ملی ایران

محل نگهداری:

♦ ویراستار: حمید معتضدی ♦ حروفچین: سعید شبستری ♦ چاپ‌ارل: زمستان ۱۳۸۰  
♦ شمارگان: ۳۰۰۰ نسخه ♦ لیتوگرافی: لیتوگرافی صحیفه‌نور ♦ چاپ: چاپخانه آسمان  
♦ حق چاپ برای نشر البرز محفوظ است

♦ نشر البرز: شرق خیابان دکتر بهشتی، ساختمان شماره ۶۴، تلفن و نمابر: ۸۴۰۵۱۸۲ - ۸۴۱۷۴۴۶  
♦ فروشگاه مرکزی: شهرک قدس (غرب)، مرکز تجاری میلاد نور، تلفن: ۸۰۸۵۵۰۳ - ۸۰۸۵۵۰۴  
♦ مرکز بخش: مؤسسه گسترش فرهنگ و مطالعات، تلفن و نمابر: ۸۷۹۴۲۱۹ - ۸۷۹۴۲۱۸ - ۸۷۹۲۲۶۷ - ۸۷۷۲۰۲۹

♦ شابک: ۹۶۴-۴۴۲-۳۲۱-۶ ISBN 964-442-321-6

این رمان هجو نویسنده و پاسخ او به جهانی است که در رمان مارگارت میچل موسوم به برباد رفته توصیف شده است. این کتاب با اجازه بنگاه استفانز میچل چاپ نشده و هیچ نوع حمایت یا تأییدی برای چاپ آن از طرف بنیاد سرپرستی آثار مارگارت میچل به عمل نیامده است.

## تمجیدهایی که پیشاپیش از کتاب بر باد می‌رود شده است

“بر باد می‌رود حقیقت را چنان که زیرکانه‌ترین آثار ادبی می‌توانند بیان کنند، بیان می‌کند. باریک و قوی همچون زردپی، این کتاب مانند یک بافت پیوندی افسانه پریان بر باد رفته را به کابوین سبکی گوتیکِ اِسْلام! اِسْلام! مربوط می‌سازد. (اِسْلام در روایت انجیل، پسر محبوب حضرت داود بود که پس از شورش علیه پدر کشته شد.) اگر افشای این مطلب که سالی همینگز فرزندان تامس جفرسون را در بطن خود پرورانده است آتشی افروخته باشد، این کتاب کمک می‌کند که آن آتش چنان فروزنده باشد که حقایق در پرتو آن بر همگان روشن شود.”

– تونی اِریلی، نویسنده کتاب جیم، آن پسر

“متفکرانه، پوسته در یاد، و زیبا. رندا حماسه‌ای می‌آفریند، سنگها را به سوی سراب پاک نژاد بودن آمریکایی... اندازه. اما موفقیت واقعی او خلق نخستین رمانش است که به سبکی... ر عاطفی و شاعرانه به نگارش درآمده است.”

– لیزا جونز، نویسنده کتاب خواننده خرد... صدای زن ملبس به جلیقه ضد گلوله: داستان‌هایی درباره نژاد، جنسیت، و کیس.

“آلیس رندال هوش، ذوق، و تخیلی زنده را در روایت‌های تازه‌ای از دوران برده‌داری قدیم می‌گنجاند.”

– ایشمیل رید، نویسنده کتاب مومبو جامبو.

“بر باد می‌رود مناجات باطنی و درخشانی راجع به یک اسطوره امروزی است، برگردانی اصلاح‌گر از تاریخ ما که کاملاً متقاعد کننده و قانع کننده

است. بریاد می‌رود کاری است هتری و خواندن آن اجتناب‌ناپذیر است." - جی مک‌ایترنی، نویسنده کتاب پایان کار انسان‌های بدوی و وحشی.

"یکی از شیرین‌ترین لذات زندگی من تماشای رشد کردن و بزرگ شدن میوه‌های کوچک بلوط و تبدیل آنها به درختان غول‌آسای بلوط بوده است. آلیس رندال به تازگی به یکی از آن درختان بلوط زیبا تبدیل شده است. بریاد می‌رود کتابی است که حتماً باید آن را خواند. من خیلی خوشحالم که پیش از آن که سایر مردم دتیا او را یشتااستند، (که حتماً حالا همه او را می‌شناسند)، افتخار آشنایی یا او را داشته‌ام.

- کورینسی جونز

"آنهايي که به پیچیدگی‌های تاریخ آمریکا و کارهای ادبی مبتکرانه اهمیت می‌دهند، یقیناً مجذوب این رمان خارق‌العاده که آوازه شهرت آن در جهان خواهد پیچید، می‌شوند. این کتاب همچون موسیقی آرام و غم‌انگیز جنوب آمریکا که قطعه‌ای از آن مرتب تکرار می‌شود است، و ما را با خود به معنویت گذشته‌ها باز می‌گرداند. زندگی در بریاد می‌رود به زیبایی توصیف شده است و متن کتاب به شعری می‌ماند."

- یوسف کرمون یاکا، نویسنده کتاب زبان بومی تون که جایزه کتاب پولیتزر را برنده شده است.

آلیس رندال در جویه‌ای هشیارانه و به عنوان یک ابتکار ادبی با الهام از یک افسانه مشهور قدیمی، جهانی را که در رمان مارگارت میچل در سال ۱۹۳۶ خلق شد منهدم و متلاشی می‌سازد. بریاد رفته کتابی بود که بیش از هر اثر ادبی دیگری به تصورات ما از ایالات جنوبی پیش از آغاز جنگ داخلی آمریکا شکل بخشید. به سادگی تصور کنید که شخصیت‌های سیاهپوستی که در آن جهان و آن کتاب حضور داشتند افرادی کاملاً متفاوت با آنچه توصیف شده‌اند باشند، که اصلاً بدسرشت و پلید نبوده، و اندیشه‌های قالبی و یک

بعدی نداشته‌اند، بلکه انسان‌هایی فوق‌العاده سرزنده و پاک‌نهاد بوده‌اند. و سپس تصور کنید که در مرکز این جهان زن دورگه زیبایی قرار دارد که فرزند نامشروع ارباب است، و این زن، سینارا، سینامون، یا سیندی - زیبا و دارای پوست قهوه‌ای - داستان زندگی‌اش را برای ما می‌گوید.

سیندی پا به جهانی گذاشته است که در آن پدرش که صاحب مزرعه است او را فرزند خویش نمی‌داند و مادرش هم به خاطر انجام وظایفش در قبال سفید پوست‌ها او را نادیده می‌گیرد و به حال خود رها می‌کند. سیندی که مثل اثاث کهنه منزل فروخته و از خانه بیرون انداخته می‌شود، بالاخره راهش را برای بازگشت به آتلانتا پیدا می‌کند، با تاجری سفید پوست و متخصص ارتباطی عاشقانه برقرار می‌کند، تنها برای آن که او را به خاطر سیاستمداری الهام‌بخش که هم‌رنگ خودش است رها کند. پس از نقل مکان از عمق سرزمین جنوب به سوی شهر آزادی‌بخش واشینگتن، که در حال حل و فصل مشکلات مربوط به ایالت‌های جنوبی پس از جنگ است، با آن جمعیت موفق سیاهان مبارز و اهل سیاست، و متخصصان و تلاشگران با هر عقیده و باور، سیندی برای نخستین بار عصر جدیدی را در بجهوحه سرگیجه‌آور آن، درست قبل از ناپدید شدن در سرایشی‌اش، تجربه می‌کند.

برباد می‌رود که به طور ضمنی به وقایع توصیف شده در رمان مارگارت میچل اشاره دارد اما به طرزی استادانه و طعنه‌آمیز در آنها تغییر و تبدیل ایجاد می‌کند، کتابی است بی‌نظیر با داستانی عاطفی و پیچیده از زندگی یک زن سیاه‌پوست با تدبیر، که بندها را می‌گسلد تا از آن جهان مخرب جنوب خارج شود و به جهان خودش برسد. او نه تنها در پذیرفتن عشق بلکه در عشق ورزیدن به عنوان یک دختر، یک دلداده و یک مادر، شخصیتی بسیار تواناست. قصه عشقی بسیار عاطفی و احساسی، تصویری پر از دل‌تنگی و غم فراق از رابطه مشکل و پیچیده مادر و دختر، و کتابی که به آنان که تاریخ خاموششان کرده است صدایی می‌بخشد. برباد می‌رود یک اثر ادبی موفقیت‌آمیز و از نظر سیاسی حائز اهمیت است، زمانی که انتشارش سرانجام فرارسیده است.



## توضیحی دربارهٔ این کتاب

این مدرک در اوایل دههٔ ۱۹۹۰ و در میان اشیاء متعلق به یک بانوی سالخوردهٔ سیاه‌پوست کشف شده است. وی درست بیرون شهر آتلانتا در یک آسایشگاه سالمندان ساکن بود و در همان جا دارفانی را وداع گفته بود.

نام این ساکن آسایشگاه سالمندان پریمی سینارا برآون بود. بخصوص، دو مدرک مهم یافت شد: یک دفتر زیبای خاطرات با جلد چرمی، که با خطی خوشایند و کمی ناخوانا با قلم و مداد نوشته شده بود، و یک نسخه ماشین شده از همان دفترچه خاطرات که مدت زمانی بعد تهیه شده بود.

بر طبق اسناد و مدارک پزشکیِ دوشیزه برآون، وی در ژوئیه سال ۱۹۳۶ پس از ابتلا به یک ناراحتی شدید روحی برای مدت سه ماه در بیمارستان بستری شد. سپس دوباره در سال ۱۹۴۰، از نخستین روز سال نو به مدت یک ماه در بیمارستان بستری شد. صرف‌نظر از این دو رخداد (که با انتشار کتاب مارگارت میچل به نام برباد رفته، و اولین شب نمایش فیلم آن همزمان شد) از روی نامه‌ها و بریده‌های جراید چنین به نظر می‌رسد که دوشیزه برآون حیاتی مملو از سلامت و رفاه و خدمت

به جامعه را سپری کرده و از آن لذت برده، و فقط از بابت این که نتوانسته دفتر خاطراتش را به چاپ برساند، آزرده و ملول بوده است. در لابه‌لای صفحات دفتر خاطرات او کارت‌پستالی از تصویر بت‌ای یادبود واشینگتن در دست ساخت، یک تکه پارچه سبز ابریشمی، و شعری نوشته شده بر کاغذ به نام «من دیگر همچون گذشته واله و شیفته سینارای<sup>۱</sup> خوبروی نیستم» قرار داشت که توسط ارنست دوسن<sup>۲</sup> از زبان ایتالیایی به انگلیسی برگردانده شده است.

---

1. Cynara

2. Ernest Dowson

## من دیگر همچون گذشته واله و شیفته سینارای خوبروی نیستم<sup>۱</sup>

آه، دیشب، بله دیشب، در میان لب‌های من  
سایه تو فرو افتاد، ای سینارا! نفس تو بر من دمید  
در گرماگرم بوسه‌ها و من مست از می، نفس تو بر روح من دمید؛  
و من غمگین و ملول بودم و بیمار از خاطره آن عشق کهن،  
بلی، من غمگین و تنها بودم و سرم را پایین افکندم،  
به روش خویش، به تو وفادار مانده‌ام، ای سینارا!

تمام شب قلب گرم او بر قلب من می‌تپد،  
تمام شب در آغوش پرمهر من او آرمیده است؛  
به یقین بوسه بر لبان سرخ او شیرین است،  
اما من غمگین و ملول بودم و بیمار از خاطره آن عشق کهن،  
هنگامی که از خواب برخاستم و سپیده دم خاکستری را دیدم، به واقع  
می‌دانستم:

به روش خویش، به تو وفادار مانده‌ام، ای سینارا!

---

۱. برگردان از شعر «من دیگر واله و شیفته سینارای خوبروی نیستم»، دیوان اشعار اُدس  
(Odes) سروده هوریس (Horace) شاعر رومی (۶۵ تا ۸ پیش از میلاد).

خیلی چیزها را از یاد برده‌ام، سینارا! بر باد رفته است،  
گل‌های سرخی که عشق‌شان تنها چند روز در دل من است، آشوبگر و  
فته جو رقص‌کنان آمدند و رفتند،  
برای آن که سوسن‌های رنگ‌پریده و گمشده تو را از خاطر من محو کنند؛  
اما من غمگین و ملول بودم و بیمار از خاطره آن عشق کهن،  
بلی، همچنان آمدند و رفتند، اما نیابیدند چرا که من پایکوبی  
طولانی‌تری را خواستار بودم:  
به روش خویش، به تو وفادار مانده‌ام، سینارا!

من ضجه‌کنان موسیقی‌ای جنون‌آمیزتر و شرابی قوی‌تر طلب می‌کردم،  
اما هنگامی که جشن به پایان می‌رسد و چراغها خاموش می‌شود،  
آن وقت سایه تو فرو می‌افتد، سینارا! شب از آن توست؛  
و من غمگین و ملولم و بیمار از خاطره آن عشق کهن،  
بلی، حریص لب‌های هوس خویش هستم:  
اما به روش خویش، به تو وفادار مانده‌ام، سینارا.

— ارنست دوسن (تولد ۱۸۶۷ م، وفات ۱۹۰۰ م)

امروز جشن تولد من است. من بیست و هشت ساله شدم. این دفتر خاطرات و قلمی که با آن می‌نویسم بهترین هدایایی هستند که دریافت کرده‌ام - البته شاید به استثنای کیک تولدم. رت باتلر این دفتر خاطرات، قلم، و کیک دو طبقه سفید را که رویش به طرز زیبایی تزیین شده است، به من هدیه کرد. او همچنین گوشواره‌های زمردنشان را به من تقدیم کرد. فکر می‌کنم شاید گوشواره‌های زمرد من تنها یک جفت شیشه سبز باشند، و امیدوارم که اگر زمرد نیستند لاقل از جنس سنگ یشم و اصل باشند.

من در ۲۵ ماه مه سال ۱۸۴۵، ساعت هفت و نیم صبح به صورت یک برده در مزرعه پنبه‌ای که از آتلانتا سوار بر کالسکه یک روز فاصله دارد، زاده شدم. پدرم، جرالد اوهارا، کشتکار بزرگ پنبه و ارباب منطقه بود؛ مادرم مامی بود. خواهر ناتنی‌ام، اسکارلت، در سراسر پنچ استان به لحاظ زیبایی مشهور و سرآمد همگان بود. او خیلی هم زیبا نبود، اما مردها به ندرت این را تشخیص می‌دادند، و گرفتار گردباد متلاطم عشق او و رایحه‌ای که از خود می‌پراکند (عطر وجودش!) می‌شدند. رت هم این نکته را متوجه نشده بود، و با او ازدواج کرد. اما سپس او را ترک نمود. شاید این برای من معنایی داشته باشد. شاید او هم مردی بوده مثل همه مردها، اما بالاخره به حقیقت ماجرا پی برده است.

اگر گوشت‌هایم را از استخوان‌هایم جدا کنم، مثل آنها که در بازار برده‌فروشها در پایین شهر چارلستون نزدیک توپخانه لباس‌هایم را از تنم بیرون آوردند، این استخوانبندی من خواهد بود: دوران کودکی که در یک مزرعه پنبه‌سپری شد؛ یک دوره بردگی که بیرون چارلستون بود، بدون آن که عریان شوم؛ یک ساعت ایستادن در یک جایگاه حراج برده درحالی که سینه‌ام لخت بود و در معرض دید همگان قرار داشت؛ یک دوران بردگی مشقت‌بار و همراه با زحمت فراوان که کلفتی در روسپی‌خانه بل واتلینگ در شهر آتلانتا بودم و در آن هنگام میل‌دگیوبیل مرکز جورجیا بود و آتلانتا شهر مهمی نبود؛ یک فصل از سال که در اتاق زیر شیروانی آن خانه که با نور شمع روشن می‌شد با مردی که دوستش داشتم زیستم؛ گردش سیاحتی در قاره اروپا سوار بر کشتی؛ و بالاخره، همزیستی با مردی که دوستش داشتم در خانه‌دنج و زیبای خودم با نمای تخته‌های چوبی سفید و با کرکره‌های چوبی سفید، که با نور چراغهای گازی روشن می‌شد و نزدیک به ایستگاه قطار و در مرکز شهری رو به رشد قرار داشت. آن شهر به مرکز ایالت جورجیا تبدیل شده است. این زندگی دلپذیر و مسالمت‌آمیز با آن مرد تاکنون به طول انجامیده است. چند صد کیلومتر راه پیموده‌ام تا به اینجا بازگردم؟

## ۳

آنها مرا سینامن به معنی دارچین خطاب می‌کردند چون مثل چوب دارچین باریک و قهوه‌ای بودم، اما نام واقعی من سینارا است. اکنون هنگامی که آن را بازگو می‌کنم، به دوستانم می‌گویم که مرا دارچین می‌نامیدند چرا که همچون دارچین شیرین و برای چاشنی بودم. شیرین، داغ، قوی، و سیاه - مثل یک فنجان قهوه خوب. به هر حال، جرالدا اوهارا پنبه کار بزرگ قهوه‌اش را اینطور دوست داشت.

پنبه کار بزرگ عادت داشت بگوید که من دارچینش هستم و مامی قهوه‌اش است.

او یک روز، هنگامی که حساسی شیطان و دردسرافزین شده بودم و در نور رنگینی که از بالای در بر سرسرای وسیع خانه بزرگ می‌افتاد مشغول جست‌و‌خیز بودم، این کلمات را در حضور اسکارلت به زبان آورد. نور آفتاب از شیشه‌های رنگی در عبور می‌کرد و به شکل ردیف‌هایی از لوزی‌های آبی و صورتی بر روی زمین سرسرا می‌افتاد. اگر من ده ساله بودم، پس باید سال ۱۸۸۵ بوده باشد. درحالی که به این سو و آن سو می‌دویدم و شیطنت می‌کردم به شدت و با صدا به پایه بوفه چینی آلات ساخت هیویت خانه برخورد کردم. اسکارلت هم ده ساله بود. این یکی از روزهایی خیلی عادی در آن دوره و زمانه بود، هنگامی که همه چیز همان طور بود که باید می‌بود. همه چیز و همه کس جا و مکانی داشت و

درست سر جایش قرار داشت، به همین علت وقوع این حادثه باعث شد آن روز کمی باروزهای دیگر تفاوت کند، مثل روز ظهور شوالیه‌ها، یا روز ظهور دخترهای شجاع ده ساله. گفتم که با شدت به پایه منبت‌کاری شده قفسهٔ چینی آلات برخوردارم و ظرف شکلات خوری محبوب بانوی خانه که به شکل صدف بود و روی سطح قفسه قرار داشت از آن بالا به پایین افتاد و هزار تکه شد و تکه‌هایش روی زمین مفروش با چوب کاج، روی کف روغن خوردهٔ خانه که روغنش عطر لیمو داشت، پخش شد. یک چیز تغییر کرد، (ظرف شکلات خوری دیگر سر جایش نبود) و من این تغییر را باعث شده بودم. یک نفر خواست مرا کتک بزند. مامی گفت که مرا با یک کمر بند چرمی حسابی تنبیه خواهد کرد. اسکارلت به دروغ گفت که او به پایه میز برخورد کرده نه من. این را گفت چون می‌دانست چوب خوردن من دل مامی را به درد می‌آورد.

و بعضی وقت‌ها پنبه کار بزرگ موقعی مرا دارچین خطاب می‌کرد که صدایم را می‌شنید که اشعار هم‌قافیه از خودم می‌ساختم و برای خودم می‌خواندم. بعضی وقت‌ها هنگامی که مامی اسکارلت را روی تشک گاهی نرم برای چرت بعد از ظهر می‌خواند، پنبه کار بزرگ، آقای اوهارا، مرا صدا می‌زد تا نزد او که در ایوان بزرگ نشسته بود بروم و جلو پایش روی زمین بنشینم و شعرهای کوتاه‌ام را برایش بخوانم. «سیندی، بیا اینجا برایم آواز بخوان! برایم آواز بخوان! مگر تو دارچین من نیستی و مادرت قهوهٔ من؟» او اینطور از من می‌پرسید. و من با تانی به سویس می‌رفتم، چون می‌دانستم یک نفر ممکن است دلش هوای مرا بکند.

آن روزی که پنبه کار بزرگ به من گفت که باید آن مکان را ترک کنم، از او پرسیدم منظورش چیست که می‌گوید من دارچینش هستم و مادرم قهوه‌اش؟ او به من گفت: «منظورم این است که یک مرد بدون دارچینش



می‌تواند سر کند، اما بدون قهوه‌اش نه.» من لب ورچیدم. او بلافاصله گفت: «منظورم این است که تو یک دنیا رحمت هستی.»

«من مال اینجام، نه؟»

«بچه جان، من با یک دنیا رحمت بیگانه‌ام.»

رت می‌گوید که جرالد اوهارا ایرلندی بود و همه ایرلندی‌ها آدم‌های بی‌اراده و نالایقی هستند، آنها کله‌پوک‌های تنبلی هستند، مهم نیست که چقدر پولدار بشوند. او همیشه از من می‌خواهد که به اخراج شدنم از مزرعه به عنوان یک تجربه بزرگ در زندگی بنگرم و زیاد از همسایه‌ها و اطرافیانم توقع نداشته باشم. او اغلب متذکر می‌شود که جورجیا زمانی یک مهاجرنشین برای مجازات متخلفان بوده است. نخستین باری که این را گفتم، من اصلاً نمی‌دانستم «مهاجرنشین مخصوص مجازات متخلفان» چیست. او می‌گوید که فقط انگلیسی‌ها و فرانسوی‌ها اصطلاح «یک دنیا رحمت» را به کار می‌برند و از آن سر درمی‌آورند. او می‌گوید که پنبه‌کار بزرگ و مامی آشی برای سیب‌زمینی‌خورها پختند که یک وجب روغن رویش ایستاده بود.

این ارباب پنبه‌کار بود که مرا اخراج کرد، اما این کار را با اجازه مامی انجام داد. این همان سالی بود که پسر سوم ارباب فوت کرد، و او گفت که حالا نوبت من رسیده است. آن روزی که مرا سوار کالسکه کردند و به دیار غربت فرستادند، من سیزده سال داشتم. سال ۱۸۵۸ بود.

مامی مادرم بود. گرچه او گذاشت که مرا از او دور کنند، اما من باز هم دلم برایش تنگ می‌شود. هر بار که در آینه می‌نگرم و چشمان او را می‌بینم (چشمان من که شبیه چشمان اوست)، دلم برایش تنگ می‌شود. گاه حلقه‌های مرتجع گیسوان بلندم را شانه می‌زنم و فکر می‌کنم آن دستی که شانه را نگه داشته دست اوست. اما نمی‌دانم اگر واقعاً او موهایم را

شانه می‌زد چه احساسی می‌کردم. در گذشته آرزو داشتم که اسکارلت بودم، همان دختری که موهای لوله‌شده‌اش را که سبک روز بود مامی برای دقایق طولانی شانه می‌زد. در آرزوی آن انگستان قوی و گره‌دار مامی که شانه می‌زد بودم و دلم می‌خواست آن لوله‌های براق گیسو را که شانه می‌شد و حالت می‌گرفت داشتم. کاش که مرا اینطور از خود نرانده بود.

مامی همیشه مرا چیلی<sup>۱</sup> یعنی فلفل قرمز تند خطاب می‌کرد. او هرگز مرا دخترش یا عزیزش ننامید. همیشه مرا صدا می‌زد تا کارهایی معمولاً برای اسکارلت انجام بدهم، اسکارلنتی که مامی او را «بره کوچولو» خطاب می‌کرد. همیشه اینطور بود، به من می‌گفت: «چیلی، لباس بپوش!» و به اسکارلت می‌گفت: «بره کوچولوی من چی می‌خواد بپوشه؟»

سعی کرده‌ام مکانی را که از آنجا اخراج شدم، یعنی مزرعهٔ پنبه، و خانه‌ای را که در آن زاده شدم، یعنی «تارا» را به فراموشی بسپارم. اگر شرم‌من<sup>۱</sup> آن خانه را سوزانده و با خاک یکسان کرده بود، فکر می‌کنم که من این قدر در زندگی بیهوده زحمت نمی‌کشیدم و کارهای مشقت‌بار انجام نمی‌دادم. فکر می‌کنم که می‌توانستم در زندگی موفق‌تر از این که هستم بشوم. عقیدهٔ من بر این است که شاید می‌توانستم به خواست‌ها و آرزوهایم یک به یک جامهٔ عمل بپوشانم و آدم موفق‌تری بشوم. اما افسوس که او این خانه را نسوزاند. و من مدام فکر می‌کنم که چه بسا خداوند این خانه را بنا به مصلحتی از سوختن در حریق نجات داد، اما بعد به این نتیجه می‌رسم که این خدا نبود که مزرعهٔ پنبه را از آتش حفظ کرد؛ این پورک (سیرخور) نوکر باوفای ارباب بود که مثل یک احمق دست‌هایش را در هوا تکان داد و بال‌بال زد و دست‌پاچه شد و به سوارکاران ارتش یونیون (شمالی‌ها) التماس کرد که او را همراه خود ببرند و از آن همه تب و مرگ و میری که در آن خانه بود (خانهٔ ارباب) رهایی بخشند. هر بار که او به یک اسب و سوار ارتش شمالی‌ها می‌رسید و این را می‌گفت، آنها سوار بر اسب عقب عقب می‌رفتند و از او دوری می‌کردند و بعد با یک حرکت

۱. William Tecumseh Sherman، ویلیام تکامسه شرم‌من (تولد ۱۸۲۰ م - وفات ۱۸۹۱ م) ژنرال دولت متحد در جنگ انفصال (داخلی) آمریکا.

سریع برمی‌گشتند و چهارنعل دور می‌شدند. هیچ‌کس نمی‌خواست به خانه‌ای که تب و بیماری در آن جریان داشت نزدیک بشود تا مثلاً برده‌ای را نجات بدهد یا «خانه‌سوزی» راه بیندازد. بنابراین می‌بینید که پس از آن همه تلاشی که برای فراموش کردن این مکان کرده‌ام، هنوز همه چیز را خوب به خاطر دارم. این مکان، و مردمی که مرا از خود راندند و روانهٔ غربت کردند.

## ۵

آنها او را مامی<sup>۱</sup> خطاب می‌کردند. همیشه. بعضی وقت‌ها من از این اسم او خوشم می‌آمد. موقعی که اینطور به نظر می‌رسید که ما - من و او - از اسراری علیه آنها، خانواده ارباب، مطلع هستیم، من این نام را دوست داشتم. روزهای دیگر، هنگامی که اینطور به نظر می‌رسید که او آنقدر ارزش و لیاقت ندارد که اسمی برای خودش داشته باشد، از آن اسم متنفر می‌شدم. همه آن سالها می‌شنیدم که آنها او را با فیل مقایسه می‌کردند. با صدای بلند طوری که اجدادشان هم می‌شنیدند، می‌گفتند: او به بزرگی یک فیل با چشمهای ریز و گرد و سیاه است. اما مامی به اندازه کافی بزرگ و باارزش نبود که نامی برای خودش داشته باشد. از نظر من او به بزرگی یک خانه بود. به بزرگی دو خانه. می‌ترسیدم مبادا من هم عاقبت مثل او بشوم. می‌ترسیدم بزرگتر از آنی که هستم بشوم، یک موجود کوچک و بی‌آزار، و بعد صدای شکستن بند انگشتان سیاه مامی. مامی می‌گفت: «این طفلک بیچاره که به کسی کاری ندارد.» و بعد انگشتان قوی و قطورش را که به قطر شاخه درختان بود ترق ترق می‌شکست و خستگی انگشتانش را در می‌کرد، این کلمه‌ها را هم از «او» یاد گرفته بود، از همانی که پورک ساعتش را از او به ارث برده بود. او، ارباب، که پدرم بود و هرگز

---

۱. Mammy دایه سیاهی که از بچه‌های سفیدپوست مراقبت می‌کند. این لفظ در ایالت‌های جنوبی امریکا متداول بود ولی حالا اصطلاح بدی بدشمار می‌آید.

جز وقتش چیزی را صرف مامی یا من نکرد.

به هر حال، چشمان مامی اصلاً ریز نبودند، بلکه درشت هم بودند، مثل چشمان من. پورک مدام این را به من می‌گفت. پورک مستخدم باوفای ارباب بود، و زنهای قوی هیکل با پاهای چاق را دوست داشت. اگر من چاق بشوم، بلافاصله رت مرا ترک می‌کند. حتی اسکارلت هم نام واقعی مامی را نمی‌دانست و او را مامی خطاب می‌کرد. اسکارلتی که به مادرم عشق می‌ورزید؛ اسکارلتی که چنان به سوی مامی اش می‌شتافت که من هرگز ندیده‌ام کسی با این شور و اشتیاق حتی به خاطر انجام مهم‌ترین کارها به سوی کسی بدود، اما او به سوی مامی می‌دوید مثل آن که مامی کاناپه و بالش، پتو و تشک، دعا و خدایش بود، و سرش را روی سینه‌های قهوه‌ای مامی که برایش همچون بالشی بود می‌نهاد، زیر پوشش بازوی چاق او پناه می‌گرفت و گرما می‌گرفت، در هوای مامی که دائماً در حال نجوا با خدای خود بوئس می‌کشید و از حضور او در کنارش که همچون بتی می‌پرستیدش ... می‌گرفت. همین اسکارلت هرگز به فکرش نرسید که لازم است که بت پدرش جرالداوهارا را پس از مرگش به مامی بیخشد. پس پورک برای خودش برداشت. پورک حالا آن را به دست خود می‌بندد. بت فراتر از سرشت و قانون صاحبِ مادرِ من است.

## ۶

این کتاب من است. اگر فردا بمیرم، احتمالاً هیچ کس مرا به خاطر نخواهد آورد، مگر آن کسی که این کتاب را پیدا می‌کند. کتاب کلبهٔ عمو تام را خوانده‌ام. خودم را در آن ندیدم. عمو تام درست به مسیح در لباس محلی می‌مانست. من نمی‌خواهم به لباس مبدل درآیم. نمی‌خواهم رمانی بنویسم. فقط از این که فراموش بشوم می‌ترسم. من غیر از بل واتلینگ (زیبا) و چند نفر دیگر با کسی حرف نمی‌زنم، بنابراین هیچ کس یادش نیست من چگونه فکر می‌کنم و چه افکاری در سرم دارم. اگر نام واقعی‌ام را فراموش کنم، کسی نخواهد بود که آن را به من یادآوری کند. هیچ کس اینجا چیزی نمی‌داند. می‌خواهم همه چیز را بنویسم، می‌خواهم چیزی مثلاً دربارهٔ آقای فردریک داگلاس<sup>۱</sup> بنویسم.



رت باتلر تازگی‌ها بیشتر به خانه‌ام می‌آید، بیشتر از گذشته و بدون آن که اسکارلت را ترک کرده باشد. این روزها آفتاب در حالی غروب می‌کند که او روی کاناپهٔ عریض و طویل خانه من نشسته است و از پنجره مشرف به حیاط خلوت منظره غروب آفتاب را تماشا می‌کند. اکنون شب‌های بسیاری، او همین جا می‌خوابد. او می‌گوید: «من این خانه را دوست

---

۱. Frederick Douglass: زاده بد نام فردریک اگوستوس واشینگتن پیلی (تولد ۱۸۱۷ م - وفات ۱۸۹۵ م) رهبر سیاهپوست، روزنامه‌نگار و سیاستمدار آمریکایی.

دارم.» می‌گویم: «خودت طراحی اش کرده‌ای.» نمی‌گویم: «و خودت پول آن را پرداختی،» اما این هم علت دیگری برای دوست داشتن چیزی است. او می‌گوید: «اینجا آرامتر از خانه آن دیگری است.» او نام اسکارلت را نمی‌برد. معماری خانه من مورد پسند رت است و همان چیزی است که او از خانه‌ها در چارلستون به یاد دارد. نمی‌خواهم اصلاً چیزی از چارلستون به خاطر بیاورم، اما در آنجا خانه‌ها خوب خنک بودند، و رت از سقف گنبددار برای آن که هوای گرم را مثل دودکش بالا بکشد و بیرون ببرد خوشش نمی‌آمد، بنابراین خانه‌ام را جایی بنا کردند که از خیابان دور باشد.

واقعاً جای تأسف است که از خیابان محل زندگی‌ام تنها یک قسمت از خانه‌ام را می‌توان دید. آنجا خیابانی زیبا و دوست‌داشتنی و سیاهپوست‌نشین است که قبل از جنگ حتی در رویاهای آدم‌ها هم وجود نداشت و مردم آن را به خواب هم نمی‌دیدند. یک کلیسای تازه برای سیاه‌پوستان بنا شده است و نخستین نمازگزاران آن را یک صاحب داروخانه سیاه‌پوست، بقال‌های سیاه‌پوست، مأموران کفن و دفن سیاه‌پوست و معلم‌های مدرسه سیاه‌پوست که از کانادا به اینجا آمده‌اند، تشکیل می‌دادند. به لطف زنان سفیدپوست که می‌خواهند وضع به گفته آنان بندگان یکسان خدا را بهتر کنند (بنابراین پیش مردان سیاه می‌آیند)، رت باتلر شب‌هایی که در اینجا می‌ماند، تنها ساکن سفیدپوست این خیابان نیست. و من مطمئن نیستم که او تاکی تنها فرد میلیونر این خیابان باقی می‌ماند. یک مرد سیاه‌پوست در این خیابان زندگی می‌کند که نماینده بیمه است و حق بیمه می‌فروشد. خیلی از مردم اعتقاد دارند که این مرد به زودی میلیونر خواهد شد. و اینجا بیش از یک دانشگاه برای سیاه‌پوستان تحصیل‌کرده‌ای که تعدادشان یک دفعه زیاد شده وجود



دارد. حالا که رت بیشتر پیش من می‌آید، دلم برای بعضی از آن شایعات و پرگویی همسایه‌ها تنگ شده، اما به هر حال از این سو و آن سوی شهر در جریان خبرهای روز قرار می‌گیرم. یک نوشیدنی مثل آنچه دکتر علفی‌ها درست می‌کنند به بازار آمده، تیره‌رنگ، با حباب‌های گاز در بالا که اولش مزه شکر می‌دهد تا ته آن که به آب باتلاق می‌ماند طعمش معلوم نشود، و سفیدپوست‌ها حسابی پول پایش می‌دهند که آن را بنوشند<sup>۱</sup>. من که هرگز امتحانش نکرده‌ام. فقط سفیدپوست‌ها به داروخانه که در آنجا عرضه و فروخته می‌شود می‌روند و آن را می‌خرند. رت می‌گوید که می‌خواهد یک بطری از آن را برایم بیاورد که مزه‌اش را امتحان کنم.

---

۱. کتابه از پیسی‌کولا و کوکاکولا، نوشیدنی‌های شیرین، بدون الکل و گازداری که در اواخر قرن نوزدهم اختراع شد.



تقریباً هرگز خبری از مزرعه پنبه‌ای که در آن متولد شدم به دستم نمی‌رسد. این روزها کمتر کسی مقابل پنجره آشپزخانه‌ام توفقی می‌کند و صدا می‌زند: «هی هم‌ولایتی سلام. آشنایان سلام می‌رسانند.» آنها خواندن و نوشتن بلد نیستند، و من هم از آنها توقع ندارم بلد باشند. بنابراین وقتی که نامه‌ای به دستم می‌رسد، می‌ترسم لاک و مهر آن را باز کنم.

مامی در حال احتضار است و از من خواسته که قبل از آن که از دنیا برود نزدش به خانه بازگردم. من هنوز نه «نه» نگفته‌ام و نه «آری». می‌گویم، سالهاست که پا به آن مزرعه پنبه نگذاشته‌ام و کسی هم هیچ خبری از من نگرفته، و حالا هم مطمئن نیستم که واقعاً دلم بخواهد به آنجا بازگردم.

مامی در حال مرگ است و توسط قوم و خویش‌ها احاطه شده است. اشتیاقی به رفتن به آنجا ندارم، کسی را ندارم که مرا در این سفر همراهی کند. مامی دارد می‌میرد و من نمی‌خواهم به زادگاهم بازگردم. او هیچ وقت مثل حالا مشتاق دیدن من و بودن با من در زیر یک سقف نبوده است. مامی دارد می‌میرد و من دوست دارم که در آخرین دقایق لمسش کنم اما نمی‌خواهم که او به من دست بزند.

من هم یک روز خواهم مرد؛ وضعیت فعلی مامی این را به من

می‌گوید. هنگامی که دختر بچه‌ای بودم، به خودم می‌گفتم: «وقتی که موهایت خاکستری شود و رنگ پوستت خاکستری شود، وقتی که چشمانت مات و بی‌حالت شود و به رنگ آبی روشن دربیاید، مثل چشم آدمهای پیر که آب مروارید می‌آورد، آن وقت دیگر دوست نخواهم داشت و مراقبتی از تو نخواهم کرد. دیگر حوصله ندارم برای سرت بالشی درست کنم که سرت را رویش تکیه بدهی و بخوابی. من چشمان تر و از حدقه بیرون زده مثل تخم مرغ سفید چشم می‌درخشند، و فکر می‌کنم که روزی چشمهای تو هم همینطوری خواهد شد. دیگر دوست نخواهم داشت و هرگز هم لب به تخم مرغ نخواهم زد.» این چیزها را مثل دعایی برای دلگرمی به خودم می‌گفتم، و اکنون این چیزها دیگر نوعی تهدید نیست تا یک جنوری جلوی روند پیری‌ام را بگیرم، بلکه فقط یک پیشگویی صحیح، و دانش وقوع حادثه قبل از رخ دادن آن است، صرفاً نفرینی که بر من نازل شده است.

مامی، مادر من، من دیگر نمی‌دانم چطور می‌توانم تو را که این‌طور پیر و فرتوت شده‌ای دوست بدارم، همان‌طور که تو نمی‌دانستی چطور مرا آن هنگام که جوان و در اوج طراوت بودم دوست بداری. تنها چیزی که می‌دانم این است که سعی می‌کنم تو را بیش از آنچه تو مرا دوست داشتی، دوست بدارم.



دیشب خواب مزرعه پنبه را دیدم.

من در حال خدمت سر میز بودم، طناب ابریشمین بادبزین مگس پران را همان طور که مهمانان شام می خوردند و درباره خریدهایشان در نیوآرلئان حرف می زدند، به طرف خودم می کشیدم و سپس آهسته از کشش دستم می کاستم و طناب را رها می کردم. آنها درباره خرید اثاث خانه و کاغذ دیواری و ظروف نقره حرف می زدند. همان طور که شامی را که مامی تدارک دیده بود می خوردند، من بارها طناب را به طرف خودم می کشیدم و بعد آهسته رها می کردم؛ این طناب به بادبزین بزرگ ابریشمین وصل بود که روی تیرک چوبی در کنار میز سوار بود و بر فراز میز گسترده بود و با حرکت نوسانی خود مهمانان را که از اهالی ساوانا<sup>۱</sup> و آناپولیس<sup>۲</sup> بودند باد می زد و خنکشان می کرد. همچنان که من انجام وظیفه می کردم، شنیدم که آن مالکان درباره هنرشان که تبدیل پنبه به نقره بود حرف می زدند. یک نفر لفظ «کیمیاگری برده داری» را به کار برد، و در مقابل چشمان خیالباف من یک قوری براق قهوه، شمعدانها و نمکدان و فلفل دان نقره ای به کپه های کوچک گلوله های پنبه که از تخم گیاه خالدار بودند، تبدیل شدند. سپس من به بازوهایم نگریستم و آنها نیز تغییر شکل

---

1. Savannah

2. Annapolis

دادند. دو برآمدگی کوچک قهوه‌ای - طلایی بالای بازوانم، همان‌طور که من طناب را می‌کشیدم و مامی لبخندزنان ظرف نخودفرنگی را به مهمانان تعارف می‌کرد، در نظرم به کوههای کوچک تبدیل می‌شدند. همان‌طور که من مهمانان را باد می‌زدم و مدعوین هم با اشتها غذا می‌خوردند، اسکارلت سر میز پدیدار شد، و کاغذ دیواری‌ها شروع به حرکت کردند. در رویای من، درست مثل زندگی واقعی، کاغذ دیواری اتاق غذاخوری با الهام از داستان تله‌ماکس<sup>۱</sup> در سرزمین بانوی افسونگر و جذاب موسوم به کالیپسو<sup>۲</sup> نقاشی شده است. تله‌ماکس در جزیره اقامتگاه کالیپسو به دنبال پدرش ادیسیوس<sup>۳</sup> می‌گشت. پورک یک بار به من گفت که او مشابه همین کاغذ دیواری نقش‌دار را در خانه رییس جمهوری امریکا جکسون<sup>۴</sup> دیده است. من که حرفش را باور ندارم. رییس جمهوری که آدمهایی مثل ارباب اوهارا را برای صرف شام به خانه‌اش دعوت نمی‌کند. حتی در یازده سالگی هم به اندازه کافی کیفیت وجودی‌شان را شناخته بودم که این را بفهمم. اما به هر حال داستان پورک را دوست داشتم. و در حیات واقعی هم آن نقش کاغذ دیواری را دوست داشتم. در رویایم قهرمانان کاغذ دیواری لحظه‌ای از حرکت نمی‌ایستادند، و من کم‌کم از آنها متنفر شدم. مگر من نمی‌دانستم زندگی در سرزمین یک بانوی افسونگر و جذاب در حالی که در آرزوی یافتن پدرت هستی چگونه است؟

۱. Telemachus، افسانه یونانی، تله‌ماکس پسر ادیسیوس و پندلوپه برد. او به پدرش کمک کرد تا هواخواهان مادرش را به قتل برساند.

2. Calypso

3. Odysseus

۴. Jackson اندرو جکسون (تولد ۱۷۶۷ - وفات ۱۸۴۵ م) ژنرال ارتش امریکا و هفتمین

رییس‌جمهوری امریکا بین سال‌های ۱۸۲۹ تا ۱۸۳۷

چشمانم از کاغذ دیواری به سوی پنجره‌ها می‌گردد، بازویم هنوز در حال کشیدن طناب است، هنوز آنها را باد می‌زنم. چقدر پنجره می‌بینم. خانه طوری بنا شده که هوا از بیرون به داخل خوب جریان پیدا کند، هم هوا و هم عطر هلوها و شلیل‌ها، و هم نور بیرون که از شیشه‌های رنگی پنجره‌ها عبور می‌کند و رنگدار به داخل می‌تابد. اما من داخل خانه هستم و بیرون را تماشا می‌کنم، نگاهم را به سوی کلبه‌هایی در دوردست دوخته‌ام.

از میان شیشه‌های صورتی‌رنگ، دود سیاهی را که از دودکش یک کلبه به هوا برمی‌خیزد می‌بینم. من داخل آن کلبه را هم می‌بینم: بچه‌ای را می‌بینم که در آغوش مادرش غنوده و آهسته با حرکت بازوان او تکان می‌خورد.

هنوز هم مهمانان را باد می‌زنم، و در آن حال مادرم یک تکه گوشت تیره را که خیلی اشتها آور به نظر می‌رسد در بشقاب اسکارلت می‌گذارد. یک ظرف شکلات خوری چینی و نقاشی شده روی بوفه ظروف چینی است، این بوفه درست پشت مهمانان به دیوار تکیه داده شده است. ظرف از روی قفسه ظروف چینی به پایین می‌افتد و هزار تکه می‌شود. به پایین می‌افتد و هزار تکه می‌شود، و باز هم این صحنه تکرار می‌شود. و من باز هم مشغول بادزدن مدعوین هستم.

فریادزنان از خواب می‌پریم. رت می‌گویند، گوشت تیره خیلی خوشمزه

است.

## ۹

اگر دوباره به آنجا بازگردم، می‌خواهم ساعت پدرم را پس بگیرم و بدهم پشتش حک کنند: تقدیم به رت باتلر از سوی من. خودم که خنده‌ام نمی‌گیرد، اما می‌بینم که رت به این شوخی من می‌خندد. او را می‌بینم که آن جعبهٔ چرمی را که داخلش را با پارچه ساتن پوشانده‌اند می‌گشاید. او همه چیز را خوب درک می‌کند؛ از من می‌خواهد با حروف الفبا کار کنم. او به من خواندن و نوشتن را آموخت. برای همین تا عمر دارم از او ممنون و سپاسگزارم. پوست بدن او نخستین کاغذم بود؛ روز لبم، قلمم بود؛ و یک کهنه گردگیری، مداد پاک‌کنم بود. ما خوب کار کردیم و دوتایی باعث شدیم که من باسواد بشوم. رت ابزار کار را به من داد. من خیلی زود خواندن و نوشتن را از او آموختم.

او عادت داشت خرج خانمها کند و برایشان جواهر بخرد. حالا من دوست دارم از پول خود او کمی را به خودش برگردانم. دوست دارم برای رت هدایایی خریداری کنم. دوست دارم همه وجودم را تقدیمش کنم.

بعضی وقت‌ها هنگامی که در بستر آرمیده‌ام نگاهش می‌کنم و به او لبخند می‌زنم. به کودکی می‌ماند. همان‌طور که به خواب می‌رود خیره نگاهش می‌کنم. از مشاهده حالت آرامشی که در صورتش هویدا می‌شود لذت می‌برم. او مثل یک روباه شیطان است، روباه‌هایی که زیر درخت

ناک جست و خیز می‌کنند تا حبه‌های انگور را با دهانشان از شاخه جدا کنند، و باز هم می‌خندم. هنگامی که در کنارم است، وجودم در تب می‌سوزد، و او هم دست کمی از من ندارد. سپس چشمانم را می‌بندم و اسکارلت را می‌بینم.

او تازه راه رفتن را آموخته بود. از مقابل من رد شد، از جلوی بانوی خانه گذشت، از مقابل بانوی خانه و من عبور کرد، رفت تا خودش را به مامی برساند، دستهایش را به سوی مامی دراز کرد، و مادر من همان‌طور که در صندلی نشسته بود خم شد تا اسکارلت را بغل کند و روی زانویش بنشاند. اسکارلت دست به یقه لباس مامی برد و سینه مادر مرا از گریانش بیرون کشید. او گفت: «شیر می‌خوام»، و من یک جایی در سینه‌ام همان جایی که قلبم باید قرار گرفته باشد احساس سوزش عجیبی کردم. حالا باورم شده که این نخستین باری بود که احساس کردم روحی دارم، و روحم هم از آن منظره به درد آمد. دوباره قلبم در هم فشرده شد، هوا را به صورت سکسکه‌ای از سینه‌ام بیرون دادم. نسبت به مادرم احساس مالکیت می‌کردم، خشم ناشی از این احساس باعث شد خون به صورتم بدود، و در آن حال آن دستهای سفید کوچک نوک پستان را به طرف آن لب صورتی غنچه‌ای و کوچک کشیدند و سپس پستان را محکم به دهان گرفتند.

برگشتم تا واکنش بانوی خانه را که روحی بس شکننده و حساس داشت مشاهده کنم. او دستانش را محکم به کمرش که با کمرست سفت بسته شده بود زد و تلوتلوخوران به عقب رفت. به سویش دویدم؛ به زور تعادلش را حفظ کرد و خودش را نگه داشت، از سر من به عنوان یک نوع چوب زیر بغل یا عصا استفاده کرد. شروع کردم به بادزدن و دورکردن مگسها از او، همین‌طور بادش می‌زدم.



آیا همان موقع نبود که ارباب اوهارا به ایوان خانه که کف آن با ماده سفیدکننده خوب شسته و سفید شده بود رفت و لبخند زد؟ فکر می‌کنم گفت: «خدای بزرگ، پناه بر تو.» بله درست است، همین را گفت. همسر بیچاره و شکننده‌اش در حال غش کردن است و توسط یکی از ظریف‌ترین و کوچکترین برده‌های خانه، یعنی من، باد زده می‌شود و او با بی تفاوتی می‌گوید: «خدای بزرگ، پناه بر تو.»

آن لبان صورتی که به غنچه گل سرخ می‌ماند به آن ماه سیاه در وسط آن پستان قهوه‌ای محکم چسبیده است، پشت این زن که همه وجودش مهر و محبت است خم شده تا کودک را به لذتش نایل کند، و کودک بیدار، ناآگاه از پستی و بلندی‌های زندگی به سینه دایه‌اش چسبیده تا همه لذتی را که در مکیدن نهفته است کسب کند، با آن موهای سیاه و براق و آن چهره جسور و گستاخ، از حرصی که برای مکیدن شیر می‌زند ذره‌ای شرم ندارد. ارباب می‌خندد. برای نخستین دختر او این گرسنگی‌های شدید به همان دلچسپی نیش پشه هستند، خارش‌ی که برای لحظه‌ای احساس می‌کنی، و احساس لذت و آرامشی که دمی بعد به سراغت می‌آید.

ارباب، مرا که خودم را پشت دامن بانوی خانه پنهان کرده بودم یا آن نگاهی را که مامی از بالای سر اسکارلت به سوی من انداخت، ندید. ارباب اوهارا فقط دخترش را می‌دید که از خوردن شیر لذت می‌برد.

حالا که بزرگ شده‌ام، از خودم می‌پرسم بانوی خانه چه می‌دید. او فقط بزرگترین طفل در آن ایوان بود، هفده ساله با دختری سه ساله. من هرگز از غذا خوردنم مطمئن نبودم، بنابراین به گرسنگی خوشامد نمی‌گفتم. نگاه می‌کردم و دلم می‌خواست سینه مادرم را مک بزنم؛ بانوی خانه نگاه می‌کرد و دلش می‌خواست از سینه خودش به بچه شیر بدهد. ما هر دو غبطه می‌خوردیم و در حسرت بودیم.

کمی بعد، حدود ساعت چهار بعد از ظهر هنگامی که گلها چهره خود را رو به خورشید می‌گشودند، اما در حقیقت هنگامی که از فرط رضایت از رسیدن عنقریب سایه و خنک شدن هوا تبسم می‌کردند، هنگامی که کودک خانه، اسکارلت، روی تشک نرم و خنکی آرمیده بود، و من سعی می‌کردم روی یک گلیم داغ که روی زمین آشپزخانه پهن بود به خواب بروم، آن موقع بانوی خانه درخواست یک لگن آب و یک لیوان شیر شیرین می‌کرد، و من بلند می‌شدم تا این چیزها را برایش ببرم.

روزی موقعی که اسکارلت در اتاقش روی تشک نرمی به خواب بعد از ظهر فرو رفته بود و من یکی از بچه‌هایی بودم که خانم کوچولوی خانه را وقتی که خواب بود با بادبزن باد می‌زدم و مگسها را از او دور می‌کردم، بانوی منزل از اتاق بغلی صدا زد، «مامی، سبندی را بایک کم آب خنک و یک لیوان شیر شیرین بالا بفرست. تشنه‌ام شده و می‌خواهم

با آب و اسفنج کمی تنم را خنک کنم.» من با آنچه او خواسته است به اتاقش می‌روم. بانوی خانه در صندلی ننویدی‌اش ولو شده است. «گرسنه هستی؟» سرم را تکان دادم. او لیوان شیر را به دستم داد. درنگ کردم. «می‌توانی شیر را بنوشی.» لیوان را از دستش گرفتم و کمی شیر نوشیدم. او لیوان را از دستم گرفت و بقیه شیر را نوشید. جاجخوردم. واقعاً حیرت کرده بودم. در آن زمان کلمه حیرت را بلد نبودم، اما این حالتی بود که داشتم. «کمکم کن دگمه‌های لباسم را باز کنم، می‌خواهم با آب و اسفنج کمی خودم را بشویم و خنک کنم.» به او کمک کردم که لباسش را از تنش خارج کند. بانو خیلی ظریف و کوچک بود. «هنوز گرسنه‌ای؟» دوباره سرم را به علامت مثبت پایین آوردم. او مرا بغل کرد و روی زانویش نشاند و من سینه‌اش را آنقدر مکیدم تا جریان گرم شیر او وجودم را پر کرد. مثل همیشه، این واقعه‌ای شگفت‌انگیز و نشاط‌آور برای هردوی ما بود. ما در این خوراکی‌های سبک و برآمده از حسرت (شیر) با هم سهیم می‌شدیم. شیر درون لیوان وقتی نصف می‌شد مقدارش خیلی کم بود، اما عجیب آن‌که هر بار شیر از سینه بانو جاری می‌شد و این‌که جریان آن تا پیش از قطع شدن تاکی ادامه می‌یافت، برای هردومان هر بار رازی بود که از آن آگاهی نداشتیم.

کمی بعد، هنگامی که در آغوشش می‌خفتم، او می‌گفت: «تو دختر کوچولوی منی، مگر نه؟»

مامی از کله سحر تا پاسی از شب در آن خانه بزرگ که همه جایش از تمیزی برق می‌زد، در آن خانه با آن ستون‌های عریض و قطور که در احاطه مزرعه‌هایی با شخم مورب قرار داشت، کار می‌کرد و زحمت می‌کشید. خاک مزرعه چنان سرخ بود که وقتی به بوته‌های پنبه که در آن در حال گل‌دادن بود نگاه می‌کردی، چشم‌اندازش تو را به یاد پیراهن زن زائو پس از زایمان می‌انداخت. همه جاکتان سفید و نرم آغشته به خون. اگر من نقاشی بلد بودم، اگر به هنر نقاشی آراسته بودم، پیراهن‌کنانی سفیدی را می‌کشیدم که مجاله شده و در گوشه‌ای افتاده است تا شسته شود، و آن را «جورجیا»<sup>۱</sup> می‌نامیدم.

مامی استراحت سرش نمی‌شد، اما احمق هم نبود. فکر می‌کنم او می‌داند چرا رت دیگر پیشیزی به اسکارلت اهمیت نمی‌دهد. مامی می‌داند که او مرا دوست دارد، و پس از آن واقعه مصیبت‌بار دیگر هیچ چیز نمی‌تواند ما را از هم جدا کند.

بله گفتم واقعه مصیبت‌بار، مصیبت همین بود دیگر. هنگامی که آن طفل معصوم مرد، خیلی گریه کردم. رت فکر می‌کرد دخترش بانوی خیلی زیباست، و اسکارلت فکر می‌کرد که بانوی لوس بار آمده است. هیچ‌کدام

۱. کنایه از ایالت جورجیا.

درست فکر نمی‌کردند. در این موجود گرانمایه، بانی بلو، صفات عالی بیشماری همراه با جسارت و بیباکی نهفته بود. او خیلی شبیه پدرم بود و بنابراین خیلی زیبا نبود. ولی چرا، وقتی که مرا می‌بوسید و من حلقه‌های گیسویش را می‌کشیدم به فرشته‌ای می‌مانست. گرانمایه: من او را چنین می‌نامیدم. چشمان بانی درست مثل چشمان پدر بزرگش بود. وقتی به چشمانش می‌نگریستم مثل آن بود که پدرم (جرالد اوهارا) از میان چشمان او به من می‌نگرد، اما بانی شیرین و مهربان بود، به طرفم می‌دوید و بازوانش را دور کمرم حلقه می‌کرد. وقتی در آغوشش می‌کشیدم فکر می‌کردم پدرم را بغل می‌کنم، و همین مهربانی‌ها و در آغوش کشیدن‌ها برایم شیرین بود، لحظاتی گرانبها. او بوسه‌هایی را که باید پدرم بر من می‌زد، نثار می‌کرد. او نوهٔ جرالد اوهارا بود و آن بوسه‌ها بوسه‌های جرالد اوهارا بودند، و عجیب آن که دهانش هم به دهان پدرم شباهت داشت، نه دهان اسکارلت یا دهان بانو یا دهان رت. او دهان ارباب بزرگ پنبه‌کار را داشت و بوسه‌های ارباب را که پدرم بود به من می‌زد.

آن شبی که بانی (گرانمایه) فوت کرد، رت با تمام وجود دلش خواست که فرزندی از من داشته باشد. او همیشه خلاف این را خواسته بود. بی‌علاقگی‌اش به این که من صاحب فرزندی شوم، مرا شرمگین می‌ساخت. همیشه می‌گفت، بچهٔ دیگری، قهوه‌ای یا سفید نمی‌خواهد، و همان یکی برایش کفایت می‌کند.

آنها خیال کردند که رت در آن اتاق با جنازهٔ بانی گرانمایه‌اش تنهاست، در آن روزهای بین مرگ دخترک تا روز به خاک سپاری‌اش که رت خود را در اتاق با جنازه حبس کرده بود. اما من آنجا بودم. آنجا بودم. در نور شمعی که می‌سوخت دستش را محکم گرفته بودم. شمع روشن کرده

بودم چون بانی همیشه از تاریکی می‌ترسید.  
در آن اتاق ما خانواده‌ای تشکیل داده بودیم. غم و ماتم سبب تشکیل  
خانواده می‌شود، درست همان‌طور که خانواده‌ای را از هم می‌پاشد. این  
نیروی عظیم و انکارناپذیر است. هنگامی که رت دخترش را از دست  
داد، چه چیز را از دست داد؟ من چه می‌دانم که بین یک پدر و دخترش  
چه می‌گذرد؟ چیز زیادی نمی‌دانم. رت نمی‌دانست که چرا بانی از ماندن  
در تاریکی گریه‌اش می‌گرفت، و من هم چیزی در این مورد نمی‌دانم.

ایالت جورجیا به رخت چرکی می‌ماند که نیاز به شست‌وشو دارد. من دیشب این حرف را به رت باتلر گفتم. بیرون رفته بودیم و در گورستان اوکلند<sup>۱</sup> قدم می‌زدیم. گورستان اوکلند شاید زیباترین باغ در آتلانتا باشد، و مردگان هم اهمیتی نمی‌دهند که چه کسی با چه کسی راه می‌رود، و آیا رنگ پوست‌هایشان به هم می‌خورد یا نه. آدمهای زیادی، سیاه و سفید، سبد پیک‌نیک همراهشان آورده بودند و دیدار از مزار رفتگان‌شان را به جشنی مبدل کرده بودند. دیدن آن همه سنگ قبر ما را به صحبت راجع به این موضوع واداشت که آیا من باید به خانه نزد مامی بازگردم یا نه.

برای نرفتن به آنجا، من دلایل خودم را دارم و رت هم دلیل خودش را. دلیل او وجود اسکارلت در آن خانه است. شرط جوانمردی چنین ایجاب می‌کند که مرا به عنوان دلداده‌اش نشان همسرش ندهد. گفتم: «ایالت جورجیا به رخت چرکی می‌ماند که نیاز به شست‌وشو دارد.» او دست‌هایش را با آن ناخن‌های تمیز و آراسته روی گوشه‌هایم گذاشت. کمی فشار داد و گفت: «کله پوک کو چولو. کله بادام زمینی.» نمی‌توانستم تشخیص بدهم که آیا این شوخی است یا توهین، حالا سرم را محکم‌تر

میان دستهایش می‌فشرد. خوشم نیامد که نمی‌توانست حرفم را که حقیقت داشت بپذیرد.

ایالت جورجیا به رخت چرکی می‌ماند که نیاز به شست‌وشو دارد. چون نمی‌خواستم کوتاه بیایم، فکر کردم باید کنایه‌ام را به یک شوخی تبدیل کنم. گفتم: «اتفاقاً کله من خیلی بزرگ است و خوب هم کار می‌کند. سرم از بزرگی به هندوانه‌ای می‌ماند. آنقدر بزرگ است که کلاه‌های زنانه همه برای سرم کوچک هستند. لااقل بگو کله گردویی. پوسته بادام‌زمینی خیلی پوک و شکننده است، با فشار انگشت هم می‌توانی به آسانی آن را بشکنی.»

«خیلی زبلی و به خاطر همین هوش است که همیشه کارت را پیش می‌بری.»

تیسم کردم؛ دستهایش را پایین آورد و در دو طرف بدنش آویزان نگاه داشت.

گفت: «بد که نکردم تو را به آن سفر تفریحی با کشتی فرستادم.» من دیگر لبخند نمی‌زدم. «چارلستون هم به رخت چرکی می‌ماند. همه جای کارولینای جنوبی همین‌طور است.» به محض آن که این را گفتم، رت سیلی محکمی به صورتم زد. هرگز تا آن لحظه دست روی من بلند نکرده بود. هیچ مردی کتکم نزده بود.

«با کتک زدن من فقط مهرت را از دلم بیرون می‌کنی.» بل واتلینگ زیبا به ما آموخته بود که به هر مردی که دستش را برای کتک زدن مان بالا ببرد این را بگوییم و زود هم بگوییم. این نخستین جمله‌ای بود که او به هر دختری که در خانه‌اش مشغول به کار می‌شد یاد می‌داد. همین جلوی بسیاری از نزاع‌ها و دعواها را می‌گرفت؛ و نمی‌گذاشت بل با تفنگش به سوی یکی دو مرد شلیک کند. به خاطر سپردن این جمله آسان بود،



جمله‌ای بود که سخت فراموش می‌شد؛ بخصوص هنگامی که اثر سیلی را روی صورتت داشته باشی. به هر حال، این من نبودم که رت هوس کرده بود سیلی بزندی، اسکارلت بود. اما به اسکارلت نمی‌توانست سیلی بزندی. گفتم: «دلم نمی‌خواهد جای او کتک بخورم.»

قدم‌زنان از او دور شدم. اثر سرخ دست او روی صورتم برآمده شده بود. حدود آن را با حرکت دادن نوک انگشتم روی صورتم شناسایی کردم. مامی آنقدر به من سیلی زده بود که آمار سیلی خوردن‌هایم از دستم دررفته بود. خوب با آن آشنایی که با سیلی خوردن داشتم، اثرش زود از چهره‌ام محو می‌شد. داغی نامریبی اما سوزاننده‌ دل.

عجیب است که انسان با تداعی خاطرات بد، رخ دادن دوباره آنها را سبب می‌شود. داشتم به آن خانه سپید و مامی فکر می‌کردم، که دوباره سیلی خوردم. درست همان چیزی که از آن می‌ترسیدم، حتی پیش از بازگشت به زادگاهم، برایم رخ داد. چقدر عجیب است که درست همان موقع که من فکر رفتن به آنجا را در ذهنم مرور می‌کردم، اسکارلت خودش را زودتر به آنجا رسانید. با عجله به خانه بازگشت زیرا رت ترکش کرده بود. دهها بار از رت پرسیده‌ام که ملاقات آخرش با اسکارلت چگونه بوده است، او چه گفته، اسکارلت چه گفته، وداعشان چگونه بوده است. او هیچ چیز به من بروز نداد. فقط گفت که همه چیز بین آن دو به پایان رسیده است.

اما دیوارها گوش دارند، و کلفت اسکارلت ماوقع را برای کلفت من بازگو کرد، و کلفت هم به من گفت، که اسکارلت از بستر مرگ ملانی ویلکز آن بانوی خوش سر و زبان، به خانه بازگشته و رت را دیده که چمدان‌هایش را بسته و آماده ترک کردن اوست. گفت که او به عشقش به رت اعتراف کرده و از او تقاضای بخشش کرده و فرصتی دوباره

خواسته است. رت اسکارلت را لعن و نفرین کرده اما همچنان او را عزیزدلم یا عزیز خطاب می‌کرده، ولی به اسکارلت گفته است که دیگر ذره‌ای اهمیت نمی‌دهد که چه بر سر وی می‌آید. هنگامی که با چمدان‌هایش از خانه بیرون رفته و رهسپار مکانی نامعلوم شده است، اسکارلت روی پله‌های بیرونی منزل نشسته و گریه را سرداده، و بعد به خانه نزد مادر من شتافته است. این جریان مربوط به ماه گذشته می‌شود.

امروز به دیدن بل واتلینگ (زیبا) می‌روم. من رت را برای نخستین بار زیر سقف روسپی‌خانه او ملاقات کردم. به همین سادگی. چهارده سال داشتم. درست پیش از آغاز جنگ بود. بل به کلفتی احتیاج داشت تا اتاقها را تمیز کند و ملاقه‌ها را عوض کند، بنابراین مرا در بازار برده‌فروش‌ها که روی یک کشتی در دریا در جنوب شهر چارلستون برپا شده بود دید و پسندید و خرید. هنگامی که جوان‌های اشراف‌زاده در خانه بل از من سؤال می‌کردند، «قطعه پارچه برودری دوزی شده ارزشمندی همچون تو در میان این ستون‌های سپید و دیوارهای نقاشی شده (زنهای سفید و صورتهای بزرگ‌شده‌شان) چه می‌کند؟» من همیشه پاسخی مناسب برای این سؤالشان داشتم. آنها توقع شنیدن هیچ پاسخی را از من نداشتند، اما من همیشه جوابی در آستین داشتم. جمله‌ای مبالغه‌آمیز و عجیب و غریب را نزد خودم تمرین کرده بودم تا به آنها بگویم و نشان بدهم که من هم برای خودم کسی هستم. پاسخ می‌دادم: «زنجیره‌ای عجیب از مرگهای متوالی که به دنبال همه‌گیری آنفلوآنزا پیش آمد، مرا در زمره میراث فرد مرده‌ای قرار داد که دیگر مورد احتیاج نبودم، بنابراین مرا به بازار بردگان فرستادند و در آنجا به خانواده‌ای فروخته شدم. کار من در آن خانواده مدت زیادی نپایید چرا که آنها استطاعت نگره‌داری مستخدم دوم خانمهای خانه را نداشتند.» این جمله بیست

دلاری من معمولاً مشتری‌ها را به خنده می‌انداخت و باعث می‌شد که یک سکه پنج سنتی از فرد مطرح‌کننده سؤال انعام بگیرم. حقیقت این بود، که همه آنقدر گرفتار پرستاری از بیماران، عزاداری و غصه خوردن و ماتم برای رفتگان بودند که کسی فرصت نداشت نامه‌ای به ارباب بزرگ پنبه‌کار (جرالد اوهارا) بنویسد و به او بگوید که دوست قدیمی‌اش فوت کرده، پسر دوستش هم قبل از آن که بتواند ازدواج کند از دنیا رفته است، و من هم با خانواده‌ای زندگی می‌کنم که به پول نیاز دارند، و از او بپرسد آیا مایل است که مرا دوباره از آنها بخرد. من آن موقع سواد خواندن و نوشتن نداشتم، و نمی‌توانستم اخباری را که می‌توانست باعث نجاتم بشود به خارج بفرستم.

بل واتلینگ مرا خرید تا در خانه‌اش به عنوان کلفتی که باید همه کار خانه را انجام بدهد، خدمت کنم. اما آنجا آنقدر رخت چرک تلبار می‌شد که تنها کاری که تمام مدت می‌کردم شستن ملافه‌های کثیف، قرارداد آن‌ها در مایع سفیدکننده و اتوکشیدنشان بود. در خانه بل واتلینگ آقایان باید پول خرج می‌کردند و الا راهی به آنجا نداشتند، و آن کشتکارانی که به خانه بل می‌آمدند پول نمی‌دادند تا با برده‌ای همچون من که در خانه‌هایشان فراوان داشتند مراوده و معاشرت کنند، بنابراین من معمولاً تنها دختر باکره آن خانه به شمار می‌آمدم. مردهایی از این قماش مشتریان دائمی خانه بل بودند. کشتکاران پنبه بیشتر به دنبال دخترهای خیلی کم سن و سال و نابالغ بودند بنابراین در آن خانه تعداد بچه‌های بی‌ادب متعلق به دختران بل کم بود. فکر می‌کنم بل به این جهت مرا خرید که می‌خواست جلوی رت خودش را یک بانوی تمام‌عیار جا بزند. دیگر حوصله نوشتن ندارم و همین حالا قلم را بر زمین می‌گذارم.

در حالی که نزد بل می‌رفتم، صورتم هنوز از ضربه سیلی رت می‌سوخت. اما کلماتش بیشتر آتش به جانم زده است. سفر تفریحی بزرگ من گردش روی رودخانه‌ها بود: رود تیمز<sup>۱</sup>، رود سن<sup>۲</sup>، آن آبراهه‌ها در ونیز را چه می‌نامند؟ آبی که در آن آبراهه‌ها جریان دارد چه نام دارد؟ چه مقصدهایی در آن کتاب راهنمای بدون اشتباه ماری<sup>۳</sup> ذکر شده بود؟ رودخانه‌ها و آن دریاچه در کومو<sup>۴</sup> واقع در شمال ایتالیا. آتلانتا مکانی است در محاصره خشکی و بدون دسترسی به آب، یک پایانه قطار، و تنها و به راستی همین است. اگر به شهر بزرگی تبدیل شود، یکی از نخستین شهرهایی خواهد بود که در کنار رود ساخته نشده است. من که مدتی است رودهای بزرگ و جریان آب را ندیده‌ام، اما هنوز خاطراتم را با خودم دارم. چیزی که این همه در دل می‌ستایم نمی‌توانسته یک شوخی باشد.

طی سفر به مهمانی چند نفر از دوستان رت رفتم، مهمانی بودم که بدون گرفتن پول به آنها کمک می‌کرد. از آن نوع مهمانی‌هایی که صندلی‌ها را روی عرشه کشتی می‌گذارند، سر پول بازی می‌کنند، و برش‌های نازک گوشت گوساله پذیرایی می‌کنند. وقتی سر میز جا نیست

1. Thames

2. Seine

3. Murray's infallible Handbook

4. Como

من مجبورم غذایم را در کابینم بخورم، و وقتی که گرسنه نیستم و یک نفر احتیاج به مصاحب دارد ناچارم سر میز غذا بخورم. از دیدن تابلوهای نقاشی زیبایی محظوظ شدم. در رم با زنی سیاهپوست از ایالات متحده آمریکا آشنا شدم که در همان جا به عنوان مجسمه‌تراش سنگ مرمر زندگی و امرار معاش می‌کرد. او سنگ مرمر را می‌تراشید و مجسمه‌های مرمرین اسطوره‌ای از آن انواعی که نشان می‌دهد انسان دارای اندام حیوانی است، درست می‌کرد. او و آن رودخانه‌ها به مثابه مکاشفه‌ای برایم بودند.

امروز از راه پستی منزل و از طریق در آشپزخانه وارد خانه بل شدم. بینی حسابی پودرزده بل داخل یک فنجان بزرگ قهوه بود. من مردمی را که به جنوب به سمت رودخانه می‌روند تا غسل کنند دیده‌ام و دیده‌ام که چگونه آنها را غسل تعمید می‌دهند. اما هیچکدام از آنها پاک‌تر و منزه‌تر از بل پس از صرف قهوه‌اش به نظر نمی‌رسد. هرروز صبح این پیرزن رسوا در آن فنجان بزرگ قهوه تلخ و بدون شیر کاملاً غوطه‌ور می‌شود، و هنگامی که صبحانه‌اش را تمام می‌کند و از میز صبحانه دور می‌شود، این‌طور به نظر می‌رسد که از تمام گناهان شب گذشته مبرا شده است.

او منتظر فرارسیدن روز یکشنبه برای مراسم عشاء ربانی نمی‌شود و به سوی رودخانه نمی‌رود تا غسل کند؛ غسل تعمید و مراسم مذهبی را هرروز درست همان‌جا در آشپزخانه منزلش به جا می‌آورد. هنگامی که یک به یک دخترها از خواب برمی‌خیزند تا همراه بل صبحانه بخورند، آنها هم در مراسم توبه از گناهانشان شرکت می‌جویند. سپری کردن صبح با بل، مسلکی خاص خود است.

بل دیگر جوان نیست. صورتش را با پودر سفید کرده، و موی سرش را رنگ کرده، موی بالای سرش دارای همان سایه قرمز شرابی و به همان

رنگ مخملی است که رویه صندلی‌های اتاق جلویی را تشکیل می‌دهد. او که به تراشیدگی و ظرافتِ شیشه ساعت اما به سختی یک بنای آجری است، خوب می‌داند که مثل گذشته نیست. بل پسری دارد که هرگز با او زندگی نکرده است. او را به مدرسه‌ای در شهری دیگر فرستاده است. من که حرفش را باور نمی‌کنم. سالهاست که در صحبت با بل او را تشویق کرده‌ام که پسرش را پیش خودش بازگرداند و با او زندگی کند. اما او که حرف مرا قبول نمی‌کند. به هر حال، آن پسر اکنون برای خودش مردی شده است.

روی یک صندلی کنارش پشت میز صبحانه می‌نشینم. یک فنجان خالی قهوه جلوی من قرار دارد، گویی انتظار کسی را می‌کشیده است. بل در آن فنجان برایم قهوه ریخت. از او پرسیدم که نظرش راجع به رفتن من به خانه چیست، بروم یا نروم؟ بل فقط غرغری کرد، اما در همان حال از من پذیرایی می‌کرد، و این پیامی در خود داشت. همان‌طور که روی صندلی نشسته بودم، خودم و صندلی را به میز نزدیک‌تر کردم. فنجان در میان دستهایم تکانی خورد. بل جرعه‌ای دیگر از قهوه‌اش را نوشید. «از یک جنبه که به موضوع نگاه کنی، وقتی که مادر آدم یک روسپی است، پس باید انتظارش را داشته باشد که در تنهایی بمیرد. تازه اسکارلت عزیزش که پیشش هست.» حالا نوبت من بود که غرغری کنم. به چشمانش نگریستم و فهمیدم که خود بل هم فکر می‌کرد که در تنهایی می‌میرد. و از آنجا که او همیشه با من به مهربانی و در کمال سخاوت رفتار کرده بود، دانستم که این خشونت غیرقابل باور او از غافل بودنش از یاد خدا و یاد پسرش نشأت می‌گیرد. این زن رسوا «قلبی از طلا» نداشت اما حداقل به داشتن آن هم تظاهر نمی‌کرد. او بهتر از آنچه باید می‌بود نبود، اما برای من به اندازه کافی خوب بود. و من خیلی به وجود چنین سنگ صبوری

نیاز داشتم.

رک‌گویی‌اش و حرفی‌اش را که راجع به مامی زده بود فراموش کردم و به دستش که با مهربانی برآیم قهوه می‌ریخت نگرستم. سعی کردم موقعی را به یاد بیاورم که مامی برآیم یک فنجان قهوه می‌ریخت. چیزی به خاطر نیاوردم. بل از من پرسید که آیا از رفتن به زادگاهم هراس دارم. گفتم، بلی. او سرش را به علامت تأسف تکان داد. هرگز ندیده بودم که برآیم ابراز تأسف کند، نه آن هنگام که مرا از بازار حراج برده‌ها خرید، و نه آن زمان که مرا به خدمت خویش گماشت. بل گفتم: «بعضی وقت‌ها تنها راه برطرف کردن ترس از یک چیز یا یک اتفاق آن است که اجازه بدهیم آن چیز پیش بیاید یا آن اتفاق رخ بدهد.»

بل موضوع اسکارلت را پیش کشیده بود. اسکارلت، خواهر ناتنی‌ام، همخون من. سعی کردم دست اسکارلت را در نظرم مجسم کنم که برآیم قهوه می‌ریزد. رو در هم کشیدم و آرزو کردم که طفل رت در بطنم در حال رشد باشد. بل دستش را به سویم دراز کرد و بندهای انگشتان خم شده‌اش صورتم را نوازش داد: «اگر رت انگیزه‌ای داشته باشد، ممکن است با تو ازدواج کند، انگیزه‌ای مثل یک بچه.»

به دروغ گفتم: «نمی‌خواهم به زور او را وادار به کاری کنم.»  
دروغ گفتن یک جور خارش عصبی در گلویم ایجاد می‌کند. گلویم به خارش افتاد، و من خندیدم. قطرات مایع قهوه‌ای تیره در یک آن از دهانم به طرف بل جهید. نفسم گرفت و به سرفه افتادم. او مرا کمی چرخاند تا از میز و تمام آن دستمال سفره‌های سفید و زیبایش دور باشم. «واقعاً که دیوانه شده‌ای. برای سوار شدن در قطار سریع‌السیر الماس سیاه فوراً بلیت بخر. این قطار توقف بین راه ندارد و خیلی زود تو را به آن جهنم می‌رساند.» سعی کردم جلوی خنده‌ام را بگیرم. تلاش کردم مامی



را به خاطر بیاورم که چیزی به من تعارف می‌کند، پذیرایی می‌کند، یک فنجان قهوه برایم می‌ریزد، اما تنها چیزی که توانستم به خاطر بیاورم مامی بود که برای اسکارلت قهوه می‌ریخت، دستهای سپید و ظریف اسکارلت دور فنجان بود و وقتی که مامی فنجانش را پر می‌کرد، دستهای اسکارلت می‌لرزید. و بانوی خانه لیوان شیر تازه خنک را به من تعارف می‌کرد که از آن بخورم. نمی‌دانم چهره‌ام چه حالتی پیدا کرد. اما بل یک جووری وحشتزده به نظر می‌رسید: «درباره هر چی فکر می‌کنی، دیگر راجع بهش فکر نکن.»

گفتم: «پس بگذار قهوه بعدی را من در فنجان‌هایمان بریزم.»

رت صبح‌ها گشت و گذارش را می‌کند، او انجام امورش را این‌طور می‌نامد، به شهردار سر می‌زند، نزد رؤسای بانک‌هایی که در آنها پول گذاشته می‌رود، اخبار و شایعات شهر را می‌شنود، هر روز از وقایع ناگوار نوسان‌های پولی، نژادی و سیاسی آگاه می‌شود و برای حفظ ثبات خودش تلاش می‌کند، و ظهرها برای صرف ناهار نزد من می‌آید. این کار هر روزش است.

حوصله ندارم در اتاق غذاخوری‌ام برای پذیرایی خوراک به این و آن فرمان بدهم. اکثر روزها مستخدم‌ها را مرخص می‌کنم. آنها مستخدم‌های او، اما دوستان من هستند. در این خانه از اشباح خاموش و سیاهپوست اثری نیست، هرکس که دستی دارد و کاری انجام می‌دهد چشم هم دارد. در بیشتر خانه‌ها تعداد گوشه‌ها حتی از تعداد انگشتان کارکنان هم بیشتر است. این سفیدپوست‌ها چطور می‌توانند در حالی که در احاطهٔ این همه جاسوس قرار دارند زندگی کنند، من که نمی‌دانم. من که نمی‌توانم این‌طور زندگی کنم. غیظ و نفرت در همه جا احساس می‌شود، همچون لعاب چسبناکی است که با تراشه‌های صابون در هم می‌آمیزد و ملافه‌های شسته شده‌ای را که روی تخت‌ها کشیده می‌شوند گند آگین می‌سازد. رت می‌گوید: «خانهٔ ما خلوتگاه عالی و باشکوهی است.» منظورش تعداد کم مستخدم‌هاست.

رت دلخور شد که من خواستم خانه‌ام را به قول او در وسط «محلّه» سیاهپوست‌ها بنا کنم. من نمی‌گویم «محلّه» بلکه دوست دارم بنویسم «جامعه». او ترجیح می‌داد که من خانه را در یکی از حومه‌های شهر می‌ساختم، جایی که همسایه‌های زیادی اعم از سفید یا سیاه نداشته باشد. اما من دوست دارم قدم‌زنان در شهر گردش کنم، به کلیسا بروم، به خشکیارفروشی بروم، و به بل سرزنم.

بیشتر روزها خودم آشپزی می‌کنم. سرم حسابی گرم می‌شود. اما ما یک آشپز هم داریم به نام پورشی درد<sup>۱</sup>. او این نام را از داستان‌هایی که برایش نقل کرده‌ام، از کتاب‌هایی که در کتابخانه خانه‌ام دارم، برای خودش انتخاب کرده است. تصویب‌نامه دوم مارس سال ۱۸۶۷ در حالی مورد بحث قرار گرفت که مذاکره‌کنندگان از خوراک گوشت گوساله خانم درد میل می‌کردند. سه گروه از رأی‌دهندگان برای صرف ناهار یا شام به سر میز خانه من دعوت می‌شدند. این مهمانان همیشه در اولویت قرار داشتند: اول سیاهپوستان وفادار به یونیون<sup>۲</sup> (شمالی‌ها) که هرگز به زندان نرفته بودند و یک سالی در ایالت ما زندگی کرده بودند و ترجیحاً آنهایی که خوب پول درمی‌آوردند؛ دوم یانکی‌ها که از شمال به پایین سرازیر شده و حدود یک سال بود که در ایالت ما ساکن شده بودند و ترجیحاً آنهایی که خوب پول تولید می‌کردند؛ و سوم شهروندان جنوبی سفیدپوست و وفادار که از ابتدا در اینجا ساکن بودند اما مایل بودند دروغ بگویند و «سوگند وفاداری» را که غیرقابل نقض بود با طول و تفصیل یاد کنند، ترجیحاً آنهایی بودند که مقادیر زیادی پول پنهان کرده بودند.

1. Portia Dred

۲. Union، ایالات متحده آمریکا بخصوص هنگامی که صحبت از اتحاد فدرال می‌شود. منظور شمال آمریکا در جنگ انفصال است.

من دو جور کتاب آشپزی داشتم، و تقریباً همه اوقات از روی آنها آشپزی می‌کردم. تقریباً همیشه، وقتی من و رت تنها غذا می‌خوردیم. اما دیروز من جوچه سوخاری مامی و پوره نخودفرنگی تازه را به کمک حافظه‌ام درست کردم.

هنوز دارم پیش خودم تصمیم می‌گیرم که آیا به مزرعه پنبه بازگردم یا نه، و اگر می‌خواهم بروم کی بروم. اسکارلت هنوز در آنجا ساکن است. اگر به آنجا بروم بایستی هم محل و هم مامی را با او قسمت کنم. هنوز این امید را دارم که نامه‌ای به دستم برسد که در آن نوشته شده باشد مامی بیماری را از سرگذرانده و حالش رو به بهبود است.

رت که افکار مرا نمی‌تواند بخواند. به نظر او نگرانی و اضطراب من از بابت رفتن به تارا بیهوده است. او مامی را واقعاً دوست دارد، اما نه وقتی که به عنوان مادر من به او می‌اندیشد؛ او را به خاطر پیوندش با اسکارلت دوست دارد. دوست ندارد به یاد بیاورد که من هم مادری دارم. من هم دوست دارم رت را به خاطر چیزی که نمی‌شود از او توقع داشت بیخشم. هنگامی که به این خانه نقل مکان کردیم، او مرا در حالی که از زمین بلند کرده و در بازوان خود حمل می‌کرد از آستان در عبور داد و از پله‌ها بالا برد و به زیباترین اتاق خوابی که در عمرم دیده بودم حمل کرد. هنگامی که مرا روی تخت قرار می‌داد، در میان بوسه‌ها گفت: «همه چیزهایی را که تا به حال بر تو گذشته، فراموش کن.» در حالی که نوازشم می‌کرد مرتب این جمله را می‌گفت. این تنها باری بود که به من التماس می‌کرد. به زانو افتاده بود، و من روی تخت بودم، و او گفت: «گذشته‌ات را به این خانه نیاور، خواهش می‌کنم.» اما مگر می‌شود؟ گذشته من مثل سارقی در شب به داخل خانه می‌خزد، و او که بیدار نمی‌شود تا مرا از چنگال آن نجات بدهد، و من نمی‌دانم اگر رت اسلحه‌ای هم با خودش

داشته باشد آیا سودی می‌بخشد و وضع تفاوتی می‌کند یا نه. هر روز برایم دشوارتر می‌شود که ببینم او می‌تواند تاریخ و گذشته خود را به خانه من بیاورد، اما من نمی‌توانم گذشته‌ام را به داخل راه بدهم. و هر روز بیشتر از روز پیش برای گذشته‌ام احساس تأسف می‌کنم.



از آشپز خواستم شام درست کند. خیلی بیشتر سعی خواهم کرد آنچه را که رت به خاطرش به من التماس کرده، برای صلاح خودش و برای صلاح خودم برآورده کنم.

ساعت هشت شب سر میز نشستیم. شام را با میگری پخته شده با بخار آغاز کردیم و با پیاله‌های کوچک خامه شکلاتی به پایان رساندیم. من بلوز و شلوار پوشیده بودم. پس از شام، هنگامی که هنوز پشت میز غذاخوری نشسته بودیم، رت چیزی را به من گفت که سر ظهر نگفته بود. قرار است مردی در حین سفر به آتلانتا بیاید و رت دلش می‌خواهد من با او ملاقات کنم. به او می‌گویم که حالا وقتش نیست، و او از سر آسایش لبخند می‌زند. فکر می‌کند که من می‌خواهم او را از شر اشخاصی که برایش غم و غصه فراهم می‌کنند حفظ کنم. اما سپس می‌گوید که ما حتماً بایستی با آن آقا شامی صرف کنیم و من کسی هستم که باید این مهمانی را بدهم. با تملق می‌گوید مهمانی‌های شامی که من می‌دهم بی‌نظیر و بی‌همتاست - «هر خوراک همان مزه‌ای را دارد که باید داشته باشد، چاشنی آن نه زیاد است، نه کم.» - من هم تملق‌گویی‌اش را دوست دارم. پاداش این همه لطف و مهربانی‌اش را هم می‌دهم، از او می‌خواهم که لختی در کنارم روی کاناپه‌دارای رویه سبز مخملی بیاساید. او مرا همان‌طور که روی صندلی نشسته‌ام، به طرف خود می‌کشد. بعد صبر می‌کند. اعضای صورتش را لمس می‌کنم. نگاه جدی و نافذش

مسحورم کرده است. اکنون به طرز متفاوتی به من نگاه می‌کند، تفاوت در چیست، نمی‌دانم. اما آن را مشاهده می‌کنم. با دقت به من خیره شده است. ابروانم را به علامت تعجب بالا می‌برم. می‌دانم که حالا وقت حرف زدن نیست. او هم چیزی نمی‌گوید. فقط دستم را می‌بوسد و طوری به آن نگاه می‌کند مثل آن است که دست من چیزی بیگانه است. کاناپهٔ پهن و کم‌ارتفاعی در اتاق خوابم است که به تازگی با مخمل سبزرنگ روکش شده است. وقتی که با رت مهربان هستم وی عاشق آن کاناپه است. مثل آن که ما را به سوی خود فرا می‌خواند. رت برای به وجد آوردن من زیباترین الفاظ را به کار می‌برد. مرا پرندهٔ کوچکش خطاب می‌کند و آمدن به خانه‌ام را دیدار از باغ بوته‌های عطراگین پیچ امین‌الدوله می‌نامد. مرا زنی پخته و عاشق پیشه می‌داند. جای تعجبی نیست، از هنگامی که راه رفتن را آموختم، در دستانم بادبزق قرار دادند تا مگسها را از بانوی منزل دور کنم. می‌دیدم که بچه‌های همسنم در اطراف بازی می‌کنند. سفید و سیاه - سیاهها دور از خانه و در مزارع بازی می‌کردند. اسکارلت همه جا جست و خیز می‌کرد، زیر میزها، در اتاقش با اسباب‌بازی‌ها. من در آن هنگام جایی را نداشتم که بازی کنم، بنابراین توجهم را به خودم معطوف کردم.

اندکی بعد مقابل هم روی کاناپه نشسته‌ایم. من به یک بازوی کاناپه یله داده‌ام و او به بازوی دیگر کاناپه. احساس می‌کنم که سخت به هم پیوند خورده‌ایم. درباره چیزهای پیش یا افتاده حرف می‌زنیم، برای هفته‌ای که پیش روست برنامه می‌ریزیم، برای ماهی که پشت روست نقشه می‌کشیم، راجع به این که او یکی به سفر و خارج از شهر می‌رود، من چه مبلغ پول نیاز دارم و چقدر پول در حسابم باقی است، صحبت می‌کنیم. او یک رشته سنگین مروارید را به گردنم می‌آویزد. این مرواریدها نو

نیستند و از جواهر فروشی خریداری نشده‌اند؛ از جایی آمده‌اند که شما وقتی پول نیاز دارید اشیاءتان را آنجا به فروش می‌رسانید، یک مغازه امانت فروشی. رشته مروارید خیلی دراز است، اندازه‌اش تا شکم می‌رسد، مثل کف آبشاری است که به پایین فرو می‌غلتد. لبه رشته را از پایین می‌گیرم و آن را همان‌طور که به گردنم است به گردن او هم می‌اندازم. اکنون هر دو در حلقه زنجیر او که قفلی طلایی دارد، هستیم. در تضاد با سپیدی یکدست مرواریدها که سایه‌ای طلایی دارد، پوست گردن او زرد و با خطوط ریز متقاطع به نظر می‌رسد، مثل زمینی خاکی که جوجه‌ها روی آن گردش کرده و خاک را با پنجه‌هایشان خراشیده‌اند. رت لبخند می‌زند و خطوط بیشتری روی گردنش نمایان می‌شود. می‌توانم رایحه تنباکو، قهوه و میگو را از او استشمام کنم. بعضی وقت‌ها رت در نظرم همچون یک دزد دریایی مجسم می‌شود و زندگانی همچون دریایی آرام و دور از خشکی جلوه‌گر می‌گردد. بعضی وقت‌ها احساس خوبی دارم، پاره‌ای وقت‌ها این که فقط احساس خوبی داشته باشی کافی است. اما گاهی خودم را خوار و تحقیر شده احساس می‌کنم، فکر می‌کنم چیزی بیش از میگوی تازه آب‌پز شده که او به میان دندان‌هایش گرفته است نیستم، فکر می‌کنم مرا فرو می‌دهد اما ولعی به خوردن ندارد، در این اوقات است که گمان می‌کنم من زاده شده‌ام تا صرفاً وسیله کسب لذت او باشم، نه چیزی دیگر.

چشمانم را بر هم می‌نهم اما به خواب نمی‌روم. هنوز هم می‌خواهمش.

هنگامی که فکر می‌کند دیگر به خواب رفته‌ام، روی پنجه پا از اتاق خارج می‌شود، از پله‌ها پایین می‌رود، و از در پشتی خانه‌ای که برایم خریده است خارج می‌شود. او در خانه‌ای که آن را گنجه‌اش می‌نامد

به خواب می‌رود. خانه‌اش آپارتمان کوچکی در یکی از آن چهارصد ساختمانی است که از آتش جنگ جان سالم به در بردند، در یک محله قدیمی و آبرومند.



## ۱۶

هرگز مامی را به خاطر آن ساعاتی که مقابل چشم خریداران در بازار برده فروش‌ها در چارلستون با سینه‌عریان ایستادم، نمی‌بخشم. نمی‌دانم چطور او را ببخشم و خودم را دوست بدارم. پس از آن که گذشته را فراموش کردم و به صلح و آرامشی رسیدم، حالا او باز برایم پیغام فرستاده و همه چیز را به خاطر می‌آورد. فراموش کردن با بخشیدن خیلی فرق دارد، مثل شیشه است در مقابل الماس، فقط از آن تقلید می‌کند.

ای پرنده آوازخوان مقلد، فراموش کردن با بخشیدن فرق زیادی دارد،

مثل شیشه است در مقابل الماس؛

ای پرنده آوازخوان مقلد، اگر روزی طلا به برنج تبدیل شود، آن موقع بابا هم برایت آینه‌ای خواهد خرید.

خاطرات پراکنده و اشعار کودکانه. همه چیز این چنین یک دفعه به ذهنم خطور می‌کند. دیشب خواب دیدم که دوباره دختر بچه‌ای هستم. در رویاهایم همیشه یک دختر بچه‌ام. در حالی که یک کیسه سنگین برنج را حمل می‌کنم مرا به بازار فرستاده‌اند. کمی از برنج از سوراخ ریز کیسه

بیرون ریخته است. می‌بینم که پشت سرم خط باریکی از دانه‌های برنج بر جای مانده است. وحشت می‌کنم. بارم را زمین می‌گذارم، سوراخ ته گونی را گره می‌زنم. ترسیده‌ام. می‌دانم که همه آن بار برنج را دیگر حمل نمی‌کنم. خیلی خسته شده‌ام. با لرزشی ناگوار و آزاردهنده بارم را بلند می‌کنم و می‌بینم که سبک‌تر شده است. از آن پس به عمد چیزها را به زمین می‌انداختم و خرابکاری می‌کردم. خاطرات پراکنده و دور. چیزهایی را که باید حمل می‌کردم (مثلاً یک صندلی، یک ساعت دیواری، یک کیسه برنج) به زمین می‌انداختم و چون نالایق به نظر می‌رسیدم از کار مرخص می‌کردند. و هنوز هم در جاده پر امتداد زمان بارهای روی دوشم را سبک می‌کنم، و با دست خالی به مقصد می‌رسم. همیشه قبل از رسیدن به مقصد از خواب می‌پریم، چون می‌دانم که به خاطر آن که کالایی را از دست داده و گم کرده‌ام تنبیه خواهم شد. بعضی وقت‌ها در نیمه راه همه چیز را زمین می‌گذارم، شالم را باز می‌کنم و به دنبال چیزی در کیسه می‌گردم، چیزی که هم ارزش نگه‌داری داشته باشد و هم بتوانم آن را به نحوی نگه‌داری کنم. چیزی که هم سبک و هم ارزشمند باشد. چیزی که وقتی بقیه چیزها را زمین گذاشتم و با خود نبردم، بتوانم نگاهش دارم. اما هیچ چیز کوچکی که حملش آسان باشد به قدر کافی ارزشمند به نظر نمی‌رسد تا نگاهش دارم. کیسه را دوباره گره می‌زنم و سعی می‌کنم همه بارم را از نو حمل کنم، بار دیگر متوجه می‌شوم که همه چیز بین راه از کیسه بیرون ریخته است.

دیشب رویایم متفاوت بود. مردمی که منتظر رسیدن کیسه‌ام بودند - کسانی که کیسه‌ام به آنها تعلق داشت - هنوز منتظر بودند. صداهای آنها را که درست از فراسوی جنگل به گوش می‌رسید، می‌شنیدم. کیسه‌ام خالی بود. هوا سردتر شد، شالم را به دور خودم پیچیدم. می‌خواستم از

نیمهٔ راه برگردم، اما راه را نمی‌شناختم. از جاده‌ای پایین می‌روم؛ راه آشنا به نظرم می‌رسد. بعد از یک جادهٔ دیگر پایین می‌روم، و یکی دیگر. دوباره به جادهٔ اولی برمی‌گردم، در آنجا به یک صندلی کوچک می‌رسم، این آخرین چیزی بوده که از کیسه‌ام بیرون افتاده است. از مسیری که خرت و پرت‌هایم روی زمین ریخته برمی‌گردم و به نقطه آغاز می‌رسم. شال را از دوشم باز می‌کنم و همان‌طور که می‌لرزم دوباره شروع به درست کردن بقچه‌ام با اشیایی که از آن بیرون ریخته است، می‌کنم.

هنگامی که از این رویا بیدار شدم، به سوی خانه بل حرکت کردم. لباس مرتبی نپوشیدم، فقط کت گشاد بلندی به تن کردم و رفتم. او باز هم صورتش را در فنجان قهوه‌اش فرو کرده بود. یکی از دخترها هم با او مشغول خوردن صبحانه بود، ولی وقتی که مرا دید یکدفعه غیث زده به بل گفتم که چه خوابی دیده‌ام. او از من پرسید که آیا معنایش را می‌دانم یا نه. سرم را به علامت منفی تکان دادم.

بل دستهایم را در دستهایش گرفت. انگشتری را از انگشت دستش خارج کرد؛ نگین انگشتر بزرگ و سبز مثل زمرد بود، اما زمرد نبود، چیزی بود که او یشم می‌نامید. این چنین بود که دانستم گوشواره‌هایم هم از جنس یشم است. او انگشتر را در انگشت من کرد. «به تو نمی‌گویم که این انگشتری از کجا آمده است. فقط می‌گویم که حالا مال توست.»

«وقتی که در عالم رویا شالم را زیر و رو می‌کردم، این انگشتر کجا بود؟»

«در دست من بود.»

«نمی‌توانم این را بگیرم.»

«تو نمی‌توانی این را بگیری، بدزدی، یا بخری. اما من می‌توانم این انگشتر را به تو هدیه کنم. نمی‌توانی همه‌آبی را که داری روی میز بریزی

و بعد یک فنجان هم برای نوشیدن داشته باشی. من فنجان تو خواهم بود.»  
 انگشتر مزین به سنگ یشم روی انگشتم سنگینی می‌کرد. از تحرک  
 دستهایم اندکی کاسته بود. بل را بوسیدم. او هم مرا بوسید، و کمی از  
 پودر صورتش به گونه من مالیده شد. لبان سرخش گونه‌ام را رنگی کرد. او  
 جای ماتیک را با مالیدن دستش از گونه‌ام پاک کرد. «رویای تو مرا به یاد  
 داستان هانسل و گرتل می‌اندازد.»

«تو آن جادوگر هستی یا مادر بزرگ بچه‌ها؟»

به نظر می‌رسید بل جاخورده است: «عزیزم، من هانسل هستم.»  
 مادر بزرگی که ادای هانسل را درمی‌آورد. در تمام راه بازگشت به خانه  
 خندیدم، اما در گلویم احساس غلغلک نمی‌کردم. وقتی از خانه خارج  
 می‌شدم با نگاهم دنبال آن دختری بودم که با دیدن من از سر میز صبحانه  
 بلند شده و رفته بود. من درباره بل چیزی بیشتر از آنچه این دخترهای  
 تازه‌وارد می‌دانستند، نمی‌دانستم. دقیقاً می‌دانستم که بل چه می‌گوید.  
 دخترها باقی می‌مانند. مردها می‌روند و ما می‌مانیم و ما، که مثل بچه  
 گریه‌ها به هم پنجول می‌کشیم، کلنجار می‌رویم، ولی بالاخره با هم کنار  
 می‌آییم، به هم عادت می‌کنیم، و اوقات خوشی را با هم سپری می‌کنیم.

## ۱۷

ما در اواخر فصل زمستان، آن موقع که کم‌کم بوی بهار به مشام می‌رسد و انسان را سرمست می‌کند، در ونیز بودیم. من در حالی که نقاب بر صورت و شنل کلاهدار بر تن داشتم و کلاه آن را بر سر کشیده بودم به میدان بزرگ شهر رفتم. دختر زیبایی را در آنجا دیدم، دختری با پوست تیره و چشمان سیاه. از او بوی ماهی و ادویه و آرتیشوی سوخاری شده به مشام می‌رسید. او را به یاد بل در آغوش گرفتم و بوسیدم. به یاد بانو. همچنان که نقاب بر چهره داشتم، او را در محله قدیمی یهودی‌ها در آغوش فشردم، ولی نگریستم. چرا که می‌دانم روزی خواهم مُرد. و دیگر از خواب برنخواهم خاست.

امروز بعد از ظهر عازم تارا می شوم. رت کالسکه ای کرایه کرده تا مرا به آنجا ببرد. نمی توانم با کالسکه خودم به آنجا بروم. تارا. رت جنگید و حتی ممکن بود در حالی که یونیفورم ارتش کنفدرات (جنوبی ها)<sup>۱</sup> را به تن داشت، جانش را از دست بدهد تا این مکان را نجات بخشد. من سعی کرده ام این را فراموش کنم، اما مدام به یاد می آید.

---

1. Confederate

در راه عزیمت به تارا، رونوشتی از آن نامه را با خودم دارم، همان نامه‌ای که هنگامی که تارا را ترک می‌کردم با خود داشتم. در تمام این هفده سال این نامه با من بوده است.

این که روی یک برگ کاغذ کلماتی را بخوانی که نام و قیمت تو را ذکر می‌کند، این حروف را بخوانی که می‌گوید تو در تملک شخصی دیگر هستی، یا کلماتی را بخوانی که می‌گوید فلان یا بهمان فلان مبلغ پول در ازای پس‌گرفتن تو خواهد پرداخت، مثل خوابیدن در رختخوابی خیس از ادرار در شبی سرد است. بهتر است اصلاً سواد خواندن نداشته باشی تا آن که چنین برگ کاغذی را که نام خودت روی آن است بخوانی. آدمهای زیادی نیستند که سواد خواندن داشته باشند و این جور کلمات را که راجع به ایشان نوشته شده باشد، بخوانند، بنابراین اگر من این را نگویم، شما هم نخواهید دانست، و کسی اصلاً به این موضوع پی نخواهد برد. و من هم دلم نمی‌خواهد این موضوع را بگویم، چون دوست ندارم آدمهای بیشتری از آن مطلع شوند. با توجه به اندک سوادی که دارم و مطالبی که خوانده‌ام، حالا به این نتیجه رسیده‌ام که اگر خدا دوستم داشت، مرا کور خلق می‌کرد. می‌گویند هریت تاپمن<sup>۱</sup> سواد

۱. Harriet Tubman (تولد ۱۸۲۰ - وفات ۱۹۱۳) مبارز خرواستار لغو بردگی در ایالت

خواندن و نوشتن ندارد، ولی حضرت موسی سیاهپوست است. اگر بی‌سوادى او برای راه رفتن روی آب به او کمکی نکرده است، در عوض سواد داشتن و آگاه شدن از آنچه درباره‌اش روی یک برگ کاغذ می‌نویسند، یقیناً باعث غرق شدنش خواهد شد!

من از آن نامه رونویسی کرده بودم. همان نامه‌ای که ارباب اوها را نوشته بود. آن روزها یک کلمه هم نمی‌توانستم بخوانم. ولی قبل از آن که سواد خواندن پیدا کنم از مضمون آن نامه مطلع شدم. متن آسانی نبود. به یکباره همه معنای آن را متوجه نشدم. بایستی آن را به دقت مطالعه و بررسی می‌کردم. در ابتدا بعضی از کلمات را نمی‌توانستم خوب بخوانم، به علاوه معنای بعضی از آنها را نمی‌دانستم، معنای ژرف تعدادی از کلمات را نمی‌دانستم. هنگامی که رت خواندن و نوشتن را تمام و کمال به من آموخت، من تمام واژه‌ها را درک کردم و همه اصوات را به خاطر سپردم.

توماس عزیز،

امیدوارم هنگامی که این نامه را دریافت می‌کنی حال و روز خوبی داشته باشی. این طرفها، مخارج بالا و محصول پنبه فراوان است، مشکلات و علف هرز کم است - حتی امکان داشت میزان محصول برنج از میزان محصول به دست آمده پنبه تجاوز کند. اگر مالاریا در مزارع اطراف شیوع پیدا نکرده بود، که هر چند سال یک بار این اتفاق می‌افتد، و برده‌های بیشماری را مرده در باتلاقها به جا نگذاشته بود - اگر این‌طور نمی‌شد، حسابی وضعمان خوب می‌شد و سود کلانی می‌بردیم. به هر حال، من یک دختر خوب و ناز دارم که می‌خواهم او را به بهایی عادلانه به تو بفروشم. نام او سیندی است. این موقعیتی بسیار حساس است، موقعیتی حساس که می‌دانم تو



آن را درک خواهی کرد. این دختر دیگر بچه نیست و جلوی دست و پای مامی ما را می‌گیرد و او را از کارهایش باز می‌دارد. موضوع تقسیم محبت است دیگر. دختر بزرگ من عاشق دایه‌اش مامی است؛ و مزاحمت‌های دختر مامی حسابی کلافه‌اش کرده است. اما از طرفی من نگران وضع این بچه هم هستم. به صراحت بگویم، دوست ندارم بینم کسی که اینقدر شبیه مادر خدا بی‌امرز من است برای انجام کارهای شاق در مزارع مورد استفاده و چه بسا سوء استفاده قرار بگیرد یا هر کسی که از راه می‌رسد با او همبستر شود. امیدوارم که شما او را به عنوان ندیمه همسرتان در خانه‌تان بپذیرید. بگذارید او موهای همسرتان را شانه بزند، یا رخت‌های ابریشمی همسرتان را بشوید، و هنگامی که پسران از دواج کرد، این دختر می‌تواند هدیه عروسی شما به تازه‌عروس و داماد باشد. پسر شما انسانی سرزنده و باهوش و فرهیخته است؛ خودش می‌داند به این مسئله چگونه رسیدگی کند.

هنگامی که وقتش فرا برسد، در خانه بزرگ شما که بدون شک آن را به پسر و عروستان واگذار خواهید کرد، سیندی به دایه‌ای مورد اعتماد بدل خواهد شد. من این دختر را به قیمت یک دلار به شما می‌فروشم. با توجه به قیمت کمی که از شما مطالبه می‌کنم و ارزش این برده، استدعا دارم او را بی کفش و لباس نگذارید. البته منظورم از لباس پارچه‌های کم‌بها و دارای طرح‌های ساده است. خواهش می‌کنم به قدر کافی به او غذا بدهید و با او به مهربانی رفتار کنید. اگر شما یا یکی از پسرهایتان گل و گیاهی دارد که باید خارج از منطقه شما مثلاً در جایی مانند مزرعه ما پرورش داده شود، خواهش می‌کنم برایم بنویسید. در واقع اگر از نظر شما اشکالی نداشته باشد، خوشحال می‌شوم که روزی دور هم جمع شویم و درباره خرید تکه کوچکی از املاک پسر ارشدتان به عنوان جهیزیه دخترم با هم به توافق برسیم.

دو بار در هم شکستم. اولین بار هنگامی بود که کلمات ارباب پنبه‌کار را روی آن کاغذ خواندم. در پایان هرروز ارباب پول‌هایش، وسعت زمین‌هایش برحسب جریب، و تعداد برده‌هایش را می‌شمرد. آنچه شمرده می‌شد تعداد جریب‌ها بود. و حالا به همین جریب‌هاست که من باز می‌گردم.

۲۰

نفس در سینه‌ام حبس شده است، تارا (مزرعه پنبه) در میان مه در  
دوردست پدیدار می‌شود.

مامی دو ساعت پیش از آن که من از راه برسم چشم از جهان فرو بست. آنها می‌گویند همین که او منتظر از راه رسیدن من بود باعث شد اینقدر زنده بماند. او حدود شصت سال داشت. اکنون من نزدیک به سی سال دارم و او همسن قرنی بود که طی آن جنگ درگرفت. شصت و پنج سال. سال ۱۸۶۵. من این ارقام را صرفاً به این دلیل می‌نویسم که نمی‌دانم چه چیزی بنویسم و در ضمن نمی‌خواهم زیاد به مغزم فشار بیاورم. او تا آخر عمر از من توقع داشت. در حالی که روی صندلی نشسته بود و چشم به در دوخته بود از دنیا رفت. صندلی تنویی را با حرکت بدنش تکان می‌داد، در را تماشا می‌کرد که در باز شد. خس‌خس‌کنان نام مرا به زبان آورد و حتی به خودش زحمت نداد که نفس آخرش را فرو بدهد. در حالی که نگاهی حاکی از پیروزی بر چهره، و خوراک گوستی با چاشنی شیرین روی اجاق خانه‌اش داشت، دارفانی را وداع گفت. فکر کرده بود کسی که در را می‌گشاید من هستم. اما او دوشیزه پریسی (ایرادگیر و پرمدعا) بود که یکی از آن لباسهای مستعمل و دورانداختنی اسکارلت را پوشیده بود. چرا خواسته بود آن را به تن کند، من نمی‌دانم. کشیش واعظ سیاهپوستی بر بالین مامی حاضر شد، مرگ او را اعلام کرد و خوراک گوست را به خانه‌اش برای بچه‌هایش برد. هیچ‌کس در آن خانه قدیمی میلی به خوردن آن نداشت.

دلم می‌خواهد این قلم را به زمین بگذارم و این قدر برای خودم  
 انشانویسی نکنم. باید این قلم را زمین بگذارم و نامه‌ای برای رت  
 بفرستم، قبل از آن که اسکارلت این کار را بکند. می‌خواهم که او این خبر  
 را از خود من بشنود. هر بار که مامی برایم نامه می‌نوشت، یک نفر زودتر  
 از من خیرها را می‌شنید. او بایستی مکنونات قلبی خود را برای کسی  
 می‌گفت، و آنها حرف‌های او را به روی کاغذ می‌آوردند. من همیشه  
 امیدوار بودم که آنها آن کلماتی را که من می‌خواستم بشنوم از خودشان  
 بنویسند. از طرف خودشان و نه او. می‌خواهم در کنار جنازه دراز بکشم.  
 به جثهٔ عظیم او تکیه کنم.

از جایی که من زندگی می‌کنم تا مزرعه تارا، جاده‌ای طولانی است. و  
 هرکس که به همراهش در آن جاده سفر کرده‌ام اکنون مرده است. مرده، با  
 جسم بی‌جان که باید به خاک سپرده شود. سردم است، می‌خواهم از  
 کالبد او گرما بگیرم.

## ۲۲

پورک مرا به اتاق مامی در بالای پله‌ها راهنمایی کرد. او در اتاقی را گشود که آن طور که به خاطر داشتم زمانی اتاق اسکارلت بود. پورک به سادگی گفت: «اتاقش اینجاست.»

برای لحظه‌ای فکر کردم به این دلیل می‌گویند «اتاقش» چون مامی در آنجا فوت کرده است، یا اتاقش آنجاست چون او را پس از مرگش در آنجا خوابانده‌اند. هنگامی که چشمانم به روشنایی رو به گاهش آفتاب بعد از ظهر در آن اتاق عادت کرد، و به محض آن که پورک در را میان من و خودش بست، در حالی که من داخل اتاق بودم و او بیرون اتاق، در تیرگی و ظلمت بعد از کشیدن پرده‌ها، من آن پرده‌های نخی پیچازی، رومیزی‌های بافتنی کار دست، و پتوهای کهنه را دیدم. چندتا از اشیاء پرزرق و برق ولی بی‌مصرف و بسیاری از کارهای دستی کوچک و پرزحمت را دیدم: لحافی چهل تکه اما نیمه‌کاره که فقط نیمی از آن به صورت تکه‌هایی که به هم دوخته شده بود آماده بود، یک پیراهن بلند نیمه دوخته نیمه‌کاره، یک پتو کهنه در حال رفو، و دانستم که مامی در این اتاق زندگی می‌کرده است.

و در این اتاق چشم از جهان فرو بسته بود و حالا هم جنازه‌اش در اینجا قرار داشت.

پورک در را پشت سرش بست و مرا با جنازه او تنها گذاشت. از پایین

تخت روی تخت خزیدم و از آن حد که در دوران حیاتش به من اجازه می‌داد نزدیکش شوم به او نزدیکتر شدم؛ نزدیکتر از آنی که در تمام عمرش به من اجازه داده بود. لباسش را از تنش خارج کردم و لباس خواب سفید تمیزی بر او پوشاندم. به شکم بزرگش نگریدم و از خودم پرسیدم چطور در آن شکم هستی یافته‌ام و چطور از آن خارج شده‌ام. از خودم می‌پرسیدم، وقتی در بطن او رشد می‌کردم آیا هرگز احساس خفگی کرده‌ام یا نه. با حیرت فکر می‌کردم که آیا ممکن است عشق به بزرگ بودن، و لذتی که مامی از داشتن آن جنهٔ عظیم می‌برد ربطی به حامله شدن او و حمل کردن من در شکمش داشته باشد یا نه. امیدوارم که ربط داشته باشد.

می‌خواستم فریادی حزن‌انگیز سردهم، اما دهانم باز نشد. پس از مدتی که خیلی طولانی به نظرم رسید، پس از آن که چنین گمان کردم که هرگز قدرت ترک آنجا را نخواهم داشت، چنین به نظرم آمد که بایستی بلافاصله از آن مکان بیرون بروم، بیرون بروم و گرنه من را هم در گور دفن می‌کنند. گویی الساعه عزرا بیل از راه می‌رسید و ممکن بود مرا با مامی اشتباه بگیرد. از بسترش برخاستم و ملافه را که بر اثر حضورم در بستر مامی چین‌دار شده بود صاف کردم.

در آن سوی اتاق، یک صندلی با پشتی بلند رو به پنجره قرار داشت. مامی آن خیابان مشجر را که شیبی رو به بالا داشت و به پنبه‌زار منتهی می‌شد، از آن پنجره تماشا می‌کرد. در صندلی فرورفتم و به تماشای جاده همان‌طور که مامی تماشایش می‌کرد، نشستم. فقط نمی‌دانستم که با نگاهم دنبال چه کسی می‌گردم.

مدت کوتاهی آنجا نشستم و دیدم که دیگر نمی‌توانم سکوت یا درد از دست دادن مادر را تحمل کنم؛ سعی کردم چرتی بزنم. فکر می‌کنم بیش

از دو دقیقه از این حالت‌م نگذشته بود که در اتاق باز شد.

اسکارلت مرا ندید. پشتی بلند صندلی پنهانم می‌کرد. من هم نمی‌توانستم او را ببینم، اما صداها را می‌شنیدم. نخست او چند بار آب بینی‌اش را بالا کشید و به‌گریه افتاد. سپس از فرط غصه زوزه می‌کشید. سرش را روی سینه‌م می‌گذاشت و برای مامی از مشکلاتش گفت، مثل آن‌که مامی چیزی متوجه می‌شد. مانند مواقعی بود که اسکارلت می‌گفت سردش است و مامی فوری برایش شالی می‌آورد تا روی دوشش بیندازد. اسکارلت حواسش به من نبود. او اصلاً مرا ندیده بود.

شاید من خیلی در صندلی پایین رفته بودم چون می‌دانستم که به زودی او پیدایش می‌شود. شاید می‌خواستم خودم را پنهان کنم تا او ظاهر شود. همه در مزرعه «دوازه بلوط» که نامش را باید دوازده برده به تنومندی درخت گذارد، این داستان را که چطور اسکارلت خودش را در بغل اشلی ویلکز مرد رویاهایش انداخت، می‌دانند، می‌دانند اسکارلت گلدانی چینی به سوی اشلی پرتاب کرد چون اشلی او را از خود رانده بود، و می‌دانند چگونه رت همه چیز را شنید زیرا روی کاناپه‌ای دراز کشیده و از دید آنها پنهان مانده بود. این یکی از داستان‌هایی است که رت راجع به اسکارلت برایم تعریف کرد، و من همه آن را برای غریبه و آشنا بازگو کردم. عجیب است که زنها چطور مردها را هنگامی که سر به بالین می‌گذارند به حرف زدن وامی‌دارند - نه حرف‌هایی که دوست داری بشنوی، بلکه حرف‌هایی که ممکن است تو را از فرط غصه بگشند. روی همان بالش بود که رت ماجراهای دوران سربازی‌اش را برایم تعریف کرد.

گلویم را صاف کردم، و پیش از آن‌که از جا برخیزم لحظه‌ای درنگ کردم - خوب می‌توانست کمی صبر کند تا ببیند چه کسی ناله‌ها و



گریه‌هایش را شنیده است - سپس از جا برخاستم. من از او خیلی قد بلندترم، شاید هشت یا ده سانتیمتر. اما کمر او باریکتر از کمر من است. مامی همیشه این را به من می‌گفت. چیزهایی هست که واقعاً متعلق به من بوده و او از من گرفته است. نمی‌توانم اجازه بدهم که این ساعت، این دیدار یکی از آن موارد باشد.

اسکارلت ترسید، و برای نخستین بار در زندگی‌م او را وحشتزده بدون آن که خشمگین باشد، دیدم.

می‌دانستم که اگر هویش بکنم، از اتاق بیرون خواهد دوید.

بنابراین گفتم: «هو.»

یا گفتم: «خانم، من و مادرم می‌خواهیم با هم تنها باشیم. سروان رت از من خواستند مراتب تسلیت ایشان را به شما اعلام کنم. کمی هم میوه برایتان فرستاده‌اند. کمی از این میوه‌ها هم برای من و کارکنان اینجا است.» اسکارلت گریه‌کنان از آن اتاق دوید.

جلوی در رفتم، به ملایمت گفتم: «خانم؟ برای تسلی خاطر شما کاری از دست من ساخته است؟»

این روزها، خانواده پورک، پریسی و مادرش، در خانه قدیمی مباشر ملک زندگی می‌کنند. این همان خانه‌ای است که بانو (مادر اسکارلت) در آن دچار تب آبله یا مخملک شد و همان جا فوت کرد. شخصی بونه‌های رُز بالارونده را به شکل مضحکی به یک طرف این بنای چوبی که در کمال بی‌دقتی و بسیار سرسری ساخته شده است هدایت کرده است. اکثر شب‌ها پورک در اتاق سابق ارباب می‌خوابد و بسترش را در خانه مباشر ملک خالی می‌گذارد. او چمدان‌های مرا در این کلبه محقر و در حال ریزش گذارده؛ قرار است من در رختخواب او که فعلاً خالی است بخوابم. قبل از آن که از منزل ارباب به سمت پایین و به این خانه قدیمی بیایم، از قفسه مخصوص ظروف چینی اتاق غذاخوری خانه اسکارلت یک بطری مشروب برداشتم. امیدوارم که امشب کسی هوس آن را نکند. با یک هورت طولانی کمی از محتوای بطری را نوشیدم.

از خانه خارج شدم و به ایوان رفتم، امیدوار بودم که در آنجا بتوانم نفسی تازه کنم. چراغ‌گازی در کار نیست که تاریکی بیرون خانه را روشن کند، فقط چراغ‌های نفتی و مشعل‌هایی که با موم زنبور عسل می‌سوزد. این چراغ‌ها فقط به شب، رنگی متفاوت می‌دهد. ستاره‌ها درخشان‌ترند. اینک نوشتن دشوار است.

خیلی چیزها به اسکارلت تعلق داشت و من آنها را می‌خواستم. اول

اشیا، بعد آدمها. آدمها را بیشتر از اشیا می‌خواستم - اما بیشتر از همه آن چیزهایی را می‌خواستم که در مالکیت اسکارلت بود، مثل زمرد، مثل رت، من عشقی را که او در دلش نسبت به مامی احساس می‌کرد، می‌خواستم. همچنان که آفتاب غروب می‌کند، با اندوه به خاطر می‌آورم که مامی هرگز برایم ارزش قائل نبود و دوستم نداشت، اما دلم بیشتر از این می‌سوزد که من هم مامی را دوست نداشتم.

یکی بود، یکی نبود. من مادری داشتم که دوستش داشتم. اما این عشق ضعیف بود و از آن درست مراقبت نشد؛ گذاشتم آن عشق در دلم بمیرد. نه، این جوری هم نبود، عشق من به مادرم، مثل گیاهی در گلدان بود که از آب محروم مانده بود. حقیقت آن است که آن عشق به یک نوع مرض مبتلا شد و آن مرض سریعاً پخش شد و دکتري نبود که از بیمار مراقبت کند، و عشق من به سادگی مُرد. هیچ نمی‌دانستم چطور از فرا رسیدن آن مرگ هنگامی که روندش آغاز شد و به تندی حادث شد، جلوگیری کنم. مثل مرض آبله بود که در خانه سیر می‌کرد و ساکنان را مبتلا می‌ساخت، روی تن‌شان جای زخم باقی می‌گذاشت یا آنها را می‌گشت، و نوکاری از دست بر نمی‌آمد جز آن که با وحشت آمدنش را تماشا کنی. و تا ابد هم خاطره آمدنش را فراموش نمی‌کنی. درست مثل زمانی است که برای نخستین بار چشمت به یک آدم مرده می‌افتد، آن وقت است که می‌دانی روزی زمان مردن تو هم فرا می‌رسد. به محض آن که اولین فردی که به حد پرستش دوستش داری از چشمت می‌افتد و دیگر دوستش نداری، می‌فهمی که همه عشق‌ها پایانی دارند. و دوره دوست داشتن یک فرد فقط یک تمرین ظریف بردباری است تا زمانی که آن عشق بمیرد.

به طور دقیق می‌دانم که عشق من به مامی در کجا دفن شده است. مثل جسد مومیایی نشده حیوانی در حیاطِ ذهنم به حال خرد درها شده و

در حال فساد است، بوی تعفنش همه جا، حتی آسمان بالا را برداشته است. آسمان پایینی هم وجود دارد؟ می‌شود به آنجا بروم و برای مدتی ولو کوتاه نزدیک به مامی سرکنم؟

از این که دوستش نداشتم دلم می‌سوزد. و از آن بیشتر دلم از این می‌سوزد که هرگز باور نداشتم - و هنوز هم باور ندارم - که او اصلاً مرا دوست داشته است. پس از نوشتن این جملات، پس از دادن این شهادت، چشمانم را می‌بندم، و به زور و در حالی که گره بر ابروان دارم، نفسی فرو می‌دهم. لعنت بر روح او! خدا لعنتش کند! و این بیشتر از آن که نفرینی باشد نمودی از ترس من است. خداوند بر سر آن مردمانی که زیبایی و جمالی را که او در تمام مخلوقاتش نهاده است نمی‌بینند، چه می‌آورد؟ هنگامی که از شنیدن صدای گریه فرشته‌ها خسته می‌شود، چه می‌کند؟ می‌دانم که هر بار که دایه‌ای سیاه نسبت به زیبایی طفل سیاهش، گوهر سیاهش، نابینا می‌شود فرشته‌ها می‌گیرند، دایه‌ای که فقط آرزوی آن دهان همچون غنچه گل سرخ را دارد که پستانش را به دهان بگیرد.

مگر من نمی‌دانم که چرا پریسی ملانی را کشت؟ مگر همین همسر پورک نبود که به ملانی و برادرش که بعدها به هاروارد رفت و خیلی هم مورد علاقه اشلی ویلکز بود، شیر می‌داد؟ من که خوب یادم است. پریسی به خاطر آن زن (ملانی) دو برادرش را از دست داد. همه چیز خیلی در هم برهم است. جرعه‌ای دیگر از بطری می‌نوشم - یا شاید این چیزی بیشتر از یک جرعه است - از بطری براندی اسکارلت، و خاطراتم همانند یک ماهی در تنگی بلورین است، به یک سو شنا می‌کند، بعد برمی‌گردد، خالی از احساس و بی تفاوت و بی ارزش است، اما من باز هم برمی‌گردم و به گذشته نگاه می‌کنم. همچنان که خاطرات به سرعت از برابر دیدگانم عبور می‌کند، نگاه می‌کنم، به یاد می‌آورم، تماشا می‌کنم و مسحور آن می‌شوم.

## ۲۴

رت خاطرات خیلی داغ و شیرینی از بودنش با اسکارلت ندارد که برایم تعریف کند، یا از من پنهان کند. اما در آن بعدازظهری که در جورجیا جنگ درگرفت، در لحظه‌ای رت نفس اسکارلت را روی گونه خود احساس کرد، و آن نفس اثرش را روی چشم رت باقی گذاشت. اسکارلت هرگز این را ندانست، حدسش را هم نمی‌زد. من نخستین کسی بودم که اسم اسکارلت را به رت گفتم و درباره‌اش با وی صحبت کردم. برای آن که فکر اسکارلت را از سرم بیرون کنم، فکر او را در سر رت انداختم. این کار را به عمد نکردم، اما کاری بود که کردم، و بقیه داستان را هم که خوب می‌دانید. من کسی بودم که درباره اسکارلت با رت صحبت کردم.

سعی می‌کنم آن روز را به خاطر بیاورم و خوب به خاطر بیاورم. رت به من گفت که به یک مهمانی خارج شهر در مزرعه دوازده بلوط (دوازده برده به تنومندی درختان بلوط) که گوشت کباب شده روی منقل پذیرایی می‌کردند رفته بود، به آنجا رفته بود تا معامله کوچکی انجام بدهد. حالا باورم بر این است که او به آنجا رفته بود تا اسکارلت را ببیند. اسکارلت به امید آن که مرد رویاهایش اصلی ویلکز را به خواستگاری از خودش وادارد به آنجا رفته بود. اما قرار نبود اتفاقی بیفتد، و همه به جز اسکارلت از مدتها قبل این را می‌دانستند.

اصلی تصمیم گرفته بود با دختر عمه‌اش ملانی همیلتون نیک‌گفتار

(خوش سر و زیان) ازدواج کند، یک دختر ضعیف و لاغر با سینه صاف که از ازدواج جز تشکیل خانواده توقعی نداشت. او اصلاً از عشق میان یک زن و مرد بویی نبرده بود، اما وفاداری پرشوری نسبت به خانواده، بخصوص برادرهایش داشت، همان‌هایی که نظر اشلی را هم به شدت جلب کرده بودند. اشلی در این وفاداری و خانواده‌دوستی احتمالات جذاب و شیرینی را می‌دید. صفی از فرزندان سالم و تندرست را می‌دید که از وجود او زاده می‌شوند (اشلی با حسرت انتظارشان را می‌کشید و امیدوار بود سزاوار پدری آنها باشد)، فرزندان عالی و ممتازی که شبیه پسر عمه‌ها و دختر عمه‌های زیبایش باشند، شبیه همه فرزندان عمه‌ها و عموهایش، زیرا همه آنها شبیه هم بودند.

اشلی ویلکزر رفیق صمیمی برادر ملانی بود (نه آن برادر کوچکتری که بعدها اسکارلت با وی ازدواج کرد؛ بلکه برادر بزرگتری که کسی چندان راجع به او حرفی نزده است). این برادر نقش کیوید<sup>۱</sup> خدای عشق رومیان را برای ملانی و اشلی بازی کرد؛ اشلی همان کسی بود که تیر طلایی عشق برادر ملانی به قلبش اصابت کرد و او را واله و شیفته خود کرد. ملانی این پیوند را مدیون برادرش بود و به آن سبب همیشه از برادرش سپاسگزار بود.

اگر اسکارلت می‌دانست که اشلی چقدر وفاداری و سکوت یک زن را ارج می‌نهد و چقدر از ولع و اشتیاق عشق زنانه متنفر است، آن روز با کالسکه رهسپار مزرعه دوازده بلوط (دوازده برده به تنومندی درختان بلوط) نمی‌شد. او باید می‌دانست که هرگز بازیگری در صحنه تئاتر زندگی اشلی ویلکزر نبوده و نخواهد بود. هیچ زنی نمی‌توانست باشد. اما

---

۱. Cupid خدای عشق رومیان باستان، پسر ونوس که در تصاویر اسطوره‌ای به شکل جوانی با دو بال برپشتش و تیر و کمان به دست است.

اسکارلت نسبت به همهٔ این چیزها کور بود. اسکارلت فقط می‌دانست که هر مردی در اطرافش حاضر است جانش را فدا کند تا مورد علاقه و محبت وی قرار بگیرد.

یک نفر بود که اشلی خیلی دوستش داشت، اما آن فرد کسی نبود که اشلی بتواند با او ازدواج کند یا هیچ‌کدام از ما بتوانیم راجع به او صحبت کنیم. پریمی دختر پورک برادری داشت که برای پدر و مادر ملانی کار می‌کرد، و آن برادر مُرد. پس از آن آنها هرگز از پریمی هراسی نداشتند. پس از آن که برادر پریمی زیر ضربات شلاق جان سپرد، پریمی خیلی ساده با این مسأله برخورد کرد. این‌طور به نظر می‌رسید که پریمی می‌خواست با آن خانواده آشتی کند، خانواده‌ای که آن‌طور که پریمی بارها و بارها می‌گفت، «مورد خیانت واقع شده‌اند.» خانوادهٔ ملانی فکر می‌کردند که پریمی این سخن را به طرفداری و حمایت از آنها و به نشانهٔ دلسوزی می‌گوید. آنها این اعتقاد را داشتند که پریمی درک می‌کند که یک نوکر مورد اعتماد خانواده (حتی اگر آن نوکر برادرت باشد) اگر یک راز خانوادگی را برملا سازد (حتی از روی مهر و علاقه) یک خائن واقعی است. پورک که برای پسر مرده‌اش عزاداری می‌کرد، می‌دانست که منظور دخترش چیست. و از آنجا که می‌دانست که پریمی از هوشی بالا و تفکری پیچیده برخوردار است، ظاهراً مایل بود به پریمی اجازه بدهد توازن را میان دو کفهٔ ترازو برقرار کند. او برای آشتی کردن با آنها تلاش نکرد. کاری به کارشان نداشت. اما پریمی هم هنگامی که ملانی وضع حمل کرد، وقتی که جان به جان‌آفرین تسلیم کرد، و هم موقعی که وی تقریباً جان سپرد، نزدش بود. پریمی مرا می‌ترساند. فکر نمی‌کنم که او اصلاً آدم ساده و بی‌شیله پيله‌ای باشد. بنابراین بعدها، هنگامی که همهٔ آنها در دوران جنگ با هم بودند، وقتی که من در خانهٔ بل زندگی می‌کردم و آنها در خانهٔ عمه پیتی پاتِ اسکارلت، و پریمی هم برایم تعریف کرد که

اسکارلت چطور «خودش را در بغل» اشلی ویلکز انداخت و چطور رت صحنه را دید، من حرف بیشتری نزد. پرسی عقیده داشت که آن روز رت اسکارلت را برای اولین بار شناخت؛ او همان فکری را می‌کرد که اسکارلت کرده بود. اما رت در آن روز برای اولین بار اسکارلت را ملاقات کرد. او اسکارلت را نخستین بار از گفت‌وگویش با من شناخته بود.

این من بودم که از اسکارلت برای رت تعریف کردم. حتی قبل از آن که آنها با هم ملاقات کنند، من باعث شدم رت او را بشناسد. نمی‌خواستم رت را از دست بدهم، اما دلم می‌خواست آن کسی که عاشق اسکارلت بود مرا بیشتر از او دوست بدارد. این مقدمه را در حالی که از فرط ترس می‌لرزیدم بیان کردم، باورم نمی‌شد کسی که هر دوی ما را بشناسد بتواند مرا بیشتر دوست بدارد، اما امید آن را داشتم، و بایستی می‌فهمیدم. آن موقع به اندازه کافی به پرسی اعتماد نداشتم که به وی بگویم حقیقت امر از چه قرار بوده است، و هنوز هم به قدر کافی به او اعتماد ندارم، اما حقایق را خوب به خاطر دارم.

من چیزهایی را که مامی برایم تعریف کرده بود برای رت بازگو کردم، گفتم که اسکارلت چه دختر استثنایی و اعجاب‌انگیزی است - واقعاً صفات و خصوصیات اعجاب‌انگیزی در او وجود دارد که دقیقاً از این قرارند: اسکارلت لبریز از شور زندگی است، روحی بانشاط دارد، از واقع‌بینی و مصلحت‌اندیشی یک برده برخوردار است، و به این معجون آبکی می‌توانی هرچقدر که می‌خواهی ظرافت و آراستگی زنانه را اضافه کنی بدون آن که دانه‌های شکر در ته لیوان رسوب کند. او برده‌ای در کالبد یک زن سپیدپوست بود و این به گوارایی نوشیدن یک لیوان آب خنک است. او به صورت مختلف، هم مرا به خواهری خودش قبول داشت، و هم نداشت. درست مثل آنچه در انجیل آمده است. من نقش حضرت مریم



را بازی می‌کردم و او نقش مارتا<sup>۱</sup> را، اما روزهای زیادی هم چنین به نظر می‌رسد که این من هستم که نقش پایین‌تر را برگزیده‌ام. حقیقت را بگویم، این نقش بدتر و پایین‌تر است که مرا برگزیده است. موقعی که با دقت موضوع را مورد توجه قرار دهیم، من فرزند بانو هستم و او بچهٔ مامی.

مادر من بانو، فیلیپ<sup>۲</sup> مرد مورد علاقه‌اش را در پانزده سالگی از دست داد. هنگامی که خانوادهٔ بانو فیلیپ را به عنوان خواستگار او نپذیرفتند، او به یک شهر بندری عزیمت کرد و در یک دوئل کشته شد. مادر اسکارلت، یعنی مامی، همهٔ عمر با مرد مورد علاقه‌اش زندگی کرد در حالی که هیچ‌گاه دست در دست او در محافل ظاهر نشد، و هرگز لحظه‌ای با فراغت خاطر در کنار او نخفت. بانو تنها شب‌هایی در کنار ارباب می‌خفت که تصمیم به بچه‌دار شدن داشتند. دخترهایی که مثل من هنوز روی این کره خاکی راه می‌روند، و پسرهایی که در گوشان در زیر خاک خفته‌اند. ارباب همهٔ عمرش عاشق مامی بود و از سر عشق و لذت در کنارش می‌خفت. به لحاظ جسمانی، در حقیقت من میوهٔ عشق بودم و اسکارلت شکوفهٔ دست درازی مدنی. از نظر روحانی، در حقیقت اسکارلت در گرمای تب‌آلود تمنا در حالی که حریصانه سینهٔ مامی را می‌مکید بزرگ شد، و من در خنکای اتاق بانو پرورش یافتم، مکانی که در حال افسردگی در کمال متانت به آن پناه می‌بری، خلوتگاه غم‌های ناگفتنی و تسلی یافتن‌های بیان‌نکردنی، احساس دست لطیف بانو که بی‌دریغ و با محبت بر سر بیچارهٔ من کشیده می‌شد. پس اسکارلت فرزند لذت بود، و من طفل زُهدی سرد، اما در حسرت بالندگی و شکوفایی.

۱. Martha. مارتا خواهر مریم و لازاروس. این دو فرد، خواهر و برادر حضرت مریم، در آیدای مورد پرخاش و سرزنش عیسی قرار گرفتند و آن هنگامی بود که مسیح با مریم حرف می‌زده و آنها بی‌اعتنا به او سرگرم انجام امور خانه‌شان بوده‌اند و زیادی شلوغ می‌کردند.

## ۲۵

پورک گور را کند. ما مراسم به خاک سپاری مان را اول صبح انجام دادیم، پورک، همسرش، پریسی، و من. درست هنگام سحر. آن وقتی از روز که حتی مستخدم‌ها هم استراحت می‌کنند. شاید. من می‌خواستم او ساعتی دفن شود که در آن ساعت معمولاً در حال استراحت بود، و به یاد نیاوردم که اول لحظه‌ای از روز آسوده و فارغ از کار بوده باشد. فقط موقعی که پاهایش را در کمال خستگی روی زمین می‌کشید و به آهستگی عازم انجام یکی از بی‌شمار کارهایش می‌شد، خودش را برای لختی کوتاه از تلاش بی‌وقفه و طولانی و سخت، تلاش بی‌وقفه و پایان‌ناپذیر یک برده‌رهایی می‌بخشید.

دو گورستان در این جا وجود دارد. بیرون، پشت مزرعه، جایی که در گذشته کلبه‌ها قرار داشتند، حدود یک مایل دورتر از خانه، گورستان بردگان قرار دارد. این جا و آن جا کپه‌هایی از قلوه‌سنگ‌هایی که در اطراف به وفور یافت می‌شود وجود دارد. شاخه درختان به شکل علامت بعلاوه روی هم قرار گرفته و با طناب محکم بسته شده‌اند تا یک صلیب زمخت و ابتدایی را ایجاد کنند و به نشانه گور یک برده بر بالای کپه سنگ‌ها قرار بگیرند. این حدود گور هر برده را برای کسی که از دور به قبور می‌نگرد مشخص می‌کند. زمین اینجا نرم و مرطوب است. بعضی‌ها فکر می‌کنند اینجا یک چشمه زیرزمینی وجود داشته باشد. پوششی از علف‌های

خودرو و گل‌های وحشی در بیشتر طول سال روی این زمین را می‌پوشاند، از آن محافظت می‌کند، آن را در زیر خود پنهان می‌دارد.

نزدیک تر به خانه - به طوری که شما می‌توانید از ابوان خانه ببینید - محوطه گورستان خانوادگی قرار دارد: تپه‌ای از خاک سرخ در زیر یک درخت بلند با شاخه‌های گسترده. بر روی این تپه قبرهایی با سنگ مرمر صورتی دیده می‌شود. سنگ‌های صورتی که روی هر قبر به صورت عمودی و افقی قرار گرفته‌اند، خاک سرخ، درخت سبز، سر شاخه‌های کوچک که به زمین فرو افتاده‌اند، و چمنی که بلند و باریک روییده است. چیزی جز آن نمی‌تواند زیر سایه آن درخت برآید. هیچ چیز زیر این سایه نمی‌روید مگر اسامی و تاریخ تولد و وفات، و ارواح. دیواری کوتاه از سنگ‌های تخت و مسطح که روی هم تلبار شده‌اند، دیوار یک محبس، ارواح را داخل حصار و بازدیدکنندگان را خارج حصار نگاه می‌دارد. ما مامی را در گورستان خانوادگی دفن کردیم.

خوب معلوم است که اسکارلت دلش می‌خواهد مامی در کنار بانو به خاک سپرده شود. اما آنچه او نمی‌داند این است که از مدت‌ها پیش گورهای بانو و ارباب به انتظار فرا رسیدن چنین روزی با هم عوض شده‌اند. مامی در کنار ارباب خواهد غنود. ارباب خودش را پس از مرگ در وسط مامی و بانو قرار داده است، به مانند دوران زندگی. فقط خدمه قدیمی از این موضوع اطلاع دارند، پورک، همسرش، پریسی، و من.

پورک بر بالای جنازه سخنرانی کرد. هنگامی که بانو و مامی به این مکان آمدند، پورک آنجا بود. او در سراسر سفر آنها از ساوانا تا گور همراهشان بود. آنها را به این قسمت از جنگل درختان کاج آورد، و زندگی هر دو را سر و سامان بخشید. همه فکر می‌کنند که پورک با مامی سر و سری داشت؛ نوکر ارباب دنباله‌روی ارباب است و کلفت بانو را

به عنوان دلدادۀ خود برمی‌گزیند. او، چه اقتصاد عجیب و غریبی! به این طریق اطمینان حاصل می‌کردی که برای طفل ارباب و بانو به اندازه کافی شیر وجود خواهد داشت. یک نفر کلفت خانه را که حتماً از تنهایی رنج می‌برد حامله می‌کند، و اگر مجبور شوند به بچه آن کلفت گرسنگی می‌دهند تا بچه ارباب شیر کافی بخورد، این همان کاری است که با برادر کوچک پریشی کردند. پورک می‌داند که چه چیز را نگوید و چه چیز را بگوید تا مردم کمتر برایش حرف دریاورند.

او آن کلماتی را که می‌توانست از کتاب دعای کلیسای اُسقفی<sup>۱</sup> به خاطر بیاورد با کلمات خودش به هم بافت و سرهم کرد و گفت. «ممکن است بگوئید ما، یعنی من و مامی و پریشی، در این اطراف به منزله تثلیث<sup>۲</sup> یعنی پدر، پسر، روح القدس بودیم.» همسر پورک از این حرف او اخم کرد، اما همه ما می‌دانستیم که پورک منظورش چیست و چه می‌گوید. پورک راست می‌گفت. همسر او شکل و شمایل، قامت و جاهتی داشت که با بالا رفتن سنش حتی بیشتر شده بود، اما هیچ تغییر مهمی در زندگانی هیچ یک از ما ایجاد نکرده بود. فقط قد و قامت او خیلی به چشم می‌آمد. خانم پورک همیشه گوش به فرمان مامی می‌ایستاد، پژواکی از یک نیروی برتر که در سایه بود. سرانجام این پریشی بود که با آن که ظاهراً ناچیز و پررو و سمج و احمق به نظر می‌رسید، توانست دیوار مثلثی را که تارا از بقیه جهان جدا می‌کرد کامل کند.

پورک آن ساعت مچی را که من برای خودم می‌خواستمش به دست داشت. دیدم که کلیدهای طلایی از آن آویزان است. «آن شبی که ارباب در یک بازی ورق این مکان را برد، من همراهش بودم. نمی‌دانم چند سال

1. Episcopal

۲. The Trinity قابل به سه‌گانگی در الوهیت شدن.

از آن هنگام گذشته است. هیچ‌کس در اینجا آنچه را که من می‌دانم نمی‌داند، غیر از خواهرم مامی - او برای من مثل خواهر بود - و حالا از میان ما رفته است. چیزی را که باید بگویم به خاطر او می‌گویم. و به خاطر خودم، زیرا هرگاه زمان آن برسد که مرا زیر این خاک بخوابانید، هیچ کدامتان حرفی نخواهید داشت که دربارهٔ من بگویید.

«ارباب مرا در یک بازی پوکر بُرد. ارباب قبلی من مارس جفرسن<sup>۱</sup> یک پنبه‌کار جوان و ثروتمند از جزیره سنت سایمن<sup>۲</sup>، و خیلی خوش قیافه و خوش رفتار بود. ما با هم به همه جا سفر می‌کردیم، چارلستون، نالینز<sup>۳</sup>، واشینگتن دی سی. به ملک خانوادگی اربابم که مُنتیچلُو<sup>۴</sup> نام داشت هم رفته‌ام، آنجا هم بوده‌ام. وقتی که او به هاروارد رفت، من در خدمتش بودم. در میدان دانشگاه می‌ایستادم و خودم هم از این و آن کمی سواد خواندن و نوشتن یاد می‌گرفتم، و او درس می‌خواند و به موقع هم فارغ‌التحصیل شد، نه مثل آن دوقلوهای کودن خانوادهٔ تارلتون اهل اینجا که از این کالج درمی‌آمدند و به کالج دیگری می‌رفتند. مارس جوان چیز دیگری بود. آنقدر آدم حسابی و باباهتی بود که بالاخره من هم زیر دستش بد آدمی از آب درنیامدم. من در حیاط دانشگاه می‌ایستادم و او به کلاس‌های درس می‌رفت. آره. اما این مرد، هه،» (با پنجه پایش روی گور ارباب اوهارا ضربه آهسته‌ای زد) «او موضوع دیگری بود. خدا بیامرز هیچ چیز سرش نمی‌شد. چیزی نداشت الا پوستی سفید و دل و جرأت و در ضمن آدم سخت‌کوشی بود. او به من احتیاج داشت. و من هم به او احتیاج داشتم، چون در فکر خودم می‌دانستم که دوست دارم در کجا زندگی کنم.

1. Marse Jefferson

2. Saint Simon

3. N'awlins

4. Monticello

«بنابراین مشروب اربابم را که چند لیوان از آن نوشید به عمد غلیظ درست کردم و برای جرالدها را که امیدوار بودم روزی اربابم شود مشروب رقیق می‌ریختم. ارباب اوهارا از خوش اقبالی اش مرا نبرد. این من بودم که جام مارس جوان را زهرآگین کردم. اندکی بعد، مارس حاضر شد دو برابر بهای مرا به جرالدها را پردازد تا مرا از او پس بگیرد، و من ترس برم داشت. اما ارباب تازه‌ام، اربابی که به زودی به زراعت پنبه مشغول شد، آنقدر از به دست آوردن اولین برده‌اش خوشحال و غره بود که پیشنهاد مارس را نپذیرفت و مرا برای خودش نگه داشت. من برای به دست آوردن این ملک همین کلک را زدم، اما ارباب اوهارا در این کار با من همدست بود. و باز هم این من بودم که به ارباب اوهارا گفتم که وقت آن رسیده که برای او یک همسر و یک دسته کارگر خوب سیاهپوست برای کار در خانه و مزرعه پیدا کنیم. من مامی را از قبل می‌شناختم. اولین باری که همراه ارباب اوهارا به ساوانا رفتیم، مامی همه چیز را درباره بانویش و مشکلات او برایم گفت، و من آنچه که ارباب نیاز به دانستنش داشت برایش گفتم. مامی را برای اینجا لازم داشتم.

«اینجا مهندس معماری وجود نداشت. فقط من بودم و چیزهایی که از همه خانه‌های بزرگ در مزارع بزرگی که دیده بودم به خاطر داشتم. برموا<sup>۱</sup>، رتل - اند - اسنپ<sup>۲</sup>، هر میتیج<sup>۳</sup>، بلگراو<sup>۴</sup>، تودر پلیس<sup>۵</sup>، سبین هال<sup>۶</sup>. من این محل را با دست‌های خودم ساختم و قبل از آن که دست‌هایم اینجا را بسازند این محل را در ذهنم مجسم می‌کردم. من و مامی، ما آن را از دست یانکی‌ها نجات دادیم، نه به خاطر خانواده اوهارا بلکه برای

1. Brema

2. Rattle - and - Snap

3. Hermitage

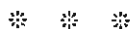
4. Belgrove

5. Tudor Place

6. Sabine Hall

خودمان. مامی می‌دانست. او می‌دانست که وقتی که ما پیر و فرتوت بشویم این خانه همین‌طور مغرور و سربلند و پابرجا خواهد ایستاد. هر ستون شیاردار آن به منزله بنای یادبودی برای بردگان و یادآور ضربات شلاقی است که بر بدن‌های ما فرود آمده است. هر برده‌ای که شلاق می‌خورد به ستون خانه نگاه می‌کرد و می‌دانست که شلاق خوردن او در یادها خواهد ماند. من به خاطر این محل دزدی کردم و وقتی که این کار را می‌کردم تیر خوردم و زخمی شدم. ما، من و مامی، این محل را از بلایا حفظ کردیم چون اینجا مال ما بود. من در اینجا تشکیل خانواده دادم و صاحب فرزند شدم. در این صبحگاه ما بانوی واقعی خانه را به خاک می‌سپاریم.»

درست همین موقع، من گریستم.



کمی بعد ما مراسم تشییع جنازه رسمی را برگزار کردیم. اسکارلت همین‌طور گریست و گریست. ما همه همدرد بودیم. اشلی ویلکز بدون ملانی، و اسکارلت به شدت پریشان‌حال، پریشان‌حال از این که چرارت آنجا نیست. او فکر می‌کرد که نیامدن او به پیل مربوط می‌شود، «آن زن فاسد که با قدم‌های لرزان و کوتاه راه می‌رود، با آن صورت پودر زده و موهای رنگ‌کرده‌اش.»

اشلی هم آمده بود، وارث و فرزندش را با خودش آورده بود؛ بچه‌های اسکارلت از دو شوهر قبلی‌اش هم همراهش بودند. پسر اسکارلت از شوهر اولش چارلز همیلتون، وید نام دارد و اسم دخترش از شوهر دوم او فرانک، لورنا است. هنگامی که اشلی به چهره پریسی نگریست درد عجیبی در چشمهایش نمایان شد. اسکارلت دید که اشلی به پریسی نگاه می‌کند و هیسی کرد. بعد به کمک حافظه‌اش چیزی را دید که اشلی

می دید؛ چهرهٔ پسرکی خوبروی که سالها قبل می زیست. هر موقع که پررسی برای نمایش غرور یا خشمش پره‌های بینی اش را گشاد می کرد، چهرهٔ برادرش در صورت او نمایان می شد و او شکل برادرش به نظر می رسید. برای اولین بار در تمام این مدت، اسکارلت این را مشاهده کرد، و من دیدم که او متوجه این نکته شده است. اسکارلت اصلاً مرا نمی دید؛ مثل آن که من اصلاً وجود خارجی نداشتم.

رت در مراسم به خاکسپاری حاضر نشد چون من آنجا بودم. بنابراین اسکارلت به راه او، به سرازیری جاده نگریست، به امید آن که رت از راه برسد. با چنان حسرت و آرزویی که حتی به اشلی ویلکز هم آن طور نگریسته بود، جاده را تماشا می کرد. و او هنگامی که جنگ به پایان رسید همان طور مشتاقانه جاده را پاییده بود، و هیچ کس نمی دانست که آیا رت زنده و با بدنی سالم به خانه برمی گردد یا خیر.

اشلی از کتاب «دعاهای مرسوم» قطعه‌ای را در کمال درستی و باطمینان خواند و نطق کوتاهی هم دربارهٔ این که ما داریم آخرین بازمانده از نسل و فرهنگی نابود شده را برای استراحت ابدی به خاک می سپاریم، ایراد کرد. مستخدمی وفادار و قدیمی که خود را مسیح‌گونه فدای دیگران ساخت. او به هر کلمهٔ گفتارش اعتقاد داشت. اشلی باور داشت که مادر من زنی متواضع و فداکار بود. وی معتقد بود که مامی جانور زحمتکش و مهربانی فاقد غریزهٔ جنسی و احساس رنجش و خشم بود. اشلی دربارهٔ مامی هیچ چیز نمی داند.

و اسکارلت هم کمی بیشتر از اشلی می داند. اکنون، همچنان که من قیافه اسکارلت را هنگامی که بر مزار مامی ایستاده بود به خاطر می آورم، از عمق اندوهش جا می خورم و تعجب می کنم. از خود می پرسم که اگر او بداند، اگر به او بگویم، اگر روزی متوجه بشود که مامی از او استفاده



کرده، از او برای شکنجهٔ مردان سفیدپوست استفاده کرده است، چه احساسی خواهد داشت؟ اسکارلت ابزار گرفتن انتقام مامی از مردان سفیدپوستی بود که به خاطر سیاهی پوستش با او ازدواج نمی‌کردند و اصلاً هم بانویش را دوست نداشتند. آیا اسکارلت متوجه می‌شد که چرا و چطور این‌گونه بار آمده است، که می‌تواند به آسانی قلب‌ها را به تسخیر درآورد و در یک چشم بر هم زدن و در کمال بی‌رحمی مهر شیفتگانش را از دل بیرون کند؟ چه کسی او را متقاعد کرده بود که اجازه دارد با قلب مردان این‌گونه بازی کند؟ آیا مامی هرگز حقیقت را درباره اشلی و بلکز به اسکارلت گفته بود؟ نه. در حالی که اسکارلت را که در کنار گور مامی ایستاده بود نظاره می‌کردم، به یقین دانستم که مامی گذاردن صورتکی را که همهٔ عمر بر چهره داشت کنار گذاشته بود و آن صورتک او را فرسوده کرده بود. زمانی که من و اسکارلت متولد شدیم، انتخاب کردن یکی از میان ما یعنی اسکارلت و من، مثل انتخاب عروسک‌های کاغذی بود و مامی اسکارلت را برگزیده بود چون پیراهن‌های زیباتری به تن داشت.

هنگامی که مراسم تدفین به پایان رسید، اسکارلت در جلو صف عزاداران و در حالی که سرش را مغرور از تملک این مکان بالا نگه داشته بود، به راه افتاد. من درست پشت سر همه حرکت می‌کردم. او یگراست به طرف خانه رفت، اجازه داد که باد کلماتش را به گوش من که عقب سرش بودم برساند: «تو باید به خاطر این که در تمام عمرت به مامی بی‌اعتنا بودی، از خودت شرمنده باشی.»

من به خانه بازگشتم، دزدکی به اتاق بانو رفتم، در تخت‌مان خزیدم، و گریستم.

بعد از ظهر، اسکارلت و اشلی با کالسکه اسکارلت بیرون رفتند تا گردش کنند. هنگامی که کالسکه‌ران بازگشت، گفت که آنها را به جایی برده که زمانی خانه‌ای که ما آن را دوازده بلوط (دوازده برده به تنومندی درختان بلوط) می‌نامیدیم قرار داشت. چه اسم عجیبی، نه؟ تقریباً فراموشش کرده بودم. آنچه به خاطر می‌آورم این است: زمانی دوازده ستون در قسمت جلویی این خانه که بردگان ساخته بودند وجود داشت. این ستون‌ها یادآور دوازده مرد سیاه بودند که روز اول زمین را از درختان و بوته‌ها و سنگلاخ پاک کردند تا خانه بسازند. و خطوط، یعنی شیارهای آن ستون‌ها یادآور جای ضربات شلاق روی پشت آن برده‌هاست. آنها خودشان این را نمی‌دانستند، اما ما می‌دانستیم. در آخرین خطابه‌ای که من در آتلانتا از واعظ شهرمان در کلیسا شنیدم، او گفت: «احتیاجی به اعضای تازه نداریم، به مرید و پیرو احتیاج داریم!» دوازده برده، دوازده ستون، دوازده مرید. دوازده خاطره. کالسکه‌ران شنیده بود که اسکارلت به اشلی گفت که می‌خواهد آن خانه را دوباره بنا کند، برای او و به یاد آنچه در آن جا رخ داده است.

کالسکه‌ران گفت: «آنها حالا عین خواهر و برادر هم هستن. نه مثل آن موقع‌ها که خیلی دلش پر می‌زد.» آنها با هم به تفاهم تازه‌ای دست یافته‌اند، و من تنها کسی نیستم که این امر را مشاهده می‌کنم.

در خانهٔ مباشر استراحت می‌کنم. پرسی مراقب بچه‌های اشلی است. خداوند رحیم است و ما هم باید این‌طور باشیم! پسر و دختر اسکارلت ساکت و آرامند و سر به تو دارند. چون برای وید، پسر اسکارلت که بعد از فوت پدرش متولد شده است، هر مراسم تشییع جنازه‌ای به منزلهٔ مراسم تشییع جنازهٔ پدرش است، و برای دختر اسکارلت، لورنا، که وقتی پدرش سوار بر اسب شد و همراه کوکلاکس کلان‌ها<sup>۱</sup> رفت و کشته شد، او خیلی کوچک بود، هر مراسم تدفینی به مثابهٔ مراسم تدفین پدرش می‌باشد. و گرچه آنان دارای پدرهای متفاوتی بودند، این اندوه، بیش از خون مادرشان که در رگهای ایشان جاری است، باعث برقراری پیوندی محکم میان آنها شده است. به زودی همه‌شان به خواب عمیقی فرو خواهند رفت، خوابی که به آن احتیاج دارند، سراسر شب را در خواب سپری خواهند کرد. پس از این همه غم و اندوه، خدا می‌داند که آنها برای تسکین یافتن به سوپ دست‌پخت پورک نیاز دارند. و اگر خدا هم نداند، پورک می‌داند. و من هم برای غصه‌خوردن به ماندن در این خانه نیاز دارم.

۱. Ku Klux Klans انجمنی سزّی از مردان سفیدپوست که پس از جنگ انفصال آمریکا در ایالت‌های جنوبی ایجاد شد تا برتری نژاد سفید را دوباره برقرار و حفظ کند.

ما یعنی من و پورک و خانم پورک و پرسی با هم دور میز آشپزخانه نشسته‌ایم. بقیه ساکنان خانه به خواب رفته‌اند، و تا صبح از خواب بیدار نخواهند شد. اینجا حالا آشپزخانه همسر پورک است. فنجان و پیش‌بند مامی را از اینجا برداشته‌اند، فنجان و پیش‌بند را شسته، پیش‌بند را تا کرده و در کنج قفسه‌ای نهاده‌اند؛ مثل آن که اشیا مربوط به مامی اشیایی نفرت‌انگیز و بدشگون هستند. این که نان را از خودِ تابه برداریم و بخوریم، و قهوه را در فنجان‌های ترکدار بنوشیم، این جور کارها هرگز در آشپزخانه مامی مرسوم نبود. بوی گند سیرابی خوک که روی اجاق در حال جوشیدن و پختن است همه جا را برداشته است. اگر مامی زمانی هوس خوردن سیرابی خوک می‌کرد، آن را به یکی از کلبه‌ها می‌برد و همان جا می‌پخت. آزادی هم برای خودش طعمی دارد، و ما داشتیم طعم آن را می‌چشیدیم. من رایحهٔ بد و زنندهٔ تغییرات را با نفسم فرو دادم.

بایستی از آنها سؤال می‌کردم. همه چیز فرق کرده بود، بنابراین شاید حالا شانس می‌آوردم و پاسخی را که می‌خواستم دریافت می‌کردم. «می‌شود دربارهٔ آن پسرهای کوچکی که بیرون زیر آن درخت دفن شده‌اند بگویید؟ پسرهای بانو را می‌گویم.»

همسر پورک گفت: «چی داریم که برات تعریف کنیم؟» سپس یک

کاسه حاوی سیرابی خوک را که از آن بخار برمی‌خاست، به دست من داد.

من گفتم: «هرچه که می‌دانید،» دستهایم هنوز شل و آویزان روی پاهایم قرار داشت. ولع من برای دانستن، بیشتر از گرسنگی بود و برای خوردن غذای نیمه شب اشتها داشتم. با ناامیدی - امیدوارم همین‌طور بوده باشد - در چشمان خانم پورک نگریستم.

دست پرسی دراز شد و اولین کاسه حاوی سیرابی خوک را برای خودش گرفت. در حالی که غذا را با قاشق به دهان می‌گذاشت و با سر و صدا و تندتند می‌جوید گفت: «بایستی خودت تا حالا فهمیده باشی.» من هنوز هم گرسنه‌ام. می‌خواستم یک سیلی به صورت پرسی بزنم. سیلی محکمی به صورتش بزنم. اما این کار را نکردم. همیشه همین‌طور بوده‌ام. دست به فحش دادنم خوب است. در یک چشم به هم زدن می‌توانم یک دختر را به بدترین الفاظ صدا بزنم، اما دوست ندارم دست روی زنی بلند کنم. به نظرم همیشه احساس کرده‌ام کتک زدن یک زن فقط کار مردهاست. ما زنها از پس آن بر نمی‌آییم. خیلی عجیب است. به نظر می‌رسد که قوی شدن آن بخش خجول و دخترانه وجودم را از بین می‌برد، در حالی که من دوست دارم آن بخش دخترانه وجودم را همچنان حفظ کنم. پلک‌هایم را با سنگینی روی چشمانم پایین آوردم و بستم.

پورک در حالی که سرش را پایین آورده بود و با ولع و با سر و صدا سیرابی‌اش را قاشق قاشق می‌خورد، گفت: «باید از من پرسی نه از اینها.»  
«بهم می‌گویی؟»

«من همه چی رو می‌دونم.»

پورک مثل گربه‌ای که به تار عنکبوتی چنگ بزند مرا به بازی گرفته

بود، و تار و پود من با هر ضربه پنجه‌اش از هم باز می‌شد تا به زمین بیفتم. از این که چنین چیزهای بی‌ارزشی را هم از من دریغ می‌کنند، نفرت دارم. من آدمی منطقی هستم، هرگز درخواست چیزی را که نمی‌توانم به دست آورم نمی‌کنم. حرفی به ذهنم نمی‌رسید که بگویم. اما افکار ذهنم را مرور می‌کردم، سعی می‌کردم جایگاهی برای خودم پیدا کنم که روی آن قرار بگیرم. چرا همیشه درباره پریشانحالی‌ام این‌طور فکر می‌کنم؟ آیا فکر کردن به لحاظی به تمیز کردن خانه شباهت دارد؟ بالاخره روی چند جمله‌ای که بل عادت داشت بگوید سکندری خوردم و آن جملات را عیناً تکرار کردم: «وقتی که تو تنها کسی باشی که رازی را می‌داند، یک راز خوب یا بد، مدام در دهانت احساس تلخی می‌کنی. این که فقط یک نفر رازی را بداند، بسیار تلخ و زننده است. اما هنگامی که تو یکی از آن دو نفری باشی که از رازی آگاهند، این شیرین است.» سپس گفتم: «باور کن که به کسی چیزی نمی‌گویم. فقط بین من و تو می‌ماند.»

پورک چیزی نگفت.

برخاستم طوری که آنها فکر کردند می‌خواهم از نزدشان بروم. گفتم: «این مثل آن است که از بدو هستی‌ات کم‌کم ناپدید بشوی. مگر نه؟»

«چی؟»

«فراموش کردن. اگر من فراموش کنم که در چارلستون چه اتفاقی برایم افتاد و تو هم آن را ندانی که به من یادآوری کنی، پس آن خاطره از بین رفته است. یک سال از زندگی‌ام از بین رفته، مثل موریانه‌ها که وسط یک تخته چوبی را می‌خورند، دهانی آن را جویده و پرانده است. بر باد رفته است.»

«وقتی همه می‌دانند چه اتفاقی افتاده چرا آن خاطره بمیرد؟»

«یادت می‌آید که من کی بودم. من در آنلانتا کسی را نداشتم که با او

در ددل کنم.»

«پس حالا اعتراف می‌کنی که این تو هستی که به من احتیاج داری. من پر از خاطره‌ام.» پورک بازویم را گرفت و مرا به سمت خود کشید، مرا به زور روی یک صندلی نزدیک‌تر به خودش نشاند.

همسر پورک گفت: «از بس که در این آشپزخانه نشستم دلم گرفت.»

همسر و دختر پورک از جا برخاستند و ما را تنها گذاشتند.

## ۲۸

من همیشه هراسی از پورک در دل داشتم. رفتار او با من همیشه خیلی گرم و صمیمانه نبوده است. یادم می‌آید که بچه‌های آن اطراف - سیاه و سفید - را به هوا می‌انداخت تا دوباره آنها را با بازوان نیرومندش در هوا بگیرد. او را به خاطر می‌آورم که وقتی که جیمز<sup>۱</sup> در آن حوالی بود یواشکی مشت مشت قند در دست او می‌گذاشت، اما چیزی به من نمی‌داد.

پورک یک فنجان شیر برای خودش ریخت، به آن شکر اضافه کرد و هم زد، سپس یکی دو جرعه قهوه دم‌کرده در آن ریخت. خوردن و نوشیدن پرسروصدای او فکرم را آشفته می‌کرد. لب پایینش را با سرعت بیرون داد و جلو آورد، و با آن فنجان را چسبید و نگه‌داشت، گویی لبش انگشت سوم دستش است.

«یادش بخیر، وقتی که همه خواب بودن، چقدر با اون در این آشپزخانه می‌نشستیم و حرف می‌زدیم.»

«چقدر؟»

«فکر می‌کنی خیلی زرنگی؟»

«امیدوارم که باشم.»



«آره همینطوره. وقتی که اولین بار مادر تو را به این خونه آوردیم، فقط من و اون شب‌ها تا دیروقت در این آشپزخونه با هم بودیم. وقتی فهمیدم مامی حامله‌س امیدوار بودم تو بچه من باشی. اما بعد تو به دنیا آمدی، با آن چشمها که می‌گفتند به رنگ سبز یشمی است. وقتی که پالاس تو را دید که در یک پتوی کوچولو پیچیده شده بودی، فریاد زد. تو حسابی سفید بودی تا اون که رنگ گرفتی. البته فقط کمی.»

پورک خندید. هرگز صدای خنده پورک را نشنیده بودم. این یک خنده همراه با سرفه بود که نوسان می‌کرد و همراه با پاشیدن آب دهانش به بیرون بود، صدای خنده‌اش مثل صدای به هم خوردن استخوان‌هایی بود که در یک کوزه بریزند و تکان بدهند.

«روز اولی که به اینجا آمدید، چه جورری بود؟»

«چیز زیادی نمی‌دانم جز آن که دوران برده‌داری بود. من در همین کشور متولد شدم. تنها کاری که می‌توانستم بکنم این بود که با نزدیک شدن به یک مرد قدرتمند خودم را بالا بکشم و افکار خودم را به او القا کنم، به طوری که فکر کند افکار خودش بوده. پدر تو مردی بود که من یافتم. با هم پالاس را پیدا کردیم. این نام مادرت بود. وقتی او را شناختیم، مدتی در خدمت بانو بود. پالاس زندگی راحت و بی‌دغدغه‌ای داشت، اما همین راحتی است که آدم را به تباهی می‌کشاند. بانو سرشت و رفتار عجیبی داشت، و حدس می‌زنم که پالاس این رفتار را به او القا کرده بود.»

پالاس. نام مادرم پالاس است. نه مامی. پالاس.

آن طور که او داستان را تعریف می‌کرد، بانو پانزده ساله، و یک باکره غمگین و افسرده بود که آنها با او آشنا شدند. «یک بچه دل شکسته، چیزی شبیه وضعیتی فعلی دختر اولش.» پورک راجع به اسکارلت حرف می‌زد. «بخت بهش رو کرد که آن پسره کشته شد.»

«بخت بهش رو کرد؟»

«فیلیپ را می‌گویم، همان که مرد. بانو فیلیپ نامی را دوست داشت، و مامی هم بانو را خیلی دوست داشت. اما فیلیپ پول داشت، و مالک برده‌هایی بود، و می‌خواست آنجا در شمال در ساوانا زندگی کند. اگر بانو با فیلیپ ازدواج می‌کرد، پالاس به برده‌ای مبدل می‌شد. وقتی که فیلیپ کشته شد، پالاس برای بانو متأسف شد، اما اقبال خودش را بلند می‌دید. اگر بانو با مردی در مکانی خلوت ازدواج می‌کرد، مردی که مستخدمانی در اطراف خود نداشت، پالاس می‌توانست از چنگشان فرار کند، و آزاد شود، آزاد همان طور که همیشه آرزو داشت باشد. و من چنین مردی را سراغ داشتیم.»

مامی از یک سو فکر رفتن به صومعه و از سوی دیگر فکر ازدواج با یک مالک مزرعه پنبه را در سر بانو انداخت. سپس بختش را آزمود. بانو بیشتر علاقه داشت به صومعه برود و تارک دنیا بشود. اما پدرش از کلیسای کاتولیک بیشتر از خود کاتولیک‌ها نفرت داشت، و آن مالک مزرعه پنبه هم یک کاتولیک بود. او نمی‌توانست دختر کوچکش را دو دستی تقدیم کاتولیک‌ها کند. بنابراین بانو با یک ارباب پنبه‌کار ایرلندی ازدواج کرد، و اگر به سادگی به این ازدواج تحمیلی تن درداد، به خاطر وجود پالاس بود که آرام آرام در گوشش می‌خواند و متقاعدش می‌کرد، مثل آن که معجون‌ی را قاشق قاشق به او می‌داد که گرچه درد را برطرف نمی‌کرد اما باعث می‌شد دیگر اهمیتی به جریحه‌دار شدن قلبش ندهد.

«من همراهشان به شمال کشور رفتم. من و مامی با آنها بودیم و پیشاپیش ارباب و بانو حرکت می‌کردیم.»

در ماه غسلشان، ارباب به اتاقشان آمد و دید که بانو نقش بر زمین شده، کاملاً مست است، و در بازوان مامی خفته است. پورک به من گفت:

«من درست بیرون در ایستاده بودم که اگر مشکلی پیش آمد کمکشان کنم. مامی به مارس گفت: «لطفاً از اتاق بیرون بروید.» اریاب نفهمید چه اتفاقی افتاده، و اتاق هم بی سر و صدا و آرام بود. کمی بعد، مامی برایش توضیح داد. او بانو را به حمام برد و تنش را شست و بعد از آن که ملافه‌ها را عوض کرد، بانو را به بسترش بازگرداند. بعد مامی پیش اریاب که در اتاق دیگری بود رفت، و آنچه را که او نیاز داشت تقدیمش کرد. آنقدر گرم و احساساتی بود که اریاب هیچ وقت از این بابت گله نکرد. مامی می‌گفت که بانو بچه‌اش را یک ثمره پاک و کامل و بی عیب و نقص تلقی می‌کرد، مثل همان داستان‌هایی که کشیشهای ساوانا در خطابه‌هایشان با آب و تاب زیاد تعریف می‌کردند. بین خودشان، آنها بانو را «مریم باکره» صدا می‌زدند. بانو اهل دعا بود و بدون آن که مردش را بشناسد از او صاحب فرزندی شد.

فعلاً فقط همین را می‌توانم بنویسم.

آن بطری که از قفسه ظروف چینی برداشتم تقریباً خالی شده است. اگر مدت بیشتری اینجا بمانم، به یکی دیگر احتیاج خواهم داشت. باید این را بنویسم. اما دلم نمی خواهد.

«مادرم وقتی که فهمید مرا فروخته اند چی گفت؟»

«اون نمی دونست.»

«اون نمی دونست.» این دو کلمه بیش از جمله «دوستت دارم» برایم معنی دارد. و باورکردنش هم مشکل است. پورک به خاطر مامی ممکن است دروغ بگوید. عشق. بی محلی. دروغگویی. آدم از کجا بفهمد؟ خدا؟ چشمه های ایمان؟ تکه هایی از زمین بایر پوشیده از علف هرز که لابه لایش گل های قاصدک کوچک و زیبا رویده است؟ دوست دارم فکر کنم، مایلیم این طور فکر کنم، که مامی نمی دانست مرا فروخته اند. خیلی راجع به این مسأله فکر می کنم و سعی می کنم به کنه آن بنگرم. شاید او برای خیر و مصلحت من مرا از آن مزرعه بیرون فرستاد. وقتی هم که رفتم، او، پالاس، مجبور بود مرا فراموش کند والا از درد دوری تلف می شد. من این را خوب می دانم. مگر خود من هم این کار را نکردم؟ فراموش کن والا از درد دوری تلف خواهی شد. چقدر غصه خوردم تا بالاخره یاد گرفتم که فراموش کنم.

پرسی به آشپزخانه برگشت تا یک فنجان قهوه برای خودش بریزد.

با دقت نگاهم می‌کرد. از من پرسید می‌شود کف دستم را ببیند.  
«آنجا چه می‌بینی؟» پریسی خیلی مکار و باهوش است، اما سفید پوست‌ها متوجه آن نمی‌شوند.

«هیچی. چیزی نمی‌بینم.»

«چرا می‌لرزی؟»

«ایستادن در آن گورستان اعصابم را به هم ریخته. خیلی عجیبه، همه آن پسرهای کوچولو که درست کنار مادر تو دفن شده‌اند.»

«چرا عجیبه؟»

پورک سعی کرد پریسی را با نگاهش وادار به سکوت کند، اما پریسی روی دور افتاده بود، و پورک ناچار با حرص از آشپزخانه بیرون رفت، با خودش یک فنجان قهوه برداشت تا به همسرش که در مهمانخانه نشسته بود بدهد. پریسی صدایش را خیلی پایین آورد، هم به لحاظ تواتر و هم به لحاظ بلندی. تقریباً در گوشم فش فش می‌کرد: «مادر تو آن پسرها را به محض آن که متولد می‌شدند، می‌کشت.»

«چرا باید چنین کاری را می‌کرد؟»

«وجود یک مرد سفید پوست عاقل و مسؤول در اینجا خیلی خطرناک

بود. چه کاری غیر از این می‌شد کرد؟»

## ۳۰

به خواب رفتم و دوباره بیدار شدم. این خانه، خانه پورک، سرد و خاموش و تاریک است. وقتی که بدانی این رویای پورک بوده نه رویای پدرم، احساست عوض می‌شود.

پورک نخ‌ها را می‌کشید، و ارباب مثل یک عروسک خیمه‌شب‌بازی ایرلندی که پاهایش از نوشیدن براندی سست شده باشد می‌رقصید. هرچند آدم بی‌اراده‌ای بود، اما سوارکار آزموده‌ای بود. این هنر و مهارت خاص او بود. ارباب دارای روحی آفریقایی بود و آن روح پورک بود. حتی عشق ارباب به زمین از احساسی آفریقایی نشأت می‌گرفت. سیاهپوستان پرستش‌کنندگان اجدادشان هستند. و بعضی مکان‌ها را مقدس می‌شمارند. من داستان‌هایی در این مورد شنیده‌ام. هنوز هم قلبم در پیچ و تاب است. احساس غلیظ و تلخی همچون ماری آهسته در سینه‌ام می‌خزد. ضربان قلبم را احساس نمی‌کنم، اما کاش که احساس کنم.

دانه‌های داغ عرق بر پیشانی‌ام نشسته، و دست‌هایم از عرق سرد خیس است. بینی من به رنگ نخودی است و بینی مادرم سیاه بود. به انگشتان دستم می‌نگرم و بعضی وقت‌ها فکر می‌کنم نوکشان ارغوانی است. به چهره‌ام نگاه می‌کنم و سرخی محوی روی گونه‌هایم می‌بینم، مثل آن که هنگامی که خواب بوده‌ام پروانه سرخی روی صورتم فرود آمده و غبار سرخ بالهایش را برگرفته‌ایم فشانده است.

حالا باید فکر کنم و یادم بیاید پورک به من چه گفت. گفت که با مست‌کردن اریاب قبلی‌اش، رقیب اریاب اوهارا، به اریاب اوهارا کمک کرد که در یک بازی ورق برنده او شود. گفت که به این علت خواست برای اریاب اوهارا کار کند که اریاب اوهارا آدم بی‌عرضه و نالایقی بود. او، خدای من! حالا خدای آسمان‌ها را چطور در نظرم مجسم کنم؟ موهایی طلایی و چشمان آبی‌اش کجایند؟ تنها خدایی که می‌شناختم همانی بود که مزرعه پنبه را آباد کرد، برده‌های سیاه را برای انجام امور آن به کار گرفت. حالا می‌گویند که این کار اریاب نبوده. کار پدر نبوده. اکنون چه؟ اکنون به من گفته می‌شود که اریاب آدمی بی‌منصب و بی‌زمین و آسمان جل‌بوده و پورک بوده که با دست‌های سیاهش به او کمک کرده تا زمین ما را از یک سفیدپوست دیگر در یک بازی ورق برنده شود و از آن خود کند. پورک، همان که جام اریاب قبلی‌اش را زهرآگین ساخت. می‌خندیدم، اگر موضوع اینقدر غم‌انگیز نبود. می‌خندیدم، اگر هر خنده‌ام با آروغ‌های تلخ دانستن همراه نمی‌شد، آروغ‌هایی که بخار سرکه را بر زبانم باقی می‌گذارد و تنها نشانه توهمات من درباره قدرت پدرم است.

امروز اینجا را ترک می‌کنم. مکانی که در آن زاده شدم. کاش که بازنگشته بودم. سه گور کوچک، گور پسرها، گور وراث. این طور است، نه؟ - مادرم آن بچه‌ها را کشت؟ یا نه. نمی‌دانم که دلم می‌خواهد چگونه باشد. فکر می‌کنم دلم نمی‌خواهد مامی این کار را کرده باشد. و سپس احساس می‌کنم که اگر او این کار را کرده باشد به یقین مرا دوست داشته است. آنقدر دوستم داشته که دست به جنایت بزند. و برای کسی که قاتل نیست آدم کشتن کار مشکلی است.

پریسی خیلی وقت پیش برایم تعریف کرد که چطور اسکارلت و ملانی سربازی را کشتند. او را روی پله‌ها با ضربات شمشیر خودش کشتند. طوری وانمود می‌کردند که انگار این کار را نکرده‌اند. اما چشمهای برده سیاه همه چیز را در چنین مکانی می‌بیند. یا اصلاً چیزی را نمی‌بیند؟ من که چیزی ندیده‌ام. من می‌دانم که سانتیمتر به سانتیمتر این مکان چه بویی می‌دهد، و تو نمی‌توانی مکانی را بدون عوض کردن بویش عوض کنی. اسکارلت را به خاطر کشتن آن سرباز به نحوی دوست داشتم. همه دوستش داشتند. می‌گفتند که آن سرباز سزاوار مردن بود و یک سیاه از پس آن برنمی‌آمد، بنابراین همه خوشحال بودند که اسکارلت این کار را کرد. وقتی که بوی جنایت از خانه رفت، خیال مامی راحت شد. همه ما می‌دانستیم که اسکارلت یک قاتل بالفطره نیست. و



مادرم و پورک هم قاتل نبودند، چون وقتی که سرباز مرد بوی قاتل از خانه بیرون رفت. چقدر خوشحال باشم خوب است؟ آیا باید گریه کنم؟ فکر می‌کنم باید از اینجا بروم، و همین‌طور بروم و تا می‌توانم از این مکان دور شوم. در اینجا چیزی برایم باقی نمانده است. هیچ نامه‌ای از رت برایم نرسیده؛ اسکارلت دو نامه رسمی و محبت‌آمیز از او دریافت کرده است. در بازگشتم به آتلانتا چه خواهم یافت؟ خانه‌ای متروک؟ کاری در روسپی‌خانه بل؟ چه چیز؟

پورک مقدمات رفتن مرا فراهم می‌کند. اگر بروم تحمل اوضاع برای آنها آسانتر خواهد شد. و برای من هم آسانتر خواهد شد.

جیمز مرا سوار بر گاری اش که با اسبی به نام هانیبال کشیده می شد، به آتلانتا بازگرداند. جیمز جلو نشسته بود و من عقب. خیلی عجیب است که فکر کنی جیمز سوار اسب خودش است و نه آن اسبی که به دوقلوهای تارلتون یا مزرعه شان تعلق داشت. این موضوع عجیب تر از این حقیقت است که دوقلوها مرده اند. همه ما می دانستیم که آنها روزی خواهند مرد، اما هیچ کداممان فکرش را هم نمی کردیم که روزی جیمز سوار بر گاری خودش طی طریق کند. جیمز مرد خوش قیافه ای است. تعجب می کنم که چطور پیش از این متوجه این موضوع نشده بودم. حدس می زنم رفتار مؤدبانه و ظاهر تندرستش بر جذابیتش افزوده است. از خودم می پرسم که اگر دوقلوها از جنگ جان سالم به در می بردند، وضع جیمز چگونه می شد. به یقین بهتر از حالا نبود. او خانه ای برای خودش و کلیسایی برای جامعه سیاهپوستان ساخته است، این را موقعی که سوار گاری اش بودیم به من گفت، اما آیا من متوجه شدم که او هنوز سر و سامان نگرفته است؟ آیا هر بار که از گاری اش پایین می آمد، از ابهتش کاسته نمی شد؟ و آیا هنگامی که افسار اسبش را در دست داشت جذاب تر به نظر نمی رسید؟ هر لحظه احساس تازه ای نسبت به او پیدا می کردم. جیمز گفت که در طول هفته کشاورزی می کند و یکشنبه ها نقش واعظ کلیسا را ایفا می کند. هر روز گاوش را خودش می دوشد و زیاد

اسب سواری نمی‌کند.

همه این‌ها را برایم تعریف کرد و مرا خندانند ولی سعی کردم که خیلی نخندم و جلف و سبکسر جلوه نکنم. از وقتی که خنده پورک را شنیده‌ام، خودم هم زیادی می‌خندم، مدام می‌خندم و بعد کمی مکث می‌کنم، مثل گریستنم. جیمز در جایش نیم‌چرخشی زده بود و خندیدن مرا تماشا می‌کرد.

«دختر، فکر شوهر کردن هم هستی؟»

«دلت می‌خواهد شوهر من بشوی؟»

«چرا من؟»

دوباره خندیدم. هیچ دلیلی وجود نداشت که او از من تقاضای ازدواج کند. این را می‌دانستم و او هم می‌دانست که من این را می‌دانم. بنابراین وقتی که گفت «هی شاید هم بخوام شوهرت بشم. نظرت چیه؟»، جا خوردم و دیگر نخندیدم. کلمات مثل سکه‌هایی در کوزه در سرم جرینگ جرینگ می‌کرد - آن سکه‌ها برای خریدن چیزی کافی نبود، فقط تعدادشان آنقدر بود که به هم بخورند و صدا کنند و افکارم را مختل سازند. هیچ‌کس تا حالا این تقاضا را از من نکرده بود. و من هیچ انتظار نداشتم که موقعی که سوار بر اسب از بیلاق به سمت جنوب، به سمت شهر، سفر می‌کنم چنین تقاضایی را از سوی مردی که هرگز با او مراوده عاشقانه نداشتم بشنوم. خیلی دوست دارم که دوباره این کلمات را از او بشنوم. مثل پذیرایی دوم سر میز شام می‌ماند. دلم هوس یک دسر، یک سوپ، و یک سالاد از آن کلمات کرده است. دلم می‌خواهد به این کلمات نمک بزنم و مثل بادام‌زمینی در دهان بیندازم و با صدا بچَوم. اما حیف که جیمز رفیق دوران کودکی من است، آن موقع که پستانک به دهان داشتیم. البته در آن دوران پستانک به شکل حالا مرسوم نبود.

پستانک ما پارچه‌ای بود که دور یک کله‌قند کوچک بسته می‌شد و ما آن را مثل پستانک می‌مکیدیم.

«این حرفها چیه می‌زنی؟»

«راست می‌گویم، دارم از تو تقاضا می‌کنم. با من ازدواج می‌کنی؟»

«من اهل ازدواج نیستم.»

«تو یا اون؟»

«من. مادرم هم هیچ وقت شوهر نکرد. ما اهل ازدواج نیستیم.»

«حیف شد.» جیمز این را گفت و اسبش را هینی کرد. اسب ایستاد.

از گاری پیاده شدیم و جاده را پیاده به سمت پایین طی کردیم و در آن

حال جیمز افسار اسبش را به دست داشت. پرسید: «حال دوشیزه کارین<sup>۱</sup>

چطور است؟»

«دوشیزه چی؟»

«کارین؟»

«او در صومعه است.»

«این را می‌دانم. صومعه‌ای در شهر چارلستون؟ حالش چطور؟»

«چطور یاد او افتادی؟»

«ما واقعاً آن دختر را دوست داشتیم.»

این کلمات همچون ضربه‌ی مشت‌ی محکم و دردناک بر من فرود آمد

– سیلی‌ای بر صورتم، ضربه‌ای بر پشتم، آثار فرود آمدن دست بر تنم،

پوستم را قرمز کرد، مثل آن که با خون قرمز روشن خالکوبی‌اش کرده

باشند. «منظورت از ما – دوقلوهاست؟»

مرا بگو که فکر می‌کردم چشم دوقلوها دنبال اسکارلت بود. فکر

می‌کردم اهالی آن جاگریه و زاری کارین بر جنازه برنت را نشانی از تأسف  
او برای خودش تلقی می‌کردند.

«همه ما آن دختر دلفریب را دوست داشتیم. برنت می‌خواست با اون  
ازدواج کنه. اگر در نبرد گتیزبرگ<sup>۱</sup> کشته نشده بود این کار را هم می‌کرد.  
استوارت شیفته‌ شوهر تو بود.»

«من خواهی ندارم.» خواستم بگویم که نه استوارت و نه هیچ مرد  
جنوبی دیگری که سرش به تنش بیارزد با یک سیاه ازدواج نمی‌کند، که  
جیمز وسط حرفم پرید و موذیانه غرید: «آره، می‌دونم.»

از کارهای مادرم خجالت می‌کشیدم و خجالت می‌کشیدم که چطور  
ندانستم که جیمز از همه چیز خبر دارد. می‌دانستم که منظور او چه کسی  
است. و می‌دانستم که او می‌داند که من می‌دانم. چرا در این حلقه‌های  
کوچک گیر می‌افتم و پریشان‌حال می‌شوم؟

مادرم شوهر نکرد، من هم شک دارم که روزی شوهر بکنم. جیمز از  
من پرسید که آیا شوهر نکردم دلیلی دارد، و من فقط خیره نگاهش کردم،  
گذاشتم از حالت چهره‌ام بفهمد که جواب «نه» است. اما موضوع از این  
قرار است؛ از مدت‌ها پیش، از مدت‌های مدیدی پیش، چند وقت پیش؟،  
حتی نمی‌دانم از چند وقت پیش بوده، تصمیم گرفتم چیزی را که  
نمی‌توانم به دست آورم طلب نکنم.

ساعاتی بعد جیمز گاری را جلو خانه من متوقف کرد و من پیاده شدم.

---

۱. Gettysburg گتیزبرگ شهری در جنوب پنسیلوانیا. محل وقوع نبردی بسیار حساس و  
مهم (ژوئیه ۱۸۶۳) از جنگ انحصال.

رت می‌خواست بداند آن پسرکی که مرا از تارا به خانه بازگردانده است کیست. وقتی که او گفت «پسرک»، خواستم اخم کنم، اما جواب دادم، «جیمز»، و به سویش لبخند زدم. برای اولین بار، برای اولین و اولین بار، از خودم می‌پرسم که آیا رت از دوران پیش از آزادی برده‌ها چیزی به خاطر می‌آورد یا نه. «آن دوقلوها را که اسکارلت کشته مرده‌شان بود یادت هست؟»

«آن پسرهای گندهٔ مو قرمز؟»

«همون‌ها.»

رت سرش را به علامت مثبت پایین آورد، اما سؤالی ناگفته در لبخندش پنهان بود.

«جیمز هدیهٔ جشن تولدشان در ده سالگی بود. او هم ده سال داشت.»

«دوقلوها که مرده‌اند.»

«آره، مرده‌اند.»

«نبرد گتیزبرگ.»

«نبرد گتیزبرگ.»

رت به ادامه صحبت رغبتی نشان نمی‌دهد. هیچ‌وقت به موضوع برده‌ها علاقه‌ای نداشته است. سعی کردم لبخندی دیگر بزنم، اما دهانم یک جوروی به دندان‌هایم چسبید و آنچه بروز دادم یکی دو دندان بود که

زدانه از میان لب‌های هلالی‌ام بیرون آمد. حالت چهره‌ام داشت عوض می‌شد. از خودم می‌پرسیدم که آیا او هم متوجه شده یا نه. به عضلات چهره‌ام فشار آوردم و دهانم کمی بازتر شد، لبخندم پهن‌تر شد. کناره لب‌ها سنگین بود، و می‌توانستم احساس کنم که داخل لب‌هایم به دندان‌هایم چسبیده است. همیشه وقتی که هول می‌شوم یا دست و پایم را گم می‌کنم، از بابت نعمت زیبایی که باعث می‌شود مردها به عیب و نقص‌های دیگرم توجه نکنند خدا را شکر می‌کنم.

می‌خواستم از رت بپرسم که آیا او قدر خوشگلی مرا می‌داند یا نه، اما نپرسیدم. سؤال‌هایی این چنین را فقط می‌شود اینجا نوشت. اداکردنی نیستند. آیا او اصلاً قدر مرا می‌داند، قدر عشقم را، قدر زحماتی که برای بارور شدن عشقمان می‌کشم؟

به رت گفتم که خسته‌ام، و او گفت که بروم بالا استراحتی بکنم اما موقع شام پایین بیایم. گفتم که سر و تنم خاک‌آلود است، غبار هنوز با من است. غبار مرگ و غبار جاده. احتیاج به خواب داشتم. باید حمامی می‌گرفتم و می‌خوابیدم، یک خواب سنگین نیم‌روزی. پلک‌هایم را یکی دو بار به هم زدم، و بعد دلم می‌خواست بی هیچ علتی بگیریم.

او گفت: «برای شام به موقع بیا پایین. امشب یک عضو کنگره برای صرف شام به اینجا می‌آید.»

ظهر کلفت جوان خانه‌ام سینی ناهار را به اتاقم آورد: مرغ سوخاری سرد و یک لیوان شراب. او دختر سبزه‌رویی است، با موهای لخت، لاغر و بلندبالا و تا اندازه‌ای زیبا، پاهای چاقی دارد و دورگه است، سیاه‌پوست و سرخ‌پوست. اما بیشتر از آنچه سیاه باشد، سرخ است. وقتی که داخل شد در را پشت سرش بست. درست در آن لحظه به نظرم آمد یک مخلوق از نفس افتادهٔ مردنی و فاقد هرگونه جاذبه جنسی است.

همان‌طور که او عرض اتاق را پیمود، سینی را روی میز کنار تختم گذاشت و ساکم را گشود و لباس‌ها را در کمند قرار داد، صدای راه رفتنش باعث شد که به خواب بروم. به خواب رفتم و خواب جیمز را دیدم.

رویای خیلی بدی بود. من داشتم گور آخرین نوزاد پسر مرده را می‌شکافتم. همانی که سالی که من از مزرعه به بیرون فرستاده شدم به دنیا آمد. قبرش را شکافتم، در تابوت را باز کردم، و جیمز مثل یک عروسک فنردار در جعبه یک دفعه زنده از تابوت بیرون پرید. صدتا دندان سفید در دهان داشت. دندان‌هایش خیلی زیاد اما بسیار زیبا بودند، مثل دانه‌های مروارید می‌درخشیدند، و من خوشحال بودم که او این همه دندان زیبا دارد و در همان حال خودم را عقب می‌کشیدم. می‌خواستم جیمز دیگر نخندد، می‌خواستم دندان‌هایش را داشته باشد اما من نبینمشان.

اما او دست از خندیدن بر نمی‌داشت، و من نمی‌توانستم در تابوت را سر جایش بگذارم. خیس عرق از خواب پریدم و دانه‌های اشک بر صورتم جاری بود. فقط وقت آن را داشتم که برای حضور سر میز شام لباس مناسبی بپوشم.



## ۳۴

فکر کردم خیلی دیر پایین آمده‌ام و مهمانمان را منتظر گذاشته‌ام. اما رت می‌گوید که آن آقای عضو کنگره کمی دیرتر خواهد آمد. کاش که خانم درد بوقلمون را خوب به پیه خوک آغشته کرده باشد تا گوشت از زیاد پخته شدن و ماندن در فر خشک نشود. از میان همه عادات بی‌عیب و نقصان؛ این یکی واقعاً به نظرم عجیب می‌آید که ما جنوبی‌ها چرا علاقه‌ای به غذای سرد حتی در ماه گرم اوت (مرداد) نداریم. به خانم درد گفته‌ام که بوقلمون را قبل از پختن در گوشت پهلوی خوک بییچد، اما او می‌داند که من دوست ندارم که بوقلمون در حالی که رویش گوشت خوک قرار داده‌اند پذیرایی شود، بنابراین مشکوکم که گوشت خوک شام کس دیگری باشد و اصلاً روی بوقلمون گذاشته نشده باشد، و من نمی‌توانم از این بابت عصبانی باشم. بالاخره هر کسی باید غذا بخورد. رت به اتاق آمد و مرا به سمت بستر هدایت کرد. مرا همچون کودکی روی تخت خواباند. سپس در کنارم روی تخت نشست. پیشانی‌ام را بوسید و موهایم را نوازش کرد. هر وقت که این‌طور نگاهم می‌کند، می‌فهمم که مرا نمی‌خواهد.

من هنوز فکرم را مغشوش می‌کنم، اما جسمش را دیگر نه. او هنوز زیباست. به نظر می‌رسد که مردها با بالا رفتن سن شان چهره نورانی‌تری پیدا می‌کنند. از خودم می‌پرسم شاید نورانی بودن صورتشان بر اثر تابش

شمع‌هایی نامریی باشد، مثل چرم که وقتی کهنه می‌شود زیر نور شمع درخشش بیشتری پیدا می‌کند. ثروتمند و دارا بودن از چهره‌اش نمایان است. طبیعت، استخوان‌های مرد مرا ظریف و کشیده تراشیده است و سالها زندگی در وفور نعمت و فراوانی اطعمه و اشربه، نتوانسته است روی قامت بلند و کشیده‌ او تأثیر سویی بگذارد.

در ماه اوت هستیم و من هنوز احساس سبکی می‌کنم. در گذشته مدام می‌ترسیدم که مبادا حامله باشم. حالا می‌ترسم که حامله نباشم. کم‌رم مثل کمر دختر باکره باریک است، و شکمم مثل شکم زنهای غیرحامله صاف است، سینه‌هایم مثل سینه زنهای غیرحامله است. دوست دارم فکر کنم که من دیرتر از بقیه پیر می‌شوم. باکره‌ها صورتشان پژمرده می‌شود و زود پیر می‌شوند و به دخترهای ترشیده با اعصاب متشنج بدل می‌شوند. زنهایی که با مردهای مختلف زیادی مراوده دارند به عروسک‌های خاک‌خورده و رنگ و رو رفته پشت ویتترین مغازه‌ها تبدیل می‌شوند که آب و رنگشان را از دست داده‌اند و دیگر تازه و جالب توجه نیستند. تو می‌توانی آن لک‌های سیاه ناشی از نفس آغشته به بوی الکل مردها را که در چشمانشان سایه انداخته و آنها را رگه دار کرده است، مشاهده کنی. مادرها بدنشان شل و ول می‌شود، از عشق فرزند لبریزند و همین باعث فربه شدنشان می‌شود، هر بچه قسمتی از زیبایی مادر را از او می‌گیرد مثل آن که بچه می‌داند که برای حمایت از خودش و همچنان مورد توجه مادر باقی ماندن، بایستی مادر را زشت و کمتر دوست‌داشتنی کند تا بابا دست از سر مامان بردارد و کمتر مزاحمش بشود. هر کودک می‌داند که آن بچه‌ای که قرار است بیاید چیزهایی را از آن بچه که فعلاً در آغوش پدر و مادرش است خواهد گرفت، بنابراین چنی کوچولو و کُری کوچولو شب‌ها درست موقعی که پدر از خواب بیدار می‌شود گریه و

جیغ و داد به راه می‌اندازند. آنها موی مامان را سفید می‌کنند و عصاره وجودش را از سینه‌هایش می‌مکند. قلب مامان را از چنان محبتی آکنده می‌سازند که او دیگر نیازی ندارد که به تصویرش در آینه بنگرد تا ببیند چه کسی است. من همه این چیزها را در خانه بل آموختم. آنچه بچه‌ها می‌گیرند، دخترها به زور بزرگ می‌خواهند به صورتشان بازگردانند.

من هنوز به تصویرم در آینه، آینه‌ای که بر دیوار است و آینه چشمان رت، می‌نگرم. بل را می‌بینم که چاق و بدقواره می‌شود، اسکارلت را می‌بینم که بعد از همسر سه مرد بودن و به دنیا آوردن سه فرزند، بدنی پهن پیدا می‌کند. و نیز خودم را می‌بینم - که فقط یک مرد در زندگیم داشته‌ام، بدون فرزند، و بنابراین پوستم بر خلاف مرم که از اثر اسید خش برمی‌دارد و دارای سوراخ‌های ریزی در سطحش می‌شود، دارای آن ترک‌های روشن و انحنادار بارداری نیست. هنگامی که حیاتی در دل یک زن رشد می‌کند، پوست شکم و رانهایش ترک می‌خورد - اما من آرزومندم بدنم سنگین شود، دلم می‌خواهد سنگینی حیات در من رشد کند، به دنبال دستیابی به آسایشی هستم که ماده گاو پیر هنگامی که در تیرماه گوساله‌اش را می‌زاید و در مردادماه سبک می‌شود آن را احساس می‌کند.

رت می‌پرسد: «هرگز در فکر ازدواج با من بوده‌ای؟»

«نه.»

«اما من در فکر ازدواج با تو هستم.»

روی تخت می‌نشینم. به او نگاه نمی‌کنم. وقت آن است که لباسم را دوباره به تن کنم. از بوی غذاهایی که از پایین می‌آید معلوم می‌شود که شام در آشپزخانه آماده شده است. نمی‌دانم که آشپز بوقلمون را در پیه خوک پیچیده یا نه. رت دوباره پیشانی‌ام را می‌بوسد. برای نخستین بار

بعد از مدت‌ها، از خودم می‌پرسم که تا چه حد او را به یاد اسکارلت می‌اندازم و به چشم او من چقدر شبیه بچه‌شان، بانی هستم. رت انگشت سیباهش را روی انحنای ابروی من حرکت می‌دهد، و من می‌دانم که او به آن دو فکر می‌کند.

باید این حقیقت را می‌پذیرفتم. اما حالا باید لباس بپوشم. آن پیراهن قرمز را خواهم پوشید و آن گوشواره‌های حلقه‌ای بزرگ طلا را به گوشه‌هایم خواهم آویخت. اول لباسی پوشیده‌تر به تن کرده بودم، اما حالا احساس می‌کنم که پس از شنیدن پیشنهاد ازدواج از سوی رت، اگر برداشت او از شخصیت خودم را به بازی بگیرم و دستپاچه شدنش را تماشا کنم مایه سرگرمی‌ام خواهد شد. او هم مرا به بازی گرفته است. اما من در سایه اسکارلت بازی نخواهم کرد.

## ۳۵

آن آقای عضو کنگره سیاه پوست بود. و مرا حسابی مفتون خود کرد. کاش لباس دیگری پوشیده بودم. بدبختانه تنها کاری که او کرد این بود که از من ایراد بگیرد، آنقدر از من ایراد گرفت که به نظرم پوشیدن یک لباس دیگر هم در این زمینه کمکی به من نمی کرد.

ما سه نفر پشت میز شام نشسته بودیم. رت به جای آن که مهمانان را بین من و خودش بنشانند، مرا مانند یک فرد بی طرف در وسط نشانند. هر مرد در یک سر میز نشست.

هنگامی که پا به اتاق گذاشتم تا به مهمانان خوشامد بگویم، در دل آرزو کردم کاش آن گوشواره های حلقه ای را به گوشهایم نیاویخته بودم. گویا به چشم آن عضو کنگره با نگاه خیره اش، گوشواره های حلقه ای شکل و شمایل یک برده سیاه را به من داده بود و یقه باز و به شکل هفت لباسم خیلی بی عفت می نمود.

اما رت راضی به نظر می رسید. او توقع داشت که آن عضو کنگره مرا بستاند و از من تعریف و تمجید کند، بنابراین تنها چیزی که به فکرم می رسید بگویم ستایش و تمجید از من بود.

شام به آهستگی آغاز شد. اول نوعی سوپ پذیرایی شد، سوپ داغی که در کاسه های دسته دار مخصوص سوپ سرد خامه دار پذیرایی شد و باعث شد من اخم کنم، و بوقلمون هم خشک شده بود. برای دسر

یک شطرنجی داشتیم، کیکی که دستور پخت آن از ایالت تنسی آمده بود، مزه‌اش مثل کیک فندقی بود اما فندق نداشت. این یک غذای بعد از جنگ بود، در عین فقیرانه و غیر تجملی بودنش اشرافی می‌نمود. به محض آن که آقای نماینده کنگره اولین تکه از آن کیک ترد و شیرین را در دهانش گذاشت، تبسمی حاکی از رضایت بر لبانش ظاهر شد.

رت متوجه شد و خنده کنان گفت: «باورتان نمی‌شود، اما باید باور کنید. سیندی یک بانوی سیاهپوست معمولی نیست. خیلی دنیادیده است - به سفری تفریحی در قاره اروپا رفته است.»

«خدای من، این عالی است.» برای نخستین بار عضو کنگره تحت تأثیر قرار گرفت.

«شما و خانم همینگز؟»

«خانم همینگز؟»

«خانم همینگز، همان کسی که جفرسن<sup>۲</sup> همراه خود به پاریس برد.»  
رت و عضو کنگره داشتند می‌خندیدند، آن هم به بهای مسخره کردن من. بعد عضو کنگره تصمیم گرفت بار دیگر مؤدب باشد، بنابراین سؤال دیگری از من پرسید.

«با کدام کشتی از اقیانوس اطلس عبور کردید و به اروپا رفتید؟»

«با کشتی بالتیک.»

«چقدر بامزه، خیلی بامزه است.»

حالا عضو کنگره باز هم می‌خندید و من هم می‌خندیدم. ما درباره بالتیک خوب می‌دانستیم. فقط رت هنوز داشت به آن شوخی لوس اولی

1. Hemmings

۲. Jefferson: تامس جفرسن (تولد ۱۷۴۳ - وفات ۱۸۲۶ م)، سیاستمدار و سومین رییس جمهوری ایالات متحده (بین سال‌های ۱۸۰۱ تا ۱۸۰۹) که بیانیه استقلال را تنظیم کرد.

می‌خندید، آن شوخی همچون حشره‌ای که در کهریا محبوس شده باشد در مغز او جا خوش کرده بود، این که اقامت زن برده، همینگز، در پاریس یک‌گشت تفریحی در قاره اروپا بوده است. و در حالی که ما سیاهان آزاد به عجیب بودن تغییرات می‌خندیم، من از خودم می‌پرسیدم که آن بانوی آزاده اگر اینجا بود دربارهٔ میز شام من چه فکر می‌کرد. کمی بعد، هنگامی که برایشان قهوه می‌ریختم و آنها از کشیدن سیگار برگشان لذت می‌بردند، قبل از این که صحبت‌های کاری‌شان را به طور جدی آغاز کنند و من هم از حضورشان مرخص شوم، عضو کنگره از رت پرسید که آیا وی حرفهٔ دوست او فرانسیس ل. کاردوزو را دتبال می‌کند. «شما می‌توانید دوستان خوبی برای هم باشید.»

رت گفت: «همان خزانه‌دار استان را می‌گویید؟»

«دقیقاً.»

«اسمش را شنیده‌ام.»

«او در گلاسکو و لندن تحصیل کرده است. در نیوهیون کشیش بود. از زمان جنگ مدیر یک مدرسه سیاهپوستان در چارلستون بوده است. دفعهٔ بعد که به چارلستون آمدید، باید با او ملاقات کنید.»

رت شانه‌هایش را بالا انداخت. سیگار برگش خاموش شده بود. دوباره آن را روشن کرد.

«خوب است او را در واشینگتن ملاقات کنیم. یا او را برای دیدن ما به آتلانتا بیاورید.»

رت موضوع صحبت را عوض کرد. در حالی که او به رهبران تازهٔ سیاهپوست در جنوب علاقه‌مند بود، در شهر قدیمی و محبوب ساحلی‌اش به آنها علاقه‌ای نداشت. ممکن بود با آنها در آتلانتا یا واشینگتن سر یک میز بنشیند و غذا بخورد، اما هرگز با آنها در چارلستون

غذا نمی‌خورد.

از خودم می‌پرسم این چه معنایی برای من دارد؟  
و از خودم پرسیدم که شاید این آقای نماینده کنگره نام کاردوزو را  
درست در همان لحظه، موقعی که من قهوه می‌ریختم، به میان آورده، تا  
درست همان سؤال را در ذهن من ایجاد کند.



## ۳۶

سوار بر عرشه کشتی‌ای که بالتیک نام داشت از اقیانوس اطلس عبور کردم. عبور از اقیانوس هفده روز به طول انجامید. اول دریا را دوست داشتم اما سه یا چهار روز که گذشت از آن متنفر شدم. نفرتم یک دفعه بیرون زد، به قول یکی از ملوان‌ها درست مثل کوههای یخ که ناگهان سر از اقیانوس بیرون می‌آورد. در میان ظلمتی که بوی ماهی از آن به مشام می‌رسد، یکدفعه این چیز سفید و مرگبار که نوکش مستقیماً رو به آسمان است، سر بیرون می‌آورد. یک کشتی مثل یک مزرعه پنبه است. هرکسی مقام و موقعیت خاص خودش را دارد. افسران کشتی و ملوان‌ها امور کشتی را اداره می‌کنند. یونیفورم افسران دارای دگمه‌های برنجی است که مثل ستارگان در زمینه آبی آسمان می‌درخشند، مثل دگمه یونیفورم سربازان.

نخستین باری که من رت را در یونیفورم سربازی‌اش دیدم، از خودم می‌پرسیدم او آن را از تن چه کسی، کدام پسر یا مرد مرده‌ای کش رفته و از بدنش خارج کرده است. پوست چه کسی را به ارث برده؟ یا آن که پوست من تنها پوستی است که - اگر جرأت بکنم بگویم - در این خانواده به ارث رسیده است؟

این موضوع مربوط به زمانی می‌شود که آتلانتا در آتش می‌سوخت؛ او آخر جنگ بود.

یا آبارت آن یونیفورم را صرفاً از یک فروشگاه خریده بود؟ می‌دانم که نمی‌شد آن را از فروشگاه خرید. آبارت به خاطر حفظ منافعتش داده بود آن را بدوزند؟ کی متوجه شد، کی به سربازی جنوبی تبدیل شد؟ افسری جنوبی که حاضر است برای حفظ جان من جان خودش را فدا کند با جاشوهای روی کشتی فرق می‌کند. جاشوهایی که در سوراخی زندگی می‌کنند و جان می‌کنند و جیره آب شیرین کمتری دارند و دگمه‌های لباسشان برنجی و براق نیست. تفاوت میان آن‌ها و من فقط کلماتی است که روی کاغذ نوشته شده است. من کار سبک‌تری به نسبت آنان انجام می‌دادم.

گفتم کلمات روی کاغذ، یک قبض فروش که در یک بازار برده فروشی در چارلستون نوشته شده است، یک نام و یک قیمت. دخترهایی که در خانه بل به خودفروشی مشغولند، حداقل از بابت کلمات نوشته شده روی کاغذ رنج نمی‌کشند؛ قیمت آنها به طور شفاهی گفته می‌شود، پایدار نیست، لحظه‌ای ادا می‌شود و سپس به فراموشی سپرده می‌شود. آزادترین بردگان آنهاپی هستند که سواد خواندن و نوشتن ندارند.

بعدها در جایی چیزی راجع به کشتی بالتیک خواندم. این کشتی برای آزادسازی فورت سامترا و کمک‌رسانی به نیروها، محمولات جنگی و آذوقه حمل می‌کرد. حدس می‌زنم دوستان آقای عضوکنگره هم راجع به بالتیک همین چیزها را خوانده و به خاطر سپرده است.

---

۱. Fort Sumter قلعه‌ای در بندر چارلستون، جایی که سربازان جنوبی اولین توپها را شلیک کردند و این به جنگ انفصال منجر شد. (۱۲ آوریل ۱۸۶۱)

## ۳۷

امروز صبح که به پیاده‌روی رفتم، آتلانتا به نظرم کوچک آمد. همه چیز زیادی نو است. من بوی جوهر قطران را در دود قطار استشمام می‌کنم و به خاطر می‌آورم که چقدر دلم می‌خواست به سفر بروم، اما فعلاً چیزی نمی‌خواهم، مگر این که در سکوی ایستگاه قطار آتلانتا بنشینم و مردم را تماشا کنم که می‌آیند و می‌روند، همدیگر را می‌بوسند و با هم خداحافظی می‌کنند و مسافرها سوار قطار می‌شوند و مشایعت‌کنندگان ایستگاه را ترک می‌کنند.

مادرم مرده است و من احساس سالخوردگی می‌کنم. سپس نوبت من است. نوبت من است که بمیرم. رت می‌خواهد که به چارلستون برود و اگر شد در آنجا زندگی کند. می‌خواهد همه چیز را از نو شروع کند. دخترش مرده است. هرروز اتفاقات بیشماری در طول روز می‌افتد. اما این دو مرگ مثل کانونی است که بقیه عمر ما حول آن دور می‌زند. یکی اجتناب‌ناپذیر بود، دیگری غیرمنتظره بود. اگر بانی زنده بود، رت هرگز به فکر ازدواج با من نمی‌افتاد.

هنگامی که پدرش در قید حیات بود، رت احساس می‌کرد که تزویر و دورویی پدران بر شهر او، چارلستون، همچون باران باریدن گرفته است. او کم‌کم به تزویر این مکان قدیمی بدبین شد، نسبت به همشهریانش بدبین شد، کسانی که قدمت شهرشان را دوست داشتند اما گناهکاران

پرکار و فعالی را که آنجا را ساخته بودند در سکوت مورد انتقاد قرار می‌دادند و محکوم می‌دانستند. آنها یک خانواده قدیمی بودند، ورت از تبار شاخه اصلی گناهکاران جسور بود. او تغییر نکرده بود اما همواره امیدوار بود که شهر تغییر کند، همانند سابق شود، به فراسوی اوضاع فعلی‌اش برگردد، و به او اجازه دهد که در آنجا سکنی گزیند. به هر حال گویا ورت با مرگ پدرش فکر می‌کند همه منتقدانش از بین رفته‌اند. دیگر آن نگاه‌های آرزومند و حسرت‌آلود را برای بازگشت به زادگاهش بر چهره ندارد. بسیار خوب، بگذار او به چارلستون برود و ببیند چه به دست خواهد آورد.

## ۳۸

به محض آن که رت از در خانه‌ام خارج شد، پیغامی برای جیمز فرستادم، از او خواستم که پیش از بازگشت به تارا سری به خانه‌ام بزند و کمی کیک بگیرد و برای پورک سوغاتی ببرد. سپس من کتاب‌های آشپزی‌ام را برای یافتن دستور پخت «کیک عالیجناب» یا «کیک بُناپارت» یا «کیک ریاست جمهوری» زیرورو کردم - چیزی که ظاهری باابهت و باشکوه داشته باشد و مزه‌اش نشان بدهد که من می‌دانم پورک چه آدم مهمی است. با آن که دستور پخت کیک‌ها اصلاً متناسب با درک تازه من از این مرد نبود، به هر حال من کیکم را پختم، به آن بوربون و دانه‌های گردو اضافه کردم، تا نشان بدهم در برابر ظاهر سخت و نفوذناپذیر و توان بالای روحی و جسمی‌اش اندکی سر تعظیم فرود آورده‌ام. روی شیرینی‌ام را با لایه‌ای طلایی که طعم افرا داشت و در واقع مخلوط سفیده تخم مرغ و خاک قند و کره بود، پوشاندم و آن را «کیک امپراتور» نام نهادم. آشپز داشت شیرینی‌های طلایی شده دیگری از فر بیرون می‌آورد که پیغام‌رسان برگشت، نامه در دستش بود. گفتم که همه جا را به دنبال جیمز گشته و وی را نیافته است. عاقبت فکر کرده که حتماً جیمز رهسپار خانه شده و دست از جست و جو برداشته است.

به نظر می‌آمد که من برای تهیه لایه پوششی کیک تمام طول بعد از ظهر را مشغول هم زدن کره بوده‌ام. یک قطره از اشک‌هایم در ظرف حاوی کره

ریخت و من آن را باز هم زدم. شوری اشکم ماده بی‌اثرکننده عالی و بی‌نظیری برای خنثی کردن طعم شیرین کیک بود. از این فکر که چطور توانستم با طعم مطلوب دست بیابم لبخندی بر لبانم نشست.

از کی رت در سراشیبی پیری قرار گرفته بود؟ از چه زمانی دیگر شوهر اسکارلت نبود؟ از کجا خواهم دانست؟ چطور بفهمم؟ از کی دل به رت باختم؟ از چه زمانی دوست داشتن او را آغاز کردم؟ آیا حالا این روند متوقف شده است؟ آیا متوقف شدنی است؟ آیا من واقعاً او را دوست داشتم، یا صرفاً کسی را که متعلق به اسکارلت بود برای خودم می‌خواستم؟ آیا قبل از آن که رت متعلق به اسکارلت باشد مال من بود؟ آیا هنگامی که رت برای نخستین بار اسکارلت را دید که از پله‌های خانه واقع در مزرعه دوازده بلوط (دوازده برده به تنومندی درختان بلوط) پایین می‌آمد در حقیقت مرا می‌دید؟ آن موقع بیش از یک سال بود که ما به همدیگر دل باخته بودیم. نخستین باری که شنیدم رت اسکارلت را ملاقات کرده است کی بود؟ به خاطر می‌آورم که او تمام صفحاتی را که من با نامم پر کرده بودم تغییر داد و کاری کرد که با نام خودش پایان یابد. یاد آن همه نامه‌های جعلی که من به عنوان خانم رت باتلر برای خوشامد دل خودم امضا می‌کردم به خیر، هرگز فکر نمی‌کردم که روزی نامم به آنچه مطلوبم است تغییر کند. حالا، بعد از این همه تلاش برای گول زدن و دلخوشی دادن به خودم، این که من خانم رت باتلر بشوم ممکن و مقدور به نظر می‌رسد. آیا هرگز آرزویی بزرگترین از این در زندگی داشته‌ام که به همسری مردی درآیم که مانند کیکی که مورچه‌ها را به سوی خود جلب می‌کند خانم‌ها را به طرف خویش می‌کشاند؟

نمی‌دانم جیمز سواد خواندن دارد یا نه، اما تصمیم گرفته‌ام نامه‌ای  
برایش بنویسم. می‌خواهم بگویم:

جیمز عزیز

از این که محبت کردی و با گاریات مرا به شهر رساندی، ممنونم.  
ملاقات با دوستان قدیمی و یادآوری خاطرات خوش گذشته بسیار  
دلپذیر است.

مانده‌ام نامه را در چه پاکتی بگذارم که دست جیمز به در خانه‌ام کوفته  
می‌شود. گویا بسیار شگفت‌زده به نظر می‌رسیدم، چون جیمز گفت: «این  
در جلویی خونهٔ توست، نه؟ اینجا که خونه سروان باتلر نیست، نه؟»  
«اینجا خونهٔ منه.»

هرگز تا آن زمان مخاطب رنگین‌پوستی که از دوستان خودم باشد،  
به اتاق نشیمن خانه‌ام پا نگذاشته بود؛ اما حالا جیمز به دیدن من آمده و  
روی کاناپهٔ اتاق نشیمن خانهٔ من نشسته بود. برای لحظه‌ای، دیگر به این  
که جیمز با دیدن من در احاطهٔ چنین ثروتی چه فکری می‌کند،  
نیندیشیدم. بعد خودم را به خاطر آوردم. ما در کودکی برای اولین بار در  
تالارهایی که دیوارهایش با کاغذ دیواری ابریشمی پوشانده شده و گوشه

و کنارش پر از اثاث عتیقه گرانبها بود، به هم اعتماد کرده و رازهای دلمان را با هم در میان گذاشته بودیم. ما با هم خانه را گردگیری کرده بودیم و زمین را کهنه کشیده بودیم. ما آن قدر اشیای ظریف و گرانبها، ظروف چینی لیموژ<sup>۱</sup>، و ظروف سرامیک دارای نشان و ج ووود<sup>۲</sup> را از مدت ها پیش شسته بودیم که حالا دیگر تحت تأثیر ابهت و تجمل چنین اثاث و لوازمی قرار نمی گرفتیم. برده های سابق مزارع، در مقایسه با ما (من و جیمز) که برده های شاغل خانگی بودیم، راجع به ثروتی که می بینند و ثروتی که به دست می آورند دیدگاه های متفاوتی دارند. آشنایی، حتی با اشیاء، باعث می شود که آدم نسبت به آن اشیاء بی اعتنا شود و در نظرش محقر جلوه کند.

«نماینده آلاباما در کنگره که هم نژاد ماست چند شب پیش اینجا مهمان ما بود.»

«خیلی دوست دارم ملاقاتش کنم. نمی دانم که آیا او اسمالز<sup>۳</sup> را می شناسد یا نه.»

«اسمالز؟»

«همان عضو سیاهپوست کنگره که در سال ۶۲ کشتی پلنتر<sup>۴</sup> را به تسخیر درآورد. هدایت کشتی را به عهده گرفت و آن را دودستی تقدیم ارتش شمالی ها کرد.»

«تو این را از کجا می دانی؟»

۱. Linoge نام شهری در فرانسه و نام ظروف چینی ظریف و زیبایی که در آن شهر ساخته می شود.

۲. Wedgewood نام نجارتی ظروف سرامیک ظریف انگلیسی، با طرحهای ظریف و نئوکلاسیک، که بد نام کوزه گر انگلیسی جی. وچوود نامیده شده (۱۷۹۵-۱۷۰۳م).

3. Smalls

4. Planter



«من در ارتش جنوبی‌ها بودم. وقتی این اتفاق افتاد جگرم پاره پاره شد.» برای لحظه‌ای گذرا جیمز حالت ماتمزده‌ها را به خود گرفت. اما نتوانست خودش را نگه دارد. یکدفعه پخی زیر خنده زد: «اشک تمساح هم ریختم.»

«شک ندارم. و حالا چی؟»

«و حالا به سوی مقصدم ایالت تنسی پیش می‌روم.»

«ایالت تنسی؟»

«من دیگر کشاورز نیستم.»

«در تنسی غیر از مزرعه چیز دیگری هم دارند؟»

«بله، اسب.»

«ویرجینیا یا کنتاکی مراکزی برای پرورش اسب نیستند؟»

«نه، بهتر از همه جا تنسی است. یکی از اقوامم در مزرعه‌ای درست بیرون شهر نشویل زندگی می‌کند. بل میدا<sup>۱</sup>. آنجا اسب‌های اصیل پرورش می‌دهند. مردی مثل من به دردشان می‌خورد.»

جهان کوچک ما کم‌کم داشت وسعت می‌یافت و شاخ و برگ می‌گستراند. از زمان آزاد شدن برده‌ها، از این طرف و آن طرف، کم و بیش گسترش پیدا می‌کرد. قبل از آن ما هرگز نمی‌توانستیم تنها برای دل خودمان به جایی سفر کنیم.

«اون موقع که دختر خانم بودی، منو یادت می‌آد؟»

«من هیچ وقت دختر خانم نبوده‌ام.»

«خوب، اون موقع که کوچولو بودی.»

«البته تو را خوب یادم هست.»

«من در بچگی به خاطر تو شلاق خوردم، یادته؟»

«نه، این را یادم نیست.»

«تو را که شلاق نزدند، منو زدند.»

«من چطور تو را به دردسر انداختم؟»

«برای ما دردسر همیشه بود، تو مرا به دردسر نینداختی. من اجازه

داده بودم تو اسبم را سوار بشوی. ده یا یازده ساله بودی. من سیزده یا

چهارده سال داشتم. ارباب آمد پایین مزرعه و دید که تو سوار آن حیوان

هستی، دید که اون اسب منه که تو سوارش هستی، و برای همین شلاقم

زد تا حالم را جا بیاورد. خیلی دردم آمد.»

«یادم می‌آید که سوار اسبت شدم. بعد از آن دیگر نیم‌نگاهی هم به من

نینداختی. پس به خاطر این بود.»

«دوست دارم باز هم تو را به اسب سواری ببرم.»

«من هم دوست دارم.»

«آقا دلخور نمی‌شوند؟ تو چی؟ برای تو نظر اون مهمه؟»

«آره و نه.»

«آره و نه؟»

«اگر به خودش زحمت بدهد و متوجه بشود... دلخور خواهد شد.»

«اما اگر یک مرد سفیدپوست...»

«یا یک مرد سفیدپوست دیگر که این را اهانتی به سروان تلقی کند و

بخواد دلخوری‌اش را یک جور تلافی کند، یک کسی که فکر می‌کند

سروان هنوز صاحب من است.»

و این جمله بدتر از کتکی بود که جیمز در بچگی به خاطر من خورده

بود. دیدم که از شنیدن آن خیلی ناراحت شد. تازگی‌ها این اطراف مردان

سیاه را به درخت‌ها به دار می‌آویزند. میوه عجیبی که شب‌ها در

سرزمین‌های جنوبی آمریکا از شاخهٔ درختان می‌روید. این تاولی است بر پیکر بازسازی<sup>۱</sup>، سفیدهایی که سیاه‌ها را می‌کشند. سابقاً هنگامی که آنها مالکمان بودند غالباً ما را نمی‌کشتند، حداقل نه به طور مستقیم. تنها چیزی که از جیمز در خاطر من خواهد ماند این است که او به خاطر من کتک خورد. تصاویر دیگری هم از جیمز در ذهن من باقی است. او در کنار آن پسرهای قد بلند موقر و خندان است (که گشت تفریحی بزرگشان را نه در قاره اروپا بلکه در دانشگاه‌های ایالت‌های جنوبی انجام دادند)، جیمز ایستاده است، مردی با اندامی نرم و انعطاف‌پذیر، بلندقدتر از دوقلوها، با نگاهی تیزبین و دقیق، و چهره‌ای جذاب و موقر. تصاویر بسیاری از او در ذهنم دارم، که در بیشتر آنها او هم مثل خودم در حافظه‌ام همواره در گوشه صحنه‌ای ایستاده است نه در مرکز آن. اما همه آن تصاویر خاطره‌انگیز با ضربه‌ای که بر سرم فرود آمد از خاطر من ناپدید شد، ضربه‌ای ناشی از دانستن. این که او به خاطر من کتک خورده بود، و تا پیش از این من نمی‌دانستم.

جیمز از من پرسید که روزگار را چگونه می‌گذرانم. به من گفت که به خاطر مرگ مادرم بسیار برایم متأسف است و غصه‌ام را می‌خورد. وقتی این را می‌گفت اندوه از چهره‌اش می‌بارید. به او گفتم که غصهٔ مرا نخورد. می‌خواستم از او بخواهم که اگر این قدر نگران حال من است پس از پیشم نرود، اما عادت قدیمی من مبنی بر طلب نکردن چیزی که

---

۱. Reconstruction، بازسازی: روند سازمان‌دهی مجدد ایالت‌های جنوبی که قبل از شروع جنگ انفصال به سبب حمایتشان از برده‌داری خواستار تجزیه شدن بودند. پس از جنگ انفصال قرار شد که این ایالت‌ها مجدداً جزو ایالت‌های متحد آمریکا شوند. این روند سازمان‌دهی مجدد و بازسازی از سال ۱۸۶۷ تا ۱۸۷۷ میلادی به مدت ده سال به طول انجامید.

نمی‌توانم به دست آورم خیلی قوی است. از این که او می‌خواست از پیشم برود خشمگین بودم، و به این که او می‌توانست تصور کند که قادر است از دنیایی که می‌شناختیم فرار کند، حسادت می‌کردم. سرم را با ناراحتی تکان دادم و حقیقت را برایش گفتم - چون فکر کردم حقیقت دل او را خواهد شکست. به جیمز گفتم که من مادرم را خوب نشناخته بودم و او هم هرگز مرا نشناخت.

قصد داشتم ساکتش کنم، اما در عوض صراحت من زبان او را باز کرد. در کمال تعجبم او هم قصه‌ای داشت که درباره مادرها بگوید.

«من هرگز ندانستم، هنوز هم نمی‌دانم که مادرم کیست. وقتی که بچه بودم، ارباب مرا از کسی خرید. طبق گفته یک نفر خانم میز<sup>۱</sup> مجبور شد مرا با دو قلوها بزرگ کند، بنابراین من می‌توانستم برده‌شان باشم، اما صفات و خصوصیات کا کاسیاه‌ها را نداشته باشم. دست بر قضا هر صفت خیلی خوب من برخاسته از همان رفتار کا کاسیاهی است. اما این هم نشانی از سرپیچی و تمرد من است، و سرپیچی من ناشی از دمخور بودن با «میز» است. من یک آفریقایی خالص هستم، اما فکرم دورگه - سیاه و سفید - است. این منم. دختر جان، خوب گوش کن. راجع به حرفهایم فکر کن. یادم می‌آید که «میز» همیشه به پسرها می‌گفت که دلش نمی‌خواهد هیچ‌کدام از آنها با دختر بانوی تارا ازدواج کنند. او می‌گفت: «نمی‌توانی بانو را از مامی سوا بدانی.» هیچ‌کس نمی‌دانست منظور «میز» چیست، اما من می‌گویم، اگر تو نتوانی مامی را از بانو سوا بدانی، آن وقت شاید نتوانی بانو را هم از مامی سوا بدانی.»

حالا منظورش از گفتن این حرفها چه بود؟ می‌خواستم همراه جیمز

برای یافتن پاسخ‌هایی که ارزش هکتارها زمین را داشت، دوباره به مزرعه  
نارا بازگردم، تا وقت بیشتری را با او بگذرانم. اما او فقط توفقی کوتاه در  
منزل من کرده است، و سپس با عجله رهسپار ایالت تنسی می‌شود. او در  
آتلانتا توقف دیگری نخواهد داشت، و من هم به زادگاهم بازمی‌گردم.  
کیک پورک را همراه گاری پستی برایش فرستادم.

## ۴۰

فکر کردم به کجا می‌روم؟ فکر کردم به سراغ چه کسی می‌روم؟ از آن کشتزار - آنجا فقط یک کشتزار است نه یک مزرعه پنبه - نامه‌ای به دستم رسید، که در پاسخ به نامه من نوشته و ارسال شده بود. حتی یادم نمی‌آید که چه کسی آن را نوشته است. آیا اهمیتی دارد؟ هیچ‌کدام از آنها سواد نوشتن ندارند، پس احتمالاً متن نامه را به کسی گفته‌اند و او آن را روی کاغذ نوشته است. بعد هم برایم ارسال کرده‌اند. آنها مرا نمی‌خواهند. آنجا به من خوشامد گفته نمی‌شود. آنها می‌گویند: «او هنوز اینجاست.» منظورشان اسکارلت است. «مامی مرده است. و حالا دیگر دلیلی ندارد که تو به اینجا بیایی.»

می‌دانم؛ باید سعی کنم بخندم. آره. همین حالا. صبر کن ببینم. پورک. پورک دارد آن کاری را می‌کند که همیشه انجام داده است، او از محل مراقبت می‌کند. خوب می‌فهمم. اگر اسکارلت مرا آنجا ببیند، ممکن است از آنجا بدش بیاید و تصمیم به فروشش بگیرد. ممکن است از ماجرای من و رت بویی ببرد. ممکن است چیزهایی از رابطه من و بانو به خاطر بیاورد. ترسی که از دوران بردگی‌ام در من باقی مانده است وجودم را به لرزه درمی‌آورد. آن ترس کهنه‌ای که باید پیر و فرتوت و پوسیده شود، به رنگ قهوه‌ای درآید و بخشکد، طوری که با وزش باد در هوا پراکنده و نیست و نابود شود، آن ترس کماکان سبز و پایدار است مثل

زمین تارا که همچنان سرخ است. پورک ترسیده است، من ترسیده‌ام، آن ترس قدیمی از این بابت که ممکن است هرچه دوست داریم فروخته شود: مامان‌ها، باباها، بچه‌ها... خانه... یک پیراهن... هر چیزی که دوستش داریم.

این یک سردرگمی قدیمی است، آدمها مبدل به اشیا می‌شوند. هنگامی که آدمها می‌روند (فروخته می‌شوند، می‌میرند، می‌گریزند)، آن وقت تو به چیزهایی که زمانی متعلق به آنها بوده دل می‌بندی، به یک عروسک ساخته شده از پوست بلال، یک کاردستی ساخته شده از پوست گردو، حتی اثر چرک انگشتان دستشان که ممکن است روی لبه تو گذاشته لباسی باقی مانده باشد. این اتفاقی است که مکرر رخ می‌دهد. حالا شاید اشیا به آدمها بدل شوند. آن خانه، تارا - پورک می‌تواند صدای خانه را که لب به سخن می‌گشاید بشنود. این خانه از سرگذشت انسان‌های سیاهپوستی که در خود بلعیده است سخن می‌گوید، روح دارد و زنده است. پورک در سرسرای بزرگ خانه قدم می‌زند، گویی چشم‌هایش فریاد می‌زنند: «دیوارهای این خانه از قند و شکر است، چه شیرین است.» همه ذرات وجودش از تب این عشق درحال سوختن است. پورک اجازه نمی‌دهد کسی با چیزی اسکارلت را چنان دلخور کند که وی تصمیم بگیرد این خانه را بفروشد. اصلاً نمی‌خواهد مزرعه تارا را در معرض چنین خطری قرار دهد. آنجا مکان پاک و مقدس اوست. حالا چیزی را درک می‌کنم که تا به حال درک نکرده بودم. بودن من در آن خانه ممکن است آن را ملوث کند. به زودی اسکارلت به آتلانتا بازمی‌گردد، و ببینم که پورک بعد از آن چه می‌گوید.

## ۴۱

رت درگیر نوعی طرح مبادلات ارزی خارجی شده است. او طی جنگ، هنگامی که در بازارهای خارجی پنبه می فروخت، عده زیادی از بانکداران خارجی را شناخته است.

در خانه، به نظر می رسد که آونگ تغییرات دوباره به نوسان و تاب خوردن درآمده است، به اطراف نوسان می کند و تغییراتی واقعی را وعده می دهد: قرار است پسرها و دخترهای کوچولو که آغوز پنبه می چینند به بچه هایی که می خوانند و می نویسند و کفش به پا دارند و هرروز غذا می خورند و روزی رأی خواهند داد و روی رأی پدر و برادرشان تأثیر خواهند گذارد، تغییر ماهیت بدهند. این مثل حامله بودن است. یا حامله هستی، یا نیستی. یک بچه یا آن چیزها را دارد، یا ندارد. پیروزی های کوچک و محافظه کارانه پیش از آن که ایالت دوباره به گروه ایالت های متحد بپیوندد، به روند بازسازی مورد تصویب کنگره در ویرجینیا پایان داد - آیا درست همین پارسال بود؟ آیا سال ۱۸۷۰ بود؟ سواد خواندن داشتن یا نداشتن، رأی دادن یا ندادن، این تغییرات کوچک اما ضروری هستند. اینها نمک روی گوشت وجود ما هستند، غذا خوردن یا نخوردن، سرپناه داشتن یا نداشتن، زنده بودن یا نبودن. آلاباما، ارکانزاس، فلوریدا، می سی سی پی - ما برای گرفتن حق رأی مان در این ایالت ها به پا خاسته ایم، حتی در کارولینای شمالی که استان



محبوب رت است. هنگامی که سال ۱۸۸۰ میلادی فرا برسد، من از فرارسیدنش می‌ترسم و رت با بی‌صبری انتظارش را می‌کشد، برای خیلی‌ها این سال با سال ۱۸۶۰ تفاوت خیلی فاحشی نخواهد داشت. اما به نظر من تفاوت خواهد بود.

می‌خواهم از او بخواهم مرا با کشتی به اسیزی<sup>۱</sup> یا فلورانس، یک جای شبیه این، جایی که تا حالا ندیده‌ام، جایی که با هم آن را بینیم، ببرد. شاید هم دوبلین. دوبلین جای خوبی است. در گذشته همیشه می‌شنیدم که ارباب اوهارا راجع به آنجا حرف می‌زد. یا مثلاً مصر. وقتی که رت برایم داستان‌های مصری تعریف می‌کند و مرا کلتوپاترا خطاب می‌کند خوشم می‌آید، فقط از این بدم می‌آید که می‌گوید مار کلتوپاترا را نیش زد. بعضی مردم می‌گویند که خانه من آمیزه‌ای از سبک مصری، که دوباره رواج یافته است، و معماری شهر چارلستون است. بعضی‌ها می‌گویند که ستون‌های خانه من شبیه دسته جاروست. رت می‌گوید که آن ستون‌ها درست شکل دسته‌هایی از نی پاپیروس است. می‌دانم که من سه نمایشنامه از آقای شکسپیر را بین کتابهایم دارم، رومئو و ژولیت، کلتوپاترا و اتللو. پرستار مرا به یاد مادرم می‌اندازد. او نمی‌دانست که ژولیت کی بود و واقعاً نمی‌توانست کاری برای حمایت از او انجام بدهد. امروز سر میز صبحانه تقاضایم را با رت مطرح کردم؛ او می‌گوید که باید صبر کنم.

از خواندن و نوشتن و دو وعده نهار و شام درست کردن وقتی که آتشپز به خانه‌ام نمی‌آید، خسته شده‌ام. کار و کاسبی کوچکی هم دارم. گاهی از پولی که رت به من می‌دهد، وام‌های کوچکی به برده‌های آزاد

۱. Assisi شهری در اُمبریا واقع در مرکز ایتالیا، زادگاه فرانسیس مقدس.

شده می‌دهم. آنها قرضشان را تمام و کمال به من پس می‌دهند. امروز هم وامی دادم. اسکارلت هم کار و باری برای خودش دارد. بل هم به کار خودش مشغول است. اسکارلت مردها را استخدام می‌کند که برایش کار کنند؛ بل دخترها را به کار می‌گیرد، من هم رت را دارم، اما رت دیگر زیاد کار نمی‌کند. حالا، او سرمایه‌گذاری می‌کند و گاهی وقت‌ها این‌طور به نظر می‌رسد که به دنبال دست و پا کردن آبرو و اعتبار اجتماعی برای خودش است، به همان شکل که سابقاً به دنبال پول بود، و گاهی اوقات به نظر می‌رسد که به دنبال قدرت است.

تعدادی از آن برده‌های آزاد شده‌ای که به آنها وام می‌دهم از مزرعه تارا می‌آیند. همه می‌گویند که اسکارلت از مرگ مامی خیلی متأثر است و هنوز از ماتم از دست دادن او بیرون نیامده است. این روزها دل و دماغ کارکردن ندارد. چهره‌اش آن زیبایی و جذابیت سابق را از دست داده است. فکر می‌کنم به همین علت است که او به شهر بازمی‌گردد. در آینه می‌نگرم و از خودم می‌پرسم که مبادا چنین اتفاقی برای من بیفتد و من از دیدن آن ناتوان باشم. همین از مزیت‌های سیاه‌پوست بودن است - ما پیرشدنمان را نشان نمی‌دهیم، مگر یک دفعه، به طور ناگهانی، وقتی که لازم باشد. بعد چاق می‌شویم و زود پیر می‌شویم، خیلی سریع، برای دور نگه داشتن آنهایی که می‌خواهیم از خودمان دور نگه داریم پیر می‌شویم. شنیده‌ام که رت در این باره صحبت می‌کند. خانم‌های ارتودوکس سرشان را می‌تراشند و دخترهای سیاه چاق می‌شوند. به هر حال، ظاهرشان طوری می‌شود که فقط مرد خودشان آنها را می‌خواهد. رت عاشق روش قدیمی زندگی در ساوانا و چارلستون و نالینز است؛ حالا فقط این شهرها برای او به اندازه کافی قدیمی هستند. من زمانی برایش ماجرابی بیگانه و جذاب محسوب می‌شدم، و حالا این منم که

قدیمی و آشناست. اسکارلت فقط یادآور آن عزیزی است که از دست رفته است. رت اکنون مرا همچون کودکی در میان بازوانش می‌گیرد، و من می‌دانم که او می‌تواند لبخند دختر کوچولوش را در چهره من ببیند. لبخند ارباب اوهارا. از خودم می‌پرسم نکند به همین خاطر است که روی از من برمی‌گرداند.

## ۴۲

رت برایم یک حلقه انگشتری از چارلستون سوغاتی آورد. مثل آن که ما می‌توانیم قبل از آن که او از اسکارلت جدا بشود، با هم ازدواج کنیم؛ مثل آن که همه فراموش خواهند کرد که او پیش از آن که شکنندهٔ سد محاصره باشد منفعت جویی از جنگ بوده است؛ گویی من می‌توانم فراموش کنم که او یک سرباز جنوبی بوده است.

حلقه به انگشتم اندازه است و از طلا و زمرد ساخته شده است. و دست خودم نیست که دوستش دارم، چون فکر می‌کنم اگر رت این انگشتر را به اسکارلت هدیه می‌کرد او هم آن را به احتمال قریب به یقین دوست می‌داشت. اگر من بمیرم و رت این حلقه را به اسکارلت تقدیم کند، او هم این انگشتر زمردنشان را با طیب خاطر به دست خواهد کرد، بدون آن که هرگز بداند که زمانی به انگشت من بوده است. بعضی چیزها آن قدر زیبا هستند، که تو آنها را به خود می‌آوری حتی اگر بدانی که قبلاً کجا بوده‌اند. این موضوع اکثر اوقات و در مورد بیشتر مردم صدق می‌کند، معلوم هم نیست که چرا.

می‌گویم که انگشتر فوق‌العاده است. سنگش هم بی‌عیب و نقص است. رت می‌گوید وقتی نگاه می‌کنی که ببینی آیا یک جواهر واقعی هدیه گرفته‌ای یا نه، همیشه به دنبال عیوبش می‌گرددی. نمی‌دانم راجع به چه صحبت می‌کند. بعضی وقت‌ها همین طوری حرف می‌زند.

از خودم می‌پرسم که ما کجا ازدواج خواهیم کرد. در کلیسای آفریقایی اسقفی و متدیست کوچک و خاکستری من موسوم به بیثل<sup>۱</sup>، یا در کلیسای اسقفی سفید و بزرگ و ساده او؟

ا. ال. پی. گرانت<sup>۲</sup> پیش از تولد من برای احداث «کلیسای آفریقایی» قطعه زمینی اهدا کرد. پس از جنگ وی ادعا کرد که این زمین را اصلاً برای عبادت سیاه‌پوست‌های آزاد شده اهدا نکرده بود، بلکه می‌خواست برده‌ها از آن استفاده کنند. او می‌خواست زمینش را پس بگیرد. در پایان بیثل زمین را از گرانت گرفت، ولی اندکی بعد با خشم و غضب او روبه‌رو شد.

گرانت آن قدر جماعت کوچک نمازگزاران سیاه را دوست داشت که به آنها زمینی هدیه کرد، اما هنگامی که کلیسا استقلال خود را از کلیسای متدیست جنوبی سفیدپوست‌ها اعلام داشت از آن جماعت متنفر شد. اما بعد دوباره، همان شهروندان سفیدپوست متشخص بودند که گرانت را تحت فشار گذاشتند تا اجازه بدهد بیثل زمین را نگه دارد.

متحیر مانده‌ام که این را از کدام واعظ می‌توانیم بپرسیم. رت گفت: «حوصله ندارم مغزم را به چنین موضوعات کوچکی مشغول کنم. مهم آن است که ما همدل و همفکر هستیم.» او این‌طور گفت، اما من که نمی‌توانم راجع به آن فکر نکنم: «همسرایان، بگوئید پرنندگان خوش‌آواز کجا آواز می‌خوانند؟» این را از کجا شنیده‌ام؟ همه این گفته‌های پراکنده را همچون لحاف چهل تکه دیوانه‌ای در مغزم به هم دوخته‌ام! آن را به دور خودم می‌پیچم و سرما را احساس نمی‌کنم، اما از خجالت‌م می‌لرزم که این

۱. Bethel: بیثل در اصل نام شهری باستانی در فلسطین است درست در شمال اورشلیم. اکنون نام دهکده‌ای در اردن تحت اشغال اسرائیل می‌باشد.

لحاف را چطور درست کرده‌ام. کلمات را از هرجا و از زبان هرکس که شنیده‌ام مثل اجزای سالاد در ظرف بزرگی می‌ریزم و حریرصافه از آن تناول می‌کنم، کلمات را روی زبان دورگه‌ام مزه مزه می‌کنم.

هنوز هم انگشتر را به دست دارم و وقتی که انگشتانم را تکان می‌دهم، دستم برق می‌زند. دستم را در هوا بلند می‌کنم و انگشتانم را تکان می‌دهم. با چشمانم حرکت انگشتانم را دنبال می‌کنم. به انگشتان زیبایم می‌نگرم و احساس می‌کنم همچون طفلی در گهواره که انگشتان پاهایش را تکان می‌دهد هستم، طفلی که از دیدن انگشتان پاهایش ذوق می‌کند و ریز می‌خندد. انگشتان دستم را تکان می‌دهم و تماشا می‌کنم. من هم آن هنرپیشه هستم، و هم آن تماشاگران صحنه نمایش. از اجرایم کاملاً راضی‌ام. و خودم را محرمانه تشویق می‌کنم.

بعضی وقت‌ها آدم باید برای خودش جشن بگیرد.

زمانی این دست نوازش او بود که بر سرم کشیده می‌شد و وجودم را لبریز از لذت می‌کرد. آن سالها، سالهای بسیار خوشی بود، زمانی که می‌کوشیدم خودم را در وجود او مستحیل نمایم. به شعله سفید و گداخته وجود مردی پخته نیاز داشتم تا فکرم را از رنج و درد دورانی که دختر کوچکی بودم منحرف کند. رت این کار را برایم کرد. و من هرگز این لطفش را فراموش نخواهم کرد.

امشب به چهره‌اش نگاه کردم و به یقین دانستم که او تغییر کرده است. آنچه به دنبالش بودم، به قسمت پیشین ذهنم آمد. جلوی سر من مثل یک خانه است و افکار اول به آنجا می‌خزند تا بعد آنها را مثل ااث خانه در جاهای مختلف ذهنم مرتب کنم و به افکارم سروسامانی بدهم. این افکار آنجا می‌ماند تا من این کار را بکنم، ولی اکثر اوقات این کار را نمی‌کنم. آخر من از قبیله‌ای می‌آیم که افرادش تمام مدت در حال مرتب کردن ااث

منزل بوده‌اند. ما در اتاق‌های منزل که اثاث سر جای خود قرار دارند، روی پنجه پا حرکت می‌کنیم. باز هم افکار بی‌معنی به مغزم هجوم آورده است. عجیب است که از چه چیزهای کوچکی احساس غرور می‌کنیم.

## ۴۳

می خواهیم به واشینگتن برویم و در آنجا زندگی کنیم. آن شهر قدیمی که فراموشش کرده بودم. رت می گوید که مرا به آنجا می برد تا در تالارهای قدرت قدم بزنم، اما من تنم از ترس مورمور می شود، مثل آن که یک نفر روی گورم راه برود. چیز زیادی راجع به واشینگتن نمی دانم، اما مثل راه رفتن در شکم هیولایی می ماند. امشب که می خوابم، امیدوارم خواب حضرت یونس<sup>۱</sup> را ببینم و او شبیه من باشد.

---

۱. Jonah: از پیامبران قوم یهود که در توفانی از عرشه کشتی به دریا افتاد، چون از فرمان خدا سرپیچی کرده بود. می گویند ماهی بزرگی او را بلعید، اما سه روز بعد یونس سالم به ساحلی رسید.



## ۴۴

اگر آتلانتا شهری ساخته شده از چوب باشد، واشینگتن شهری است که با آجر بنا شده است. و همه چیزش هم خیلی قدمت ندارد. رت خانه‌ای در خیابان سی و چهارم کرایه کرده است. آنجا زیاد با آبراهه فاصله ندارد. خیابان با قلوه‌سنگ فرش شده و پیاده‌روها با آجر قرمز، و خانه‌ها واقعاً نزدیک به هم ساخته شده است. می‌گویند که شهر روی باتلاقی بنا شده است و تابستان‌ها نمی‌توانی در اینجا اقامت کنی.

خانواده‌های ثروتمند سیاهپوستی در اینجا زندگی می‌کنند. می‌گویند که خانواده سیاهپوستی موسوم به سیفاکس با ژنرال واشینگتن مرتبط است. جامعه‌ای از سیاهپوستانی که قبل از جنگ هم آزاد بودند ساکن اینجا است.

اسکارلت برای رت کماکان نامه می‌نویسد، به او التماس می‌کند که نزدش برود. نوکررت نامه‌های اسکارلت را مخفیانه به کلفت من می‌دهد، و کلفت هم نامه‌ها را به دست من می‌رساند.

کاخ ریاست جمهوری را دیدم. به کیک عروسی می ماند. از خودم می پرسم آیا می شود روزی به داخل آن پا بگذارم؟ کاش می توانستم این را با صراحت از رت بپرسم. به دیدن نمایشی در نمایشخانه فورد رفتیم. پیراهن زنی آتش گرفت. بعضی از این رنگ های تازه پارچه ها خطر آتش گرفتن دارد. در حالی که داخل خانه مان رنگ می شود ما در هتل ویلارد<sup>۱</sup> اقامت داریم. جولیا وارد هوا<sup>۲</sup> هنگامی که در اینجا اقامت داشت، «اشعار رزمی جمهوری» را سرود. او شنید که سپاهیان شمالی بیرون پنجره اتاقش در هتل شعر «جنازه جان برآون»<sup>۳</sup> را می خواندند و چنین اندیشید که آنها برای روحیه گرفتن در پیکارها به اشعار جدی تری نیاز دارند. من خودم عاشق سرود «جنازه جان برآون» هستم. چه چیزی می تواند جدی تر از «پوسیدن درگور» باشد؟ امروز صبح به کلیسای کوچکی به نام سنت جانز در آن سوی میدان لافایت<sup>۴</sup> و نزدیک به کاخ ریاست جمهوری

#### 1. Willard

۲. Julia - Ward Howe بانری اصلاح گر اجتماعی و شاعره امریکایی (۱۸۱۹ م تا ۱۹۱۰ م)
۳. John Brown (۱۸۰۰ م تا ۱۸۵۹ م) مبارز آمریکایی، و یکی از طراحان نقشه قیام برده ها. او حمله ای را به یکی از انبارهای مهمات در شهر هارپرز فری رهبری کرد و بد جرم خیانت بد کشور به دار آویخته شد. هارپرز فری شهری است در غرب ویرجینیا، در محل تلاقی رودخانه های پوتوماک و شانندوا. محل یکی از انبارهای تسلیحات آمریکا که در سال ۱۸۵۹ به تصرف جان برآون درآمد.

رفتیم. نمای بیرونی کلیسا به رنگ زرد روشن است و گنبدی دارد. آیارت مرا به کاخ سفید می‌برد؟ آیا می‌توانیم با هم به آنجا برویم؟ او هرگز قوانین را برایم توضیح نمی‌دهد، و من هم نمی‌پرسم. فقط می‌بینم. آیا دم در کاخ از ورود سیاه‌پوست‌ها ممنعت به عمل نمی‌آورند؟ نمی‌دانم. مستخدم‌های کاخ سفید از چه نژادی هستند. کاش که سیاه باشند. بدترین سفیدپوست‌های جهان آنهایی هستند که اصلاً با سیاه‌ها مراوده‌ای نداشته‌اند - آنهایی که در شمال هستند و خدمتکاران ایرلندی دارند.

## ۴۶

چه روز دلچسبی بود. رت کمی سرما خورده و ناخوش بود، تب نداشت، فقط کمی سرفه می‌کرد، اما فکر کرد که برازنده نیست آدم در تالارهای کنگره راه برود و سرفه‌های خشک و پرسروصدا بکند و در دستمالش فین کند، بنابراین همه قرار ملاقات‌هایش را به بعد موکول کرد (لغو کرد) و روز را تعطیل اعلام کرد. بعد به حمام رفت، اصلاح کرد، موهایش را شانه زد، ربد و شامبر راه‌راه ابریشمی‌اش را به تن کرد و روزش را با من گذراند.

ما با هم ورق بازی کردیم، ویست، که چیزی شبیه به حکم است. تمام مدت بعد از ظهر را بازی می‌کردیم، و به نظر می‌رسید که همه کارت‌های خوب به دست من می‌آمد. احساس خوش اقبالی می‌کردم. زندگی در هتل مثل زندگی کردن روی شاخه‌های درخت است، خیلی از زمین فاصله داری. نمی‌دانم آدم باید در چه ارتفاعی از زمین قرار بگیرد تا به خدا نزدیک بشود. نمی‌دانم آیا می‌شود کسی خانه‌ای را برای زندگی طراحی کند که به بلندی بنای یادبود واشینگتن باشد، یا بهتر بگویم به آن ارتفاعی باشد که بنای یادبود واشینگتن در آینده خواهد داشت؟ کم‌کم این فکر به مغزم خطور کرده که اگر ما در نزدیکی پروردگار زندگی نمی‌کنیم، حداقل در مجاورت فرشته‌هایی هستیم که در ارتفاع پایین پرواز می‌کنند.

مردی در هتل اقامت دارد که عضوی از هیأت نمایندگان از کشور

ژاپن است. او می‌خواهد همه چیز را درباره زادگاهمان بداند، می‌خواهد بداند من و رت هرکدام اهل کجا هستیم. به چشمان دوست‌داشتنی و بدون پلک او، من و رت از یک مکان هستیم: «مزرعه‌ای» در «جنوب». من و رت بیشتر از آنچه هرکدام از ما شبیه او باشیم شبیه هم هستیم. بیشتر از آنچه هرکدام از ما شبیه آن آدمهایی باشیم که او در بوستون می‌شناسد. لاف‌بل به نظر او که چنین است.

و امروز عصر، در حالی که باز هم در بازی ورق شانس با من بود، هر چهار بی‌بی را در دستم داشتم: بی‌بی خشت، بی‌بی دل، بی‌بی پیک، و بی‌بی خاج؛ که من کارت‌ها را طوری پایین گذاشتم که از برخوردشان به میز صدایی بلند شد، رت از برنده شدنم شادمانه خندید. خندید و اعلام کرد: «یک شاه هم که در کنارت داری، پس به آس نیازی نداری.» همچنان که ناهاری را که از رستوران هتل به اتاقمان فرستاده‌اند می‌خوریم، با خودم فکر می‌کنم که دنیا چقدر با آنی که فکر می‌کردم تفاوت دارد، چقدر بزرگتر از آنی است که فکر می‌کردم. هر چیزی، هر کسی و هر مکانی که در سراچه ما نبود، غیرواقعی به نظر می‌رسید. ما یک دست دیگر هم بازی کردیم، و این بار گذاشتم که رت برنده شود.

## ۴۷

خبر بدی از تارا رسیده است - اسکارلت فوت کرده است. اسکارلت رفته است. و حالارت هم رفته، رفته تا همسرش را به خاک بسپارد. «تاسه نشه بازی نشه.» چیزهای بد همیشه باید سه تا شود. اول بچه‌اش، بعد مامی، و حالا اسکارلت. فکر کردم او گریه خواهد کرد، اما نکرد.

حالا لزومی ندارد که منتظر روند طلاق بمانیم. یا شاید هم نه، باید منتظر بمانیم. او اینجا را ترک می‌کند، مرا ترک می‌کند.

مراسم تشییع جنازه در پیش است و رت باید به وضع دو فرزند اول اسکارلت، پسر و دختر او از شوهرهای قبلی‌اش، سر و سامانی بدهد. رت موقع رفتن، دم در گفت که حالا آن بچه‌ها به طور قانونی و وجدانی مال او هستند. به من گفت که بچه‌ها همچنان در خانه اسکارلت در آتلانتا زندگی خواهند کرد. می‌خواهد یک دایه انگلیسی برای مراقبت از آنها در آن خانه استخدام کند. بعدها آنها را به مدرسه شبانه‌روزی خواهد فرستاد.

اسکارلت مرد. او از پله‌ها سقوط کرد. اول دچار آبله شد. می‌گویند که در آینه به تصویر خودش نگریست، بعد از پله‌ها پایین افتاد. می‌گویند که مشروب زیادی خورده بود.

رت تلگرامی دریافت کرد؛ این طوری از فوت اسکارلت باخبر شدیم.

## ۴۸

امروز من به خاتمه آقای فردریک داگلاس دعوت شده‌ام. نمی‌دانم بروم یا نروم. رت که هنوز یونگ‌گشته است. چند روز گذشته است و من تقریباً هیچ خبری از او نداوم. هیچ پیغام کتبی‌ای دریافت نکرده‌ام. فقط همان چند خط خرنجنگ قورباغه‌ای از بل و یکی از آن هم ولایتی‌ها به من رسیده است. این به رمزی می‌ماند. رمزی که قبل از دانستن هر چیزی باید اول آن را بگشایم. نخست خواندن خط ناخوانا، سپس تفکر و تحیر دوباره این که کلماتی که به غلط و به زبان محاوره نوشته شده‌اند چگونه خوانده می‌شوند و چه هستند، سپس تلاش برای دانستن این که این کلمات که در کنار هم گذاشته شده‌اند چه معنایی دارند و مفهوم کلی جمله چیست. نامه‌هایی که از تارا به دستم می‌رسد، کلماتی که از میان کاغذپاره‌ها به چشمم بر خورد می‌کند، باعث می‌شود که بخوام چشمانم را محکم ببندم تا از برخورد بیشتر آنها به چشمانم جلوگیری کنم. خواندن خط ریز بل که مثل جای پنجه‌های مرغ در زمین خاکی است و استشمام بوی به جا ماندهٔ عطر او که از نامه برمی‌خیزد باعث می‌شود سرم درد بگیرد، به یادم می‌آورد که بل اکنون با رت است و من نیستم. سعی می‌کنم بر اعصابم مسلط بمانم و آرام باشم، شاید نباید این قدر اهمیت بدهم چون می‌دانم که رت مرا از هر کس دیگری بیشتر دوست دارد، من بهتر از هر کس دیگری او را درک می‌کنم... اما،... اما چه کنم که دوری از رت

دیوانه‌ام می‌کند، گویی تنها کاری که در زندگی آموخته‌ام دوست داشتن اوست. اگر گریستن باعث قرمز شدن چشمانم نمی‌شد، اگر مالیدن چشمانم باعث پدید آمدن خطوط ریزی در اطراف آنها نمی‌شد، می‌گریستم، که می‌گویند: «مرگ در راه است و به زودی تو را در بر می‌گیرد.» این چیزی است که خطوط چهرهٔ یک زن می‌گوید، و هر مردی می‌تواند آن را بخواند.

حالا که اسکارلت به خواب ابدی فرو رفته است، دیگر چهره‌اش پرچین و چروک نمی‌شود. او در بوستان ذهن رت و من، همچنان تازه و باطراوت همچون گل سرخی در اول تابستان، قبل از آن که گلبرگی از آن فرو افتد، با آن عطر شیرین و ملایم، باقی خواهد ماند. رت هرگز پیر شدن او را نخواهد دید. اسکارلت در ذهن او همان اسکارلت جذاب و سرکش باقی می‌ماند، که البته این اواخر کمی دور کمرش قطور شده، کمی سینه‌هایش آویزان شده و پایین افتاده، کمی بینی‌اش بزرگ شده و صورتش برافروخته گشته بود. اسکارلت در بوستان ذهن او برای ابد زنده خواهد ماند، به همان شکلی که در یک روز آخر تابستان او را در توپخانه‌ای مشرف به دریا ملاقات کرده بود. این گل همچنان در باغ ذهن رت تازه و شکفته باقی خواهد ماند، و با شراب شیرین خاطرات آبیاری خواهد شد.



زیاد فکر نمی‌کنم. بانو اولین لیوان شرابی را که در دستم بود با حرکت سریع دستش از دستم به بیرون پرتاب کرد. آن موقع سیزده ساله بودم. او خشمگین بود. «دلت می‌خواهد شکل ارباب بشوی؟» اصلاً نمی‌فهمیدم که راجع به چه صحبت می‌کند، اما از این جمله او آن قدر خوشم آمد که تقریباً خودم را خیس کردم. «با هر لیوان مشروبی که می‌نوشد صورتش



سرخ‌تر و سرخ‌تر می‌شود و دماغش چاق‌تر و گنده‌تر. این بلایی است که از خوردن مشروب سر ایرلندی‌های می‌آید، و سر تو هم خواهد آمد.» درست این جملات را گفتم، سپس انگشتانش را به میان موهایم فرو برد و نوازشم کرد. این نخستین باری بود که می‌شنیدم که به صدای بلند می‌گفت من ایرلندی‌ام، و فرزند ارباب هستم. همیشه این موضوع چیزی دانسته ولی ناگفته بود. و به مجرد آن که بانو از آن صحبت کرد، حقیقت دیگر کمتر حقیقی به نظر می‌رسید. نمی‌دانم چرا و کاش که چنین نبود. اما به محض آن که بانو این حرف را زد، حقیقت من دیگر کمتر متعلق به خودم بود. همچنان که او انگشتانش را در میان موهای من فرو می‌برد، می‌توانستم احساس کنم که حقیقت را از کالبدم بیروم می‌کشد؛ می‌شنیدم و احساس می‌کردم که حقیقت با حرکت پنجه دست بانو با صدای دلخراشی از وجودم به بیرون کشیده می‌شود. من چیزی نمی‌دیدم، اما او می‌توانست ارباب را در من ببیند. و هر روز دیدن چیزهای بیشتری از ارباب در من آسان‌تر می‌شد، چون بانو هر روز چیزهای دیگری در من می‌دید که دوست نداشت و نمی‌پسندید. و هرچه بیشتر آن چیزهایی را که نمی‌پسندید می‌دید، بیشتر می‌توانست ارباب را در من مشاهده کند. او در دقایق کوتاهی یکدفعه و به طور غیرمترقبه رهایم می‌کرد، حالاتی بروز می‌داد که حاکی از دلخوری‌اش بود، در همان حال که موهای لوله شده‌ام را شانه می‌کرد یکدفعه رهایشان می‌ساخت، گاه لیوان شیرش را سر می‌کشید بدون آن که دیگر تعارفی به من بکند، گلی را که از مزرعه کنده و به او تقدیم کرده بودم با بی‌اعتنایی در گوشه‌ای می‌گذاشت. این طوری بود. احساس می‌کردم عروسکی هستم که زمانی محبوب صاحبش بوده اما حالا پس از آن که سالها در میان بالش و روکش بوده است روی قفسه گذاشته شده تا همان جا بماند و خاک بخورد،

همه‌اش به این خاطر که روزی یک جعبه بزرگ آبی با روبان ساتن سفیدی به دورش از راه رسیده، و درون آن عروسک زیبایی لای زرورق‌ها با موهای سیاه و براق لوله شده و آراسته بوده است. احساسی که واقعاً داشتم این بود که گیاه هرزی را با شوق و عشق فراوان از حیاط چیده و به بانو تقدیم کرده‌ام، و بعد او آن را به دور انداخته، توجهی به آن نکرده، و آن گیاه پژمرده است. این احساس آزاردهنده و عطش‌آوری است، این که خودت را طرد شده ببینی و احساس کنی. این طوری بود که لیوان را به دست گرفتم و آن را از شراب پر کردم، و بانو هم زیر دستم زد و آن را از دستم به بیرون پرتاب کرد. و این فقط لیوان حاوی شراب نبود که با ضربه دست او از دستم بیرون پرید؛ این عشق او به من بود که از میان دستهایم بیرون پرید و شکست.

همه‌اش را فراموش کرده بودم، فراموش کرده بودم که آن موقع چقدر همه چیز در زادگاهم در حال تغییر بود. مردم این اطراف همیشه درباره پیش از جنگ و پس از جنگ حرف می‌زنند. اما من، حالا که به گذشته نگاه می‌کنم، می‌بینم که زمان را به دو بخش تقسیم کرده بودم، هنگامی که اسکارلت هنوز زیر پر و بال مادر من زندگی می‌کرد و هنگامی که دیگر چنین نبود. زمانی فرا رسید که اسکارلت فراسوی مامی حرکت می‌کرد، و در آن وقت جهان ما از هم جدا شد.

مامی هنوز با یک حرکت سریع کارد آشپزخانه‌اش سیب سبزی را به دو قسمت می‌کرد، اما موقعی که دوستان کوچک اسکارلت برای یک مهمانی جشن تولد، یک مهمانی منقل ذغالی، یا بازدید کریسمس به خانه وی می‌آمدند، اسکارلت دیگر با خوشحالی آنها را به آشپزخانه مامی نمی‌برد که با او بازی کنند یا از آن برش‌های سیبی بخورند که مامی رویشان گرد دارچین پاشیده بود. دیگر مامی در حالی که آن دخترهای شایسته و از خانواده‌های ممتاز با هم و راجی می‌کردند یا از این و آن غیبت می‌کردند، در اتاق روی صندلی ننوایی نمی‌نشست و تکان نمی‌خورد و غر نمی‌زد. دوستان اسکارلت دیگر بزرگ شده بودند طوری که دیگر مامی نمی‌توانست بر پشتشان بزند و آنها را داخل اتاق هل بدهد. آنها فقط می‌خواستند که آب حمامشان داغ شود، موهایشان

خوب شانه و آرایش شود، و پیراهن‌هایشان را برایشان اتو کنند. آنها بدون فکر و بدون داشتن حالت تحقیرآمیز، به مامی دستور می‌دادند این خدمات را برایشان انجام دهد. من و اسکارلت هر دو این صحنه‌ها را تماشا می‌کردیم. ما هر دو تقاضاهای آنها را که با صدای زیر و گوش‌خراشی ادا می‌شد، گاه به حالت آواز بیان می‌شد و در عین حال که تلخ بود شیرین هم بود، می‌شنیدیم. دل هر دو مان جریحه‌دار می‌شد، اما خود مامی بیشتر آسیب می‌دید.

من که همیشه در طول عمرم دیده بودم که اسکارلت به مادرم فرمان می‌دهد، به این امر عادت کرده بودم. اگر هر روز کتک بخوری، دیگر آنقدر از کتک خوردن رنج نمی‌بری و حتی دردش را کمتر احساس می‌کنی. اسکارلت به خاطر مامی احساس شرمندگی می‌کرد و به خاطر خودش هم دچار هول و هراس بود. همهٔ بچه‌ها در جهانی آکنده از انواع وحشت‌ها به سر می‌برند. مزارع پنبه مکان‌های هولناکی هستند. اسکارلت که به دنبال یافتن منشأ قدرت شامه‌اش را به کار می‌گرفت و بو می‌کشید، به سمت دو نفر که از آنها عطر قدرت بیشتری به هوا برمی‌خاست و در واقع مُشکین‌تر از بقیه در آن مکان بودند، جلب شد. آن دو نفر عبارت بودند از مادر من و پدر او. کشف هر ضعف کوچکی در وجود مادر من همچون نیش موریانه‌ای که چوب را می‌خورد، شالودهٔ روح او (اسکارلت) را می‌جویید و می‌خورد. و یک روز اسکارلت یک جوری فرو ریخت. فردای آن روز، او از نو ساختن خویش را آغاز کرد.

اگر از من خواسته می‌شد که بر مزار خواهرم صحبت و سخنرانی کنم، همین را می‌گفتم. نخست، او برای مامی متأسف بود. از آن کیبودی‌های بزرگ و پا بر جاکه از دست صاحبان سفید رنگ پریده و ظالم و مستبد بر بدن مامی پدید آمده بود و از بین نمی‌رفت متنفر بود. خودش هم هر بار

که قادر به حمایت از مامی نبود احساس ضعف می‌کرد. سپس از مامی که مورد آسیب واقع می‌شد متنفر شد. هنگامی که نمی‌توانی از چیزی که دوستش داری حمایت کنی، طبیعی است که از آن چیز هر بار که لطمه می‌بیند و مجروح می‌شود متنفر بشوی، و هر بار کمی بیشتر از دفعه پیش. حتی اگر آن چیز قلب دایه تو باشد. حتی اگر آن چیز جسم دختر تو باشد.

هنگامی که اسکارلت از این همه نفرت داشتن خسته و کلافه شد، پیش خودش به این نتیجه رسید که همه آن توهین‌ها و بی‌حرمتی‌ها حتماً خیلی هم بد و وحشتناک و غیرقابل تحمل نبوده است. دروغ مؤثر واقع شد. اسکارلت خودش را بخشید، او دخترهای کوچولوی سفیدپوست دیگر را که حلقه بازدیدکنندگان را تشکیل می‌دادند نیز بخشید، و مامی را هم بخشید.

او نسبت به خواهرها و نزدیک‌ترین دوستانش هم احساس کینه خاصی می‌کرد. مردم همیشه به اسکارلت ایراد می‌گرفتند که دوستان مؤنث خوب و قابل اعتماد زیادی ندارد. ملانی دوستان فراوانی داشت؛ اسکارلت با عده کمی دوست بود. یقیناً این حقیقت داشت که اکثر دشمنان متعدد اسکارلت از جنس مؤنث بودند. اما اسکارلت واقعاً دخترها را دوست داشت. من فکر می‌کنم علت آن که او آن قدر اشللی و بلکز را دوست داشت، این بود که در حالت مردانه او معصومیت پسرانه‌ای نهفته بود، و در حالت پسرانه او شرمی دخترانه. نه، این بیشتر به حقیقت نزدیک است که بگوییم اسکارلت دوست نداشت اطرافش کسی باشد که زندگی مامی را با عذاب و رنج همراه سازد، و این دخترها بودند که آن قدر خودشان را به او نزدیک احساس می‌کردند که از مامی انجام خدماتی را بخواهند که از نظر اسکارلت تحقیرآمیز بود. بخصوص

خواهرهایش. بخصوص آن دختر طناز و زیبا به نام چاینا که اسکارلت دلدادۀ او را وقتی که با کوچکترین برادر ملانی ازدواج کرد، از او ریود. بنابراین او با آن دخترها، آنهایی که ممکن بود خودشان را با او خیلی محرم و صمیمی بدانند، آن قدر بدرفتاری می‌کرد که از او دور بمانند، - از او، و از مامی، از او و مامی دور بمانند. تصور زندگی بدون مامی برای او مقدور نبود.

در حالی که اسکارلت ناراحتی اش را با کمی وقار و متانت تحمل می‌کرد و چیزی بروز نمی‌داد، در عوض مامی واقعاً در رنج و عذاب بود. مامی در عرض یک سال بیست و پنج کیلوگرم وزن اضافه کرد، سال بعد بیست کیلوگرم و سال پس از آن ده کیلوگرم، و آن هیکل لاغر و قلمی که ورزش به زور به پنجاه کیلوگرم می‌رسید طوری که مامی به سبکی در خانه قدم برمی‌داشت و در بستر اریاب می‌خزید، در زیر شصت کیلوگرم گوشت اضافی پنهان شد. به عقیده من مامی احساس می‌کرد که اسکارلت دارد از او دور می‌شود و دل می‌کند، و او مصمم بود که پیش از آن که اریاب هم از او دل بکند خودش از اریاب دل بکند. برای همین، مامی یک شب به زن چاق و تنومند پنجاه ساله‌ای مبدل شد.

بانو آن موقع زن پخته و رسیده‌ای بود، سی سال داشت، و شاید کمی در حسرت آن چیزی بود که با اریاب اوها را تجربه نکرده بود. اریاب همیشه در حالی که سیاه مست بود به سراغ او آمده و در کنار بانو که از اکسیر تریاک نشئه بود خفته بود. بانو هم هیچ احساسی به اریاب نداشت، در کنار او بدنش به سنگی مبدل می‌شد. او هیچ لذتی احساس نمی‌کرد، لذتی نبخشیده بود، دردی احساس نکرده بود، دردی را موجب نشده بود، و فقط فرزندان اریاب را یکی یکی در شکم خود پرورده بود. در همین روزها بود که او کم‌کم این سؤال را از خودش پرسید که آیا ممکن

است چیزی بیشتر از این پیکارها بین زن و مردی اتفاق بیفتد. او کم‌کم داشت دوران دختری‌اش را فراموش می‌کرد.

در همین موقع اسکارلت که دیگر از بودن با مامی احساس ناراحتی می‌کرد، به تدریج و به شدت عاشق مادرش، بانوی من، شد. می‌خواستم با یک سنگ بزرگ مغزش را متلاشی کنم. اسکارلت و بانو و من. همچنان که آنها همدیگر را کشف می‌کردند، من درجات بالاتری از حسادت را تجربه می‌کردم. تب به درجات متفاوتی سر می‌رسد. عشق اسکارلت به بانو که بدنش همیشه تمیز و کوچک و خوشبو بود، که بازوانی لاغر اما نرم داشت، با آن سینه سفید که همیشه با کمرست محکم بسته می‌شد و در زیر آن لباسهای پوشیده‌اش پنهان می‌ماند؛ باعث می‌شد حرارت بدنم چنان بالا برود که عرق بر ابروانم بنشیند. باز هم جای دل خوشی است، واقعاً احساس خوشبختی می‌کنم، که اسکارلت مرد بدون آن که حتی یک بار سینه‌های مادرش، سینه‌هایی را که من از آنها شیر می‌نوشیدم دیده باشد.

و ارباب هم داشت مرا به صورت تازه‌ای می‌دید. بین من و او هیچ چیز بیگانه و عجیبی وجود نداشت. من دخترش بودم، و این برای او خیلی پرمعنی بود، پرمعنی‌تر از آنچه برای مردهای دیگر زمانه او با موقعیتی مشابه با او که ممکن بود دختر سیاه‌پوستی داشته باشند می‌توانست باشد. اما نگاه کردن ارباب به من طوری بود که مامی نمی‌دانست که آیا آن طرز نگاه کردن باعث عصبی شدنش می‌شود یا حسودی‌اش را برمی‌انگیزد. و بانو هم نه یک بار بلکه چندین بار چنین چیزی را احساس کرده بود.

آن موقع، من آن قدر از اسکارلت به خاطر گسستن پیوندهای خودم و بانو متنفر بودم که متوجه همه این چیزها شدم، اما آن را به تار و پود

پارچه درکم از زندگی مبدل نکردم. با وجود این شرایط آنقدر حافظه‌ام را قوی نگه داشته‌ام که می‌توانم به همه آن روزها فکر کنم و خاطراتم را مرور کنم. کارکردن همیشه رنجی بزرگ نیست. اگر مرا به کار در مزرعه گماشته بودند، شاید هرگز این قدر محکم بر ذهن خودم تازیا نه نمی‌زدم. اما هنگامی که اسکارلت از عشق مامی فارغ شد و عاشق بانو شد همه چیز تغییر کرد. وقتی که بانو از عشق من فارغ شد و مرا به فراموشی سپرد همه چیز عوض شد. هنگامی که ارباب اوهارا متوجه شد من نوعی گیاه پیوندی از نژاد همسرش و نژاد زن مورد علاقه‌اش هستم همه چیز تغییر کرد. همه چیز عوض شد، و آنها مرا به خارج از مزرعه فرستادند.

من می‌توانستم نخستین باری که این فکر به ذهن اسکارلت خطور کرد، آن را از چهره‌اش بخوانم، احتمالاً مامی همه کارها را نه به خاطر آن که دلش می‌خواست بلکه برای آن که مجبور بود، برایش انجام می‌داد و فرامینش را اطاعت می‌کرد. شاید مامی او را دوست داشته و شاید هم دوست نداشته است. نفس بردگی دانستن این حقیقت را برای اسکارلت ناممکن می‌ساخت. «آن کس که در نفرت داشتن از مردم آزاد نیست، در دوست داشتن آنها هم آزاد نیست.» بعضی اشخاص با این موضوع به راحتی کنار می‌آیند و بعضی‌ها کنار نمی‌آیند. بیشتر آدم‌هایی که فکر می‌کنند کسی عاشقشان نمی‌شود این امر را به راحتی می‌پذیرند.

آن کاری که بانو برایم انجام داد، در کمال آزادی انجام داد. و آنچه برای اسکارلت انجام داد هم به همین صورت بود. بنابراین من به یقین چیزی به دست آورده‌ام. نمی‌توانم پیش خودم نتیجه‌گیری کنم، که آیا باید سپاسگزار باشم که عاقبت رت هیچگاه مجبور نشد بین ما، بین من و اسکارلت یکی را برگزیند یا خیر. بعضی وقت‌ها هنگامی که خودم را نه خوش‌شانس احساس می‌کنم و نه باارزش، به درگاه خدا دعا می‌کنم که



بتوانم هر طور شده آنچه را می‌خواهم به دست آورم. بعضی وقت‌ها طعم برنده شدن را روی زبانم احساس می‌کنم، حس می‌کنم او را از میدان به در کرده‌ام، و از این که این قدر حسرت فرا رسیدن چنین روزی را داشته‌ام احساس اندوه می‌کنم. گاهی این طور به نظرم می‌رسد که بازی تمام شده و من همچنان به حرکت مهره‌های بازی چکرز بر روی تخته شطرنج ادامه می‌دهم، و به جای آن که برنده شوم، نتیجه فقط بازنده شدن اسکارلت است، یا به احتمال بیشتر، او به دلیل آن که اصلاً در مسابقه حاضر نشده بازی را باخته است. و این احساس به کلی متفاوت از چیزی است که می‌خواهم احساس کنم، احساس پیروزمندی! احساس برندگی! به هر حال چنین اتفاق افتاد، و من فقط از این بابت خوشحالم که بازی را نباخته‌ام.

اسکارلت مرده است، و من از بابت آن متأسفم.

## ۵۰

می‌خواهم به منزل آقای فردریک داگلاس بروم و اگر از نظر جمع حاضران اشکالی نداشته باشد، اصلاً متأسف نخواهم شد که بدون رت به آنجا بروم. دوست دارم با این سیاه‌پوستان ساکن پایتخت دمخور باشم. به تازگی با زن خیاط جوانی آشنا شده‌ام که بیشتر برای خانواده‌های سفیدپوست لباس می‌دوزد، اما می‌خواهد چند دست لباس هم برای من بدوزد. نامش رُزی وودراف<sup>۱</sup> است. در این بانوی آفریقایی فرزند و ظریف و باریک‌اندام خصوصیت جالبی وجود دارد، خصوصیتی که خیلی شهری و امروزی اما پاک و بی‌آلایش است، به طوری که من باید نگاهم را پایین بیاورم تا او نبیند که در دل ستایشش می‌کنم. او حلقه‌انگشتی باریک و مفلوکانه‌ای به انگشتش دارد، و مرد سیاهپوست از خودش لاغرتری در خانه در انتظارش است، لوله‌کشی که به تازگی از محلی در اعماق ایالتی جنوبی به اینجا آمده و خیلی به سرعت کسب و کاری برای خودش به راه انداخته است.

من در زندگی در مقایسه با این زن خیاط از مواهب خیلی زیادی برخوردار هستم، یا آن که چیز زیادی ندارم؟ خیلی از خانه دور افتاده‌ام. هر مایل مسافتی که از خانه دور می‌شوم احساس امنیت بیشتر و بیشتری

می‌کنم، بیش از پیش احساس امنیت می‌کنم. و با هر مایلی که از خانه دورتر می‌شوم و با گذشت هر ساعت از زمان، خود را بیش از پیش گمگشته می‌بینم.

# ۵۱

امروز در اطراف بنای یادبود رییس جمهوری در واشینگتن قدم زدم. بنا هنوز نیمه کاره است، مانند انگشت شست سفید و عجیبی از میان خاک و کمی علف بیرون زده، و مثل بیخ و بن چیزی است که از میان گنبد شکافته و صدف‌گونه‌ای رو به آسمان دارد.

روشنایی این شهر با روشنایی مزرعه‌مان در جورجیا، با روشنایی شهر چارلستون خیلی فرق دارد. آسمان اینجا به رنگ آبی پوسته تخم پرنده سینه سرخ، هنگامی که پرتوهای گرم و زردرنگ آفتاب مستقیماً از آسمان بر آن می‌تابد است. تازگی‌ها اغلب این احساس را دارم که مرده‌ام و به بهشت رفته‌ام.

یا آن که مرده‌ام و به جهنم رفته‌ام؟ بی شک مرده‌ام. هوای واشینگتن خیلی سنگین و خفقان‌آور است. از رطوبت هوا و پشه‌ها سنگین است. این هوا را همچون کتی در برکرده‌ام و این کت مرا از سرمایی که می‌دانم عنقریب خواهد آمد حفظ می‌کند. و زمختی خاصی هم در رودخانه وجود دارد. به خاطر گل و لای زیادی که دارد نمی‌توانی عمق آن را ببینی، و نیز عریض است. رود پوتوماک چنین به نظر می‌رسد که به شکل پیچ در پیچ از جایی به اینجا می‌آید ولی هنگامی که از میان شهر عبور می‌کند فقط انحناهای ملایم و مختصری دارد، مثل آن که اینجا جای خوبی برای ماندن است.

هنگامی که با کشتی به اروپا سفر کردم، ترس از آب را به خاطر نداشتم تا این که چند روزی از مسافرت دریایی ام گذشت و من همچنان بر روی آب بودم. و آیا این ترس مادرم بود که ناگهان به خاطر آوردم؟ یا ترس مادرِ مادرم؟ ترس تا کجا پیش می‌رود تا به افسونی مبدل شود؟ آیا همان جایی است که رودخانه‌ها می‌روند تا به دریا تبدیل شوند؟ شهر و نیز بیشتر از هر جای دیگری به چشمم آمد (با آن قایق‌های بلند و باریکِ خاص عبور از آبراهه‌های شهر ونیز)، و سپس لندن (با بشکه‌های مملو از آبجو، و آن قصر دیدتی)، و سرانجام پاریس (با آن موشهای بزرگ فاضلاب‌ها، و شیشه‌های رنگی پنجره‌ها). بعد از دیدن آن همه خشکی، همه آن رودخانه‌ها را دیدم. رود پوتوماک مرا به یاد همه آن رودها می‌اندازد، به یاد آن رودها و شهرهایی که در کنارشان بنا شده‌اند.

در حالی که در خیابان‌ها قدم می‌زنم، صدای مردمی را که به زبان‌های مختلفی تکلم می‌کنند می‌شنوم. و مردمی را می‌بینم که لباس‌هایی متفاوت از هم پوشیده‌اند، نه صرفاً به خاطر آن که غنی یا فقیر هستند بلکه به دلیل آن که طرز لباس پوشیدن مردم آتلانتا با طرز لباس پوشیدن اهالی بوستون فرق می‌کند، و اهالی بوستون هم شکل لباس پوشیدنشان با ساکنان فیلادلفیا تفاوت دارد، و در وجود هرکسی که اینجا در اطراف پرسه می‌زند یک چیز جالب و دیدنی می‌توانی پیدا کنی.

واشینگتن، شهر پایتخت، به لحاظی مثل یک جزیره به نظر می‌رسد. به هیچ جا تعلق ندارد. متحیر مانده‌ام تا صد سال بعد اینجا چگونه خواهد شد؟ از خودم می‌پرسم آیا اصلاً چیزی در اینجا باقی خواهد ماند. شهر مثل زن حامله چاقی است که به پهلویش خوابیده است و در آن حال همه او را باد می‌زنند و از خود می‌پرسند که او کی فارغ خواهد شد. یا آیا بچه در حالی که سعی می‌کند پا به دنیا بگذارد جان او را

خواهد گرفت؟ ما داستان‌هایی دربارهٔ «بچه»<sup>۱</sup> و مرد سیاهی موسوم به بِنِکِر<sup>۲</sup> که دستیارش بوده است می‌شنویم. در این داستان‌ها آنها را به دلیل آن که رویاهایی وحشی و سرکش در سر می‌پروراندند، از خواب بیدار کردند و از شهری که خود خلق کرده بودند بیرون راندند. آیا رویاهای مطیع و فرمانبردار هم وجود دارد؟ متحیر مانده‌ام که آیا این شهر با آن قوس‌ها و دایره‌های عجیبش طوری طراحی شده که یک توپ جنگی کارشش توپ جنگی را بکند، اما در کل خیلی دقیق و حساس هم نباشد؟ از خودم می‌پرسم که شاید این شهر همیشه یک نوع ناکجاآباد باقی نماند. و برای بیدار ساختن مردمش که فعلاً روستایی و دارای نیازهای پست و کم‌ارزش هستند تلاش کند، چرا که زمانه این طور اقتضا می‌کند که این شهر به دورهٔ پیشین بازگردد، و مردم آن به رویای بزرگ و باشکوه «بچه» راجع به شهری که مقر سناتورها و سفیران است دست یابند. آیا «بچه» درک نمی‌کرد که اعضای فعلی کنگره ما اندک زمانی پیش از این کشاورز و برده بوده‌اند؟ لابد نمی‌دانسته است. من که فکر نمی‌کنم اروپایی‌ها هرگز آمریکایی‌ها را به درستی شناخته باشند، اما این شهر برای فردا بنا شده است، و فردا من برای صرف چای به منزل خانواده داگلاس می‌روم.

۱. L'Enfant، آنفان کلمه‌ای است فرانسوی به معنای بچه، منظور شخصیتی فرانسوی است که احتمالاً در ساخت شهر واشینگتن نقش مهمی داشته است. پایتخت ایالات متحده اول نیویورک بود، بعد به واشینگتن انتقال یافت.

## ۵۲

برای صرف چای به خانه آقا و خانم داگلاس رفتیم. خانه آنها کمی پرت و دورافتاده است؛ در ربع جنوب شرقی شهر، و روی ارتفاعات سدار هیل<sup>۱</sup> مشرف به ساحل رودخانه قرار دارد، و مهمان ماجراجویی که از خانه دیدن می‌کند لذت چشم‌اندازی عالی و باشکوه از رودخانه و آن سویس که شهر مرکز حکومت قرار دارد نصیبش می‌شود.

این خانه به لحاظی به چشمم جدید می‌نماید. بزرگ و بسیار دلپاز است، اما هیچ حالت رسمی در معماری بنایش وجود ندارد. حالت رسمی در زبان گفت‌وگو بود، و حالا من هم آن را به کار می‌برم.

آیا این نخستین مهمانی در زندگیم بود که تنها و بدون همراه در آن حضور به هم رساندم؟ آیا هیچ زن دیگری در جهان تنها به یک مهمانی رسمی رفته است؟ با رفتنم خودم را هم حیرت‌زده کردم؛ فکر می‌کنم چند نفر از مدعوین را هم به تعجب واداشتم. و به محض آن که آن دختر که بین دندان‌های پیشینش فاصله وجود داشت، با لبخند ملیحی بر لب، و عینک قاب‌طلایی، و موهای بلند فرفری و وزکرده در را به رویم گشود و با حرکت دستش مرا به داخل دعوت کرد تا به سایر مهمانان ملحق شوم، از رفتنم به آنجا خوشحال شدم.

مهمانی حول ظرف کریستال نقش‌داری که حاوی کمپوت و مشروب و شکر بود و لبالب پر شده بود می‌چرخید، معجون داخل ظرف مزه مخلوط آب میوه و چای می‌داد. این ظرف در وسط میزگردی با سفره‌ای سفید که اندازه‌اش تا به زمین می‌رسید، در سرسرای مربع‌شکل ورودی قرار داشت. هیچ گلدان بلورین بزرگی که گل‌ها در آن قرار بگیرد دیده نمی‌شد و هیچ پیشخدمتی نبود، فقط چهره‌های خندان و بشاش به چشم می‌خورد و هرکس از خودش پذیرایی می‌کرد.

در گوشه اتاق پذیرایی سه زن جوان از دانشگاه فیسک شهر نشویل در حال خواندن سرود «به زودی مشکلات جهان را برطرف خواهیم کرد» بودند و معلوم بود که آن را بدون تمرین قبلی می‌خواندند، و در آن بعدازظهر من هم احساس می‌کردم که نمی‌توانم به مسایل و مشکلات کره زمین بی‌اعتنا باقی بمانم.

ما، منظورم من و فردریک داگلاس است، به زحمت سه جمله‌ای با هم رد و بدل کردیم، اما او همان‌طور که زنها آواز می‌خواندند به سوی من نگاه می‌کرد، و من می‌توانستم ببینم که از دیدن من لذت می‌برد. همان‌طور که داشتم راهم را از میان جمعیت می‌گشودم (خیلی‌ها لباس‌هایی به رنگ آبی لاجوردی پوشیده بودند، خیلی‌ها پیراهن‌هایی به رنگ قرمز روشن به تن داشتند - و تأثیر این رنگ‌ها - به دلیل به‌کارگیری رنگ‌های تازه‌ای که به بازار آمده است - بدون آن که عمدی در کار باشد حالت وطن‌پرستانه‌ای به محفل داده بود، چرا که این دو رنگ در پرچم آمریکا به کار رفته است). سرود تمام شد و آن مرد بزرگ در حالی که به سوی من لبخند می‌زد سرش را به نشانه رضایت تکان داد.

من دیگر هیچ‌گاه خیلی به داگلاس نزدیک نشدم، اما از گفت و گویی شاد و دلچسب با پسرش لذت بردم. در آن مهمانی خیلی به من خوش



گذشت. به نوعی یک محل تجمع سیاهپوستان بود که برای ورود به آن ممانعتی وجود نداشت، آن نوع محفلی که من چندان به آن دعوت نمی‌شوم. دلدادگانِ دورگه (سیاه و سفید) اشراف‌زاده‌های جنوبی<sup>۱</sup> جای بسیار کمی در جامعهٔ سیاه‌پوستان دارند. و آن «آقای نماینده کنگره» (دوست رت) هم آنجا بود.

آن روزی که خداوند این «نمایندهٔ کنگره» را آفرید، به یقین قصد فخرفروشی و به رخ کشیدن قدرتش در خلق زیبایی‌ها را داشت. او خیلی خوش قیافه است. نشانه‌ای از قدرت آفرینش خداوند. چه کسی می‌تواند بشریت چنین اندام و چنین مغزی را انکار کند؟

هنگامی که آن آقای «نمایندهٔ کنگره» دستم را به سمت لبانش برد که به نشانهٔ ادای احترام آن را بیوسد، سخت به خودم لرزیدم، احساس شرمندگی کردم. صورتم گل انداخت. به خاطر نمی‌آورم که او چه کلماتی گفت، اما بازویش را به من تعارف کرد، و ما با هم در باغ منزل خانواده داگلاس قدم زدیم. همان‌طور که راه می‌رفتیم، او حرف می‌زد. چیزهایی چرت‌آور و تکان‌دهنده برایم تعریف می‌کرد.

آن دخترها از دانشگاه فیسک، با آن که در خواندن اشعار تمرینی نداشتند، باز هم شروع به خواندن آوازی دیگر کردند، سرود «پایین برو، غرق شو، موسی» را خواندند. مسحور اجرای آنها شدم - ترکیب جالب و گیرایی از ناز موده‌ها و فرهیخته‌ها. به «نماینده کنگره» هم نظرم را گفتم. «نماینده کنگره» با تشت گفت: «مسحور چیزی نشو. مسحور چیزی نشو.»

«اینها ملکه انگلستان را هم مسحور خود می‌کنند. چرا من مسحور

۱. کنایه از خود این خانم که به رت بانتر سفیدپوست و جنوبی وابسته است.

کارشان نشوم؟»

«در مقابل تو ویکتوریا کیست؟ تو که بیشتر از او عالم را دیده‌ای. ما دنیا را هر روز می‌بینیم. ما اشخاص برگزیده‌ای هستیم، از نخبگانی هستیم که گه‌گاه پیروزی را از میان دندان‌های به هم فشرده غننامه‌ای قاپ می‌زنند و برای خود می‌ریابند.»

«منظورتان از غننامه کدام یکی است؟»

«آیا به غننامه خاصی احتیاج داری؟» نماینده برای لحظه‌ای به خودش فرصت داد تا از لذت سرگرم شدن از سؤالی که بدون انتظار جواب مطرح کرده بود بهره‌مند شود، سپس با لحنی جدی گفت: «تا زمانی که این کشور با توان خود ما، با نیروی عضلات خود ما، با مغز خود ما، متحول نشود، هر ثانیه‌ای که در این سواحل به سر می‌بریم و زندگی می‌کنیم، غننامه‌ای است.»

من از شنیدن این کلمات نفرت داشتم. می‌خواستم دستم را روی دهان او بگذارم و نجوا کنم: «هیس.» مثل آن که من مامان بودم و او بچه بود. اما او یک مرد است، و من اصلاً مادر نیستم، و او همچنان به سخن گفتن ادامه می‌داد: «و به محض آن که متحول شد، حتی فقط یک ذره، به اندازه سر سوزنی در سراسر کالبد یک زندگی تحول پیدا کرد، این زندگی به کامیابی می‌انجامد.»

او عضله سفت و گرد بالای بازویم را، آن تپه طلایی که از پیشینیانم به من به ارث رسیده است، میراث کار سخت بدنی دوران کودکیم را لمس کرد. سپس نوک انگشتانش را بوسید و آن بوسه را بر روی بازویم فشرده.

احساسی که به من دست داد همان قدر قوی بود که احساس یک مرگ سریع و غیرمنتظره بر روی آن کاناپه دارای رویه سبز مخملی خانه‌ام.

خسته بودم معذالک دلم می‌خواست سخنانش را بیشتر بشنوم. او هم بیشتر و بیشتر گفت: «درست مثل آن یک قطره خون سیاهپوستی در سراسر کالبد یک شخص، که کافی است تا او را سیاهپوست کند.»  
کشش عجیبی نسبت به او احساس می‌کردم. برای آن که غش نکنم، موضوع صحبت‌مان را عوض کردم و یکی از سردترین لبخندهایم را تحویلش دادم.

اکنون درباره وقایع روز با من حرف می‌زد، از من توقع داشت که به موفقیت‌های او افتخار کنم. من چیز زیادی درباره وقایع روز نمی‌دانستم که بتوانم واقعاً نقش او را ارج بنهم، اما به اندازه کافی مردها را می‌شناختم که بتوانم رفتار و گفتارش را در جمع بستایم - رفتارش چنان سنگین و موقر بود که حتی داگلاس سر احترام به سوش فرود می‌آورد و وقتی که «نماینده کنگره» از روی قصد صدایش را پایین می‌آورد تا دیگران از گفت‌وگوی آنها مطلع نشوند، این داگلاس بود که سرش را به سوی او خم می‌کرد و نزدیکتر می‌برد تا سخنانش را بهتر بشنود.

در آن لحظه، درست در همان لحظه که داگلاس سرش را به طرف «نماینده کنگره» خم کرد تا چند کلمه‌ای را که گویا رازی بین آن دو نفر بود بشنود، من از خردم می‌پرسیدم آیا می‌شود این آقای نماینده کنگره روزی از آن من بشود. و از این که چنین فکری را به مخیله‌ام راه داده بودم خنده‌ام گرفت. من همیشه متعلق به رت بودم، اما تا حالا هیچ کس مال من نشده بود. من هرگز صاحب مردی نبوده‌ام. هرگز امید صاحب شدن مردی را به دلم راه نداده‌ام. هرگز حتی آرزویش را هم نداشته‌ام که روح مردی را به تملک خودم درآورم، چرا که چنین چیزی خیلی به بردگی شباهت داشت. اما حالا از خدا می‌خواستم که کاش او مال من بشود، و

اگر می‌دانستم که می‌شود روزی «نماینده کنگره» از آن من بشود، شاید تملک را امتحان می‌کردم. و همین‌طور که در مورد تصاحب این آقای «نماینده کنگره» فکر می‌کردم (در همان حال که روی از او برگرداندم و به سمت دیگر سالن رفتم، و در حالی که تمام وقت از گوشه چشم نگاه‌های دزدانه به او می‌انداختم، و سپس دوباره نزد پسر آقای داگلاس باز می‌گشتم) به فکر احتمال دیگری افتادم، این که بتوانم روزی رت را از آن خود کنم.

همه چیز درباره مالکیت در حال تغییر است: زمین، مردم، پول، تأثیر قیمت طلا در ارز خارجی، بازگشت ارز خارجی به سوی طلای خارجی، و تبدیل شدن طلا به پول در بانک‌های خودمان.

به نظر نمی‌رسد که در این زمانه که توفان و تندباد از هر سو وزیدن گرفته است و تازه شاید سایر بلاهای طبیعی هم بر سرمان فرود بیاید، در زمانی که نسیم تحولات از هر نوع شروع به وزیدن کرده است، وضع قلب‌ها هم بدین منوال نباشد و دچار تحول نشده باشد. چرا منی که زمانی نمی‌توانستم صاحب هیچ چیز باشم، و حالا چهل جریب زمین و یک قاطر دارم - نتوانم قلب اربابی را از آن خودم کنم؟

رت باید هرچه زودتر به خانه بازگردد. برایش یادداشتی فرستاده‌ام. «عزیزم به تو نیاز شدیدی دارم. دوستت دارم. در بازگشت عجله کن.» این کلمات را همان‌طور که به سمت داگلاس و به سمت نماینده کنگره می‌نگریستم، و جوانک احمقی کلمات نامفهومی به من که مخاطبش بودم می‌گفت، در ذهنم نوشتم. از خود پرسیدم اگر می‌توانستم هر دو را صاحب بشوم کدام یک را انتخاب می‌کردم. آیا می‌توانستم هر دوی آنها را برای خودم داشته باشم؟

اما یک دفعه چشم «نماینده کنگره» به آن دختری که لای دندان‌های

پیشینش باز بود و حالا شنتلی به تن داشت، افتاد، و بلافاصله خودش را جمع و جور کرد، تنها از فاصله دور تعظیم کوتاهی به من کرد، و با خداحافظی سریعی با دوستانش مهمانی را ترک گفت. و من دیگر از تماشای مهمانی و مدعوین لذت زیادی نمی‌بردم.

تزیینات سفره کم و ناچیز بود؛ غذا ساده و خوب و خوشمزه و مفصل بود. مردم در حالی که بشقاب‌های پر از غذایشان را به دست داشتند روی پله‌ها نشسته بودند و غذا می‌خوردند، چون صندلی‌ها پر شده بود. بسیاری از مردان جوان موقر ایستاده غذا می‌خوردند.

داگلاس به انگلستان سفر کرده بود و دوستان انگلیسی زیادی داشت. یک مرد موقر انگلیسی پرچم‌های تزیینی را که پشت یک دختر لوند و پرروی سیاهپوست قرار داشت، به شوخی به نشانه «جوانها دنبالم بیایید» قلمداد کرد، و آنهایی که در ایوان پشتی خانه جمع شده بودند همچنان که دختر سیاهپوست مزبور با حالتی شاد و سبکسرانه به تنهایی به زمین چمن روبرو رفت تا گردش کند، زیر خنده زدند. این روزها در تاریخ ما تازه و بی‌سابقه است.

تعدادی از مدعوین، دانشجوی دانشگاه هواردا<sup>۱</sup> بودند. بعضی‌ها همان‌طور که قبلاً نوشتم، از جنوب به این مکان آمده بودند.

سعی می‌کنم همه چیز را با جزییاتش جذب کنم. سعی می‌کنم ببینم این مکان با مزرعه تارا هنگامی که همه سفیدپوست‌ها به مسافرت می‌رفتند چقدر فرق دارد. در آن هنگام ما در تعطیلات واقعی مان به سر می‌بردیم، عید نوئل که تعطیلی نبود. مواقعی بود که همه آنها به آتلانتا یا ساوانا یا چارلستون می‌رفتند، و در آن حال مباشر مزرعه به ناگهان مریض

می‌شد و نمی‌توانست از بسترش بلند شود. عجیب بود که هر وقت که خانواده برای تعطیلات به مسافرت می‌رفتند، مباشر مزرعه هم به کرات مریض می‌شد و در بستر می‌افتاد. کریسمس واقعی ما همان موقع بود. و اکنون هر روزمان باید کریسمس باشد، اما نیست. این به خاطر روزگاران پیشین ماست. کارکردن، آماده شدن. حالا همه چیز انتظار است، امید، انتظار برای این که کریسمس از راه برسد، اما نمی‌دانیم که چه هنگام خواهد بود.

امروز صبح، برای قدم زدن به محله جورج تاون که در نزدیکی محل زندگی مان واقع است رفتم و به تودر پلیس<sup>۱</sup> رسیدم. آنجا فقط یک خانه است، فقط خانه یک فرد ثروتمند دیگر، اما من می خواستم بگریم. می خواستم به خاطر این همه زیبایی، به خاطر آن خانه و به خاطر باور نکردن حرفهای پورک بگریم، که درباره همه مکان هایی که به آنجا رفته بود و راجع به هرچه دیده بود برایم تعریف می کرد. اینجا برای ایوان گرد ما با آن ستونها الگوی خوبی بود. اینجا نوع متفاوتی از خانه های دارای پنج ایوان بود. ساختمان پورک، تارا، خیلی زیاده ساختمان زیباتر بود. مسأله این نیست که آنها تا چه حد به ما اجازه ترقی بدهند، مهم این است که ما به خودمان چقدر پر و بال بدهیم.

کاش من مرد بودم و می توانستم رأی بدهم. اگر حالا می توانستم رأی بدهم پس برای خودم مردی بودم. این که ما چقدر به خودمان اجازه ترقی بدهیم از این طریق که به چه کسی رأی خواهیم داد تعیین خواهد شد، ولی معلوم نیست آنها تا چه زمانی به ما اجازه رأی دادن بدهند. کاریکاتوری را از هفته نامه هارپرز ویکلی<sup>۲</sup> بریده ام. الان دارم به آن نگاه می کنم. تصویر نقاشی شده ای از جفرسون دیویس<sup>۳</sup> است، همان کسی که

1. Tudor Place

2. Harper's weekly

3. Jefferson Davis. (۱۸۰۸ تا ۱۸۸۹ م) سیاستمدار آمریکایی، رئیس جمهور ایالات هم پیمان جنوبی، بین سالهای (۱۸۶۱ تا ۱۸۶۵ م) این ایالت ها به دلیل کاشت پنبه طرفدار برده داری بودند.

رییس جمهور ایالات هم‌پیمان جنوبی بود، در حالی که شنل بزرگی به دور خودش پیچیده است. صورتش باریک و کشیده، چشمانش خیلی سیاه است. هنگامی که به تصویر نگاه می‌کنی قیافه دیووس به جمجمه‌ای می‌ماند که گیس دارد و کلاه بر سر گذاشته است، مثل اسکلتی که خرقه‌ای پوشیده باشد. و این جفرسون تصویر که دوست دارم او را با نام کوچکش بخوانم، مثل هیکلی روی صحنه است، مثل روح پلیدی که از مخفیگاهش بیرون جهیده تا دنیا را به تباهی بکشاند. این جفرسون در وسط تصویر قرار دارد، هرچند که مفهوم این نقاشی آن است که دوران جفرسون به سر آمده است. و جف آنجا ایستاده، سرش را چرخانده و به پشت سرش به سالن مجلس سنا، به مرد سیاهپوستی که در جای او نشسته و کرسی او را در مجلس سنا اشغال کرده است، نگاه می‌کند. مرد کاملاً سیاهی که در احاطه هم‌میهنان جف قرار دارد. تصویر که این‌طور نشان می‌دهد. و آن مرد سیاه در حال مطالعه است. در دستانش کتابی دیده می‌شود، و کتابی دیگر از روی میز زیر دستش به زمین افتاده و جلوی پایش قرار دارد. او تحصیلکرده و اهل مطالعه است. همکارانش به سوش برگشته‌اند تا سوالاتشان را با او مطرح کنند، و او آماده پاسخ دادن به آنهاست.

این چیزی بود که من از آن تصویر برداشت کردم. شرحی هم دارد: گذشت زمان اعجاب‌ها به پا می‌کند. نمی‌دانم که منظور از این نقاشی چیست و آیا به طرفداری یا بر علیه این قانونگذار سیاهپوست کشیده شده است. یقیناً این امر حقیقت دارد. در زیر این عنوان کلماتی از ایاگو<sup>۱</sup>

۱. Iago، از شخصیت‌های تراژدی شکسپیر موسوم به اتللو. اتللو اشراف‌زاده‌ای مسلمان و آفریقایی است و ایاگو خبیث چنان حسادت وی را برمی‌انگیزد که وی همسر باوفا و عزیزش دزدی‌مونا را به قتل می‌رساند.



نوشته شده، و بین نام ایانو و سخنانش نام «جف دیویس» در پارانتر گنجانده شده است. من پس از دیدن این کاریکاتور، دوباره کتاب *اتللو* را خواندم. سخنان ایانو چنین است، «این طور که می‌بینم آن سیاه بربر و نیرومند و تندرست بر اریکه من تکیه زده است: این فکر همچون دارویی سمی و سوزنده وجودم را از درون می‌خورد.» اگر من دوست *اتللو* بودم دزدمونا هنوز زنده بود، و آنها حتماً صاحب تعداد زیادی بچه‌های قشنگ و دوست‌داشتنی بودند.

*اتللو* تنها یک اثر خلق شده است. شاید مثل من. اما رابرت بی. الیوت حقیقت دارد. او در ماساچوست به دنیا آمده است. در کالج ایتن در انگلستان تحصیل کرده و اکنون عضو کنگره است. رابرت بی. الیوت<sup>۱</sup> واقعی است و دوست من آقای «نماینده کنگره» او را می‌شناسد. جیمز ریپیر<sup>۲</sup> در کانادا درس خوانده و او هم عضو کنگره است. او هم یک «شخصیت تاریخی» دیگر است. به یاد جیمز دوست قدیم دوران کودکیم می‌افتم که به خاطر من نازیانه خورد. او هم درباره فردی به نام اسمالز حرف می‌زد. به خاطر جیمز که این قدر برایم عزیز است راجع به آقای اسمالز هم تحقیق کرده‌ام و حالا همه چیز را درباره‌اش می‌دانم. اسمالز شخصیتی است قابل تقدیر که پیش خودش درس خوانده و سپس وارد کالج شده است. او فردی بسیار واقع‌بین و داناست. خودش سواد خواندن و نوشتن را آموخته است. چگونه می‌شود این کار را کرد؟ جان روی لینچ<sup>۳</sup> نمونه جالبی از این مسأله است. او در یک کارگاه عکاسی کار می‌کرد و از پنجره آن کارگاه به مدرسه سفیدپوست‌ها که آن سمت کوچه بود نظر می‌انداخت و از همان فاصله دور درس‌هایش را دنبال می‌کرد، تا

1. Robert B. Elliott

2. James Rapier

3. John Roy Lynch

بالاخره به دانشگاهی در می‌سی‌سی‌پی راه یافت و بعد به عضویت کنگره ایالات متحد فعلی رسید. اما خواندن شرح جدیت و پشتکار و موفقیت‌های چنین مردانی به یک طرف، و نزدیک آنها بودن و شنیدن صدایشان که به سوالاتی که ناگهان به ذهن شما می‌آید با حضور ذهن فراوان پاسخ می‌دهند، به یک طرف. فکرشان به تیک-تاک ساعت می‌ماند، لحظه‌ای از حرکت باز نمی‌ایستند. همصحبتی با مردان بزرگ چیزی به کلی متفاوت است.

حقایقی وجود دارد که می‌تواند مثل خوردن سم ارسنیک آن‌ا باعث مرگ شما شود. من از مدتها قبل این را می‌دانستم. حقایقی هم هست که می‌تواند بیشتر از ویسکی خالص سبب مستی شود. این کشفی شیرین و تازه است. سلام بر تو ای دنیای تازه و شجاع من! خدا به دادم برسد! خدا یا خواهش می‌کنم! بگذار من این دنیای تازه را بیشتر و بیشتر تجربه کنم!

## ۵۴

رت برگشته است. مثل آن که هزار سال پیر شده است. موهایش به سفیدی گراییده و او گذاشته موهایش بلندتر شود. اینجا شهری جنوبی است، اما رت با اینجا جور در نمی آید. او جامه‌هایی از ابریشم و مخمل مشکی به تن دارد و مثل شبح دولت ایالات هم‌پیمان جنوب به نظر می‌رسد، یادواره‌ای قدیمی که در اطراف پرسه می‌زند و ایجاد رعب و وحشت می‌کند. مثل مادرخوانده‌ای بدجنس در هنگام غسل تعمید طفلی. چرا این را می‌نویسم؟ احساس شاهزاده خانمی را دارم که در موقع تولد نفرین شده است. و آنها تلاش می‌کنند نفرین را دور کنند، شاهزاده‌خانم را به مأمونی برسانند. چرا رت شکل آن مادرخوانده بدجنس شده است؟ آن شاهزاده نجات‌دهنده چه کسی است؟ رت شبیه چه کسی است؟

در پرتو این نور، چهره او خیلی متفاوت جلوه می‌کند. به خودم نهیب می‌زنم: «این مردی که با او نزد عشق می‌بازم کیست؟» و هیچ پاسخی برای این سؤال ندارم. این مرد به نظرم ناشناس می‌آید. شاید حتی برایم غیرقابل شناسایی باشد. و شاید این دقیقاً همان چیزی است که در مردم دوست می‌دارم. نشناختن او احساسی خیلی دلپذیر و آشناست، به همان آشنایی بوی ویسکی، و چرم، و اسب، و بوی یک ادوکلن بخصوص، بله. او مرد رویاهای بانو است، قمارباز چشم سیاه من، آن مرد

مغرور و جذاب من که از دست زدن به کارهای مخاطره‌آمیز هراسی  
ندارد. نخوت و تکبر برای جلب نظر من ضروری بود...  
اگر حرفی در دل دارد که می‌خواهد به من بگوید، کافی است آن را  
به زبان بیاورد، و حالا هم باید این کار را بکند.

## ۵۵

یکی از سناتورهای منتخب ما، مرد موقری از ساحل شرقی مریلند، دیشب به افتخار بازگشت رت به خانه یک سبد پر از صدف‌های صید شده در خلیج چساپیک<sup>۱</sup> برایمان فرستاد. می‌گویند که وی زنی داشته که فوت کرده است. دیشب نه من و نه رت اشتهایی برای خوردن شام نداشتیم، بنابراین صدف‌ها را موقع صرف صبحانه خوردیم. رت گفت که من مثل یک پری دریایی به نظر می‌رسم. من گفتم که او هم شکل نپتون<sup>۲</sup> سلطان دریاهاست.

او واقعاً شبیه فرمانروای یک دریای شور و پرنمک بود، و در حالی که صدفی میان انگشتانش داشت، پس از فرودادن آن تکه درشت و لیز، شیرۀ صدف را از میان پوسته‌های آن می‌مکید. مجبور بودم به او لبخند بزنم، لبخندی به یاد خاطرات خوش گذشته، زمانی که شیفته و دلباخته‌اش بودم. روزگاری اشتیاقم به او بی‌حد و حصر بود، چیزی بیشتر از یک مشغولیت ذهنی یا نیاز به داشتن پشتیبان برای گذراندن زندگی بود. من زمانی رت را می‌پرستیدم. روزی روزگاری به همان اندازه که ما امروز برای خوردن صبحانه ولع داریم، من ولع او را داشتم. عشق و اشتیاق دو چیز همسان نیستند. غالباً حتی در یک طبقه‌بندی

۱. Chesapeake Bay، بازویی از اقیانوس اطلس که به سمت شمال ویرجینیا کشیده می‌شود.

۲. King Neptune، سلطان دریاها در اساطیر رومی.

هم جای نمی‌گیرند. باید که چنین باشد، اما این‌طور نیست. رت قول سفری دریایی را به من داده است، سفری به اروپا، یک گشت تفریحی طولانی که دو نفری انجام بدهیم. او متوجه رعشه من نشد. چرا که در همان لحظه مرواریدی در میان دندان‌هایش گیر کرد. او آن را با انگشتانش از دهانش بیرون آورد. از یک سمت که به مروارید نگاه می‌کردی آبی بود و از سمت دیگر خاکستری به نظر می‌رسید. خیلی کوچک بود و کاملاً هم‌گرد نبود. او مروارید را روی نوک انگشت اشاره‌اش به حال تعادل نگه داشت، و من آن را با زبانم قاپیدم و بلعیدم. می‌خواستم او را به تعجب وادارم، حتی برای یک بار دیگر. می‌خواهم بدون ادای کلمات به او بفهمانم که قرار و آرام ندارم، که صرفه بودن راضی‌ام نمی‌کند، که نمی‌توانم احساسات سرکش را در وجودم سرکوب کنم. برای آرام گرفتن، برای آن که در خانه‌ام احساس آرامش کنم، به چیزی بیش از یک بطری لیکور نیاز دارم. زمانی وجود رت آرامم می‌کرد. نقطهٔ اوج تخیلاتم بود و تا مغز استخوانم رسوخ می‌کرد. او این کار را به خاطر من کرد و من هرگز این لطفش را فراموش نخواهم کرد. آیا هر بوسه را به یاد او خواهم زد، که زمانی عشق من، معبود من، بود؟ مروارید را قورت دادم، و اشک در چشمان رت پدیدار شد، اشک‌هایی که قبلاً هرگز ندیده بودم. او می‌داند که اکنون عشقی که نسبت به هم داریم با ما قایم موشک بازی می‌کند. تازگی‌ها در قلب‌های ما گه‌گاه باران می‌بارد و اندوه فراق سراسر قلبمان را فرا می‌گیرد. باران، باران، از دل ما بیرون برو! سیندی و رت باتلر می‌خواهند باز هم به هم عشق بورزند! صدف که خوراک صبحانه نیست.

بیرون باران شروع به باریدن کرده است، مثل آن که هوا می‌خواهد همدردی‌اش را با ما نشان بدهد. پس از صبحانه به اتاقم رفتم تا نامه‌ای

به بل بنویسم، نامه‌ای آکنده از غم. «حالا بیرون باران می بارد. اشک آسمان بر سر ما فرو می ریزد و ما را شست و شو می دهد. در پایتخت این رسم است که چیزهای عجیب و غریبی را جایگزین اقلام اصلی صبحانه می کنند، و تو بِل...» تازه این کلمات را نوشته بودم که رت بدون در زدن داخل اتاقم شد.

او خم شد و پشت گردنم را بوسید و بسته‌ای پُر از نامه را روی میز تحریر کوچکم انداخت. از او پرسیدم که این نامه‌ها چیست. لبخندی بر روی لبانش شکل گرفت، لبخندی سریع و به اکراه، انحنایی خطرناک به همان خطرناکی انحنای بدنم. وقتی که پوزخند می زد بسیار خوش قیافه تر می شد، بدذاتی او حالتی از «روزهای دور گذشته» را بر چهره اش نشانده که خیلی زود و گذرا بود. بایستی به خودم نهیب می زدم که نفس بکشم، چون او باعث شده بود نفس در سینه‌ام حبس شود. آن پاکت پر از نامه را طوری روی میز انداخت که سیاهپوست‌های شهر نشین ممکن است رفتار او را «توهین آمیز» تلقی کنند، رفتاری فوق العاده خودپسندانه، با حالتی خونسرد و بی اعتنا که بی شرمی و گستاخی او را به زحمت تحت پوشش قرار می داد و باعث ترس هم می شد.

برای نخستین بار، در تمام این مدتی که او را می شناسم، به سختی در تلاش بود. ژست او به قول کرئول‌ها<sup>۱</sup> (که گرچه تعدادشان در اینجا خیلی کم است اما وقتی که از راه برسند ملاحظت خاص و فوق العاده خود را به این شهر هم می بخشند)، آن پوترو<sup>۲</sup> یعنی کمی زیاده از حد بود. رت در نشان دادن این ژست و اداها واقعاً شورش را درآورده است. یا آن که اداهای او همیشه همین طوری بوده و حالا من برای نخستین بار اداهایش

۱. کرئول یعنی سفیدپوستی که در مستعمرات سیاهپوست نشین به دنیا آمده است.

۲. un peu trop، اصطلاحی فرانسوی.

را می‌دیدم و از دیدن آن حرص می‌خوردم؟ به هر حال این ژست یقیناً دوترو یعنی زیادی و ناخواسته بود و کلماتش هم به بی‌مزگی گیل‌اس‌های روی کیک میوه‌ای بود. او گفت: «بفرمایید، نامه‌های آزاد شده شما.» که البته اصلاً باعث دلخوری من نشد.

رت بدون آن که کلمه دیگری بگوید، از اتاق خارج شد.

آن نامه‌ها، نامه‌های عاشقانه بودند. نامه‌هایی که بانو برای پسر خاله‌اش نوشته بود و نامه‌هایی که پسر خاله‌اش برای او نوشته بود. از بررسی شنیده بودم که بانو، هنگامی که در بستر مرگ هذیان می‌گفت، نام مردی را بر زبان می‌رانده است. فهمیدن این که او چه می‌گفت دشوار بود، اما بررسی فکر می‌کرد که بانو نام فیلیپ را به زبان می‌آورد، نام همان پسر خاله‌ای که در دوئلی کشته شد. پسر خاله‌ای که در نیوآرلئان درست پیش از آن که بانو ازدواج کند، فوت کرد. بانو خودش چیزهای کمی راجع به او برایم گفته بود. یک بار هنگامی که مرا در میان بازوان خود داشت، خندیده و گریسته بود، خندیده و گریسته بود، مرا در آغوشش تکان داده، سرم را بوسیده بود و نجوا کرده بود: «کاش که تو بچه من بودی، کاش که تو بچه من بودی.» آن موقع چیزی نفهمیده بودم و هرگز راجع به آن با دقت نیندیشیده بودم. من همیشه با اشتیاق تب‌آلودی آرزو داشتم که بانو مادرم باشد، آرزوی او که دلش می‌خواست من طفلش باشم به گوشم خیلی طبیعی و عادی می‌آمد. دشوار است که آدم در روزگاری غیرعادی آرزوهای طبیعی و عادی داشته باشد.

خواندن نامه‌ها کار بسیار آسانی است. هردوی آنها با خطی بسیار خوش و خوانا نوشته‌اند. هر یک سعی داشته که به گونه‌ای اضطراری اطلاعات مهمی را به آن دیگری برساند، و هر دو مطمئن بوده‌اند که نامه‌هایشان به دست کس دیگری نخواهد افتاد، بنابراین جملاتشان را



ساده و پراحساس و بدون پرده‌پوشی نوشته‌اند. بانو و پسر خاله‌اش بچه‌هایی زیبا، جسور و پر جرأت بودند، و به هم علاقه زیادی داشتند. برای مدتی، در نامه‌های اولیه‌ای که بین‌شان رد و بدل شد، این جسارت خام و ناآزموده و این شجاعت به نفع‌شان تمام شد و باعث شد که عشق و علاقه‌شان را به روشنی نسبت به هم ابراز کنند. بعدها هنگامی که من بانو را شناختم، او هر جمله را سنجیده و با توجه به عواقب احتمالی‌اش ادا می‌کرد، و تمام معانی گفته‌هایش مبهم و دوگانه و پیچیده بود، همان‌طور که حدود واقعی اندامش در زیر آن استخوان‌های نهنگ و تسمه‌های حلقه‌ای و کمر بند و زیردامنی‌های پفی و تمام تزیینات عذاب‌دهنده لباس‌های پرزرق و برق و چین‌دار آن زمانه، مخفی می‌ماند و تغییر شکل پیدا می‌کرد. اما در آن روزهای نخست، در آن روزهای خوش و فارغ از مشکلات دوران نوجوانی بانو، همه چیز ساده و بی‌پیرایه بود.

فیلیپ،

به نام تو هیچ پسوند عزیزم یا محبوبم را اضافه نکرده‌ام، چرا که نام تو برایم به تنهایی همچون دعایی است! از قضاوت الهی می‌ترسم و از این ترس لرزه بر اندامم می‌افتد، چرا که می‌دانم گناهکارم زیرا تو را همچون بتی می‌پرستم. هنگامی که قلبی در سینه ندارم، چگونه می‌توانم خدا را با تمام وجودم دوست داشته باشم؟ قلب من نزد توست. به تو التماس می‌کنم که روز یکشنبه به کلیسا بروی، چرا که تنها از این طریق است که قلب من می‌تواند به عبادت مشغول شود و شاید هم که همدیگر را در آنجا ببینیم. هرچه زودتر مرا از پدرم خواستگاری کن. من خیلی هم بی‌چه نیستم. مادرم هم که عاشق توست. شنیده‌ام که موقع سلام و احوالپرسی با تو، تو را «پسر عزیز خواهر مرحومم» می‌نامد. نمی‌دانم مادرم چطور این طرز زندگی را تحمل می‌کند. این خانه نه به اندازه کافی سرد است و نه به اندازه کافی گرم. مرا از اینجا به جایی ببر که دمای هوا به اندازه حرارت پوستم نباشد - جایی که نیش پشه‌ها تنها احساس من نباشد.

إلین

دخترک عزیزم، اِلن عزیزم،

نام تو «عزیزترین» و «عزیز دلم» است. بدان که من فقط به تو تعلق دارم. الیزابت‌های دیگر، امیلی‌های دیگر، و اِلن‌های دیگری هم هستند، اما فقط یک دختر وجود دارد که عزیزترین کسم است، و آن تویی. هنگامی که با هم ازدواج کنیم، هم آتش و هم یخ را به تو خواهم داد. در ماه گرم ژوئیه یخ به مچ دستانت خواهم مالید و در ماه سرد دسامبر آتش‌های بزرگی به پا خواهم ساخت. از خوشحالی غش نکنی.

فیلیپ



فیلیپ،

مادرم آخرین نامه‌ای را که تو برایم فرستاده بودی در اتاقم پیدا کرد و شروع به گریستن کرد. می‌گفت: «منظورش از گفتن این حرفها چیست، منظورش از گفتن این حرفها چیست؟» هنگامی که سعی کردم برایش توضیح بدهم، حرفم را قطع کرد و گفت: «اوه، لازم نیست چیزی بگویی، همه چیز کاملاً روشن است. همه چیز کاملاً روشن است.» نمی‌دانم چرا مادرم این قدر از پی بردن به ماجرای من و تو عصبانی شد. بایستی به طور غیرمترقبه به خانه ما بیایی و مرا از پدرم خواستگاری کنی. فکر می‌کنم آنها باورشان نمی‌شود که تو واقعاً می‌خواهی با من عروسی کنی.

ارادتمند تو، اِلن



الین عزیز من،

پدرت اجازه ازدواج با تو را به من نمی‌دهد. از او پرسیدم که علت مخالفتش با ازدواج ما چیست، و او فقط گفت که مادرت مخالف ازدواج فامیلی است. باید با خاله‌ام صحبت کنم.

فیلیپ

\* \* \*

فیلیپ،

مادر چیزی نمی‌گوید، فقط گریه می‌کند. او مرا در بغل خود نشاند و بین حق‌گیری‌هایش در گوشم نجوا کرد: «اگر چنین چیزی مقدور بود، حتماً اجازه می‌دادم.» حالا خیلی مراقبم است، کلافه‌ام کرده، اگر در کلیسا جز آن‌که به نشانه سلام سرم را به طرف تو تکان بدهم کار دیگری بکنم، از شهر بیرونم خواهد کرد. می‌گویند که نفرین «هاییتی» بر ما نازل شده است.

فیلیپ، هاییتی چه ربطی به ماجرای من و تو دارد؟ ما املاک نیشکری در آنجا داریم که عوایدش نصیب‌مان می‌شود و تو هم درآمدت را از اراضی خودت کسب می‌کنی. این مثل ماجرای وحشتناکی است که دایه پیرم در گذشته برایم تعریف می‌کرد.

او می‌گفت برده‌هایی که صاحبشان خیلی به آنها ظلم کرده بود، پس از مرگ ظاهر می‌شدند تا خانواده صاحب ستمگر خود را بترسانند. بعضی وقت‌ها این اشباح چنان مردم را وحشتزده می‌کردند، که قلبشان از فرط تپش می‌خواست از سینه‌شان خارج شود، بعد دچار ایست قلبی می‌شدند و جان به جان‌آفرین تسلیم می‌کردند.

الین

\* \* \*

عزیزم،

مادرت، خاله من، به کلی از دیدن من خودداری می‌کند. همین حالا می‌خواهم به گورستان بروم تا با مادرم درددل کنم.

فیلیپ

\* \* \*

الِن،

چرا دیگر برایم نامه نمی‌نویسی؟ چند روزی است که از تو بی‌خبرم. به خانه‌تان آمدم و به من اجازه ورود ندادند. آیا دروازه‌های جهنم گشوده شده و همه‌تان را بلعیده است؟

فیلیپ

\* \* \*

فیلیپ،

آیا درباره‌هاییتی چیزی می‌دانی؟ من که فکر نمی‌کنم محل آن را روی نقشه هم دیده باشم. فکر نمی‌کنم دیگر تا آخر عمرم بتوانم یک قاشق دیگر شکر به دهان بگذارم. مادرم نمی‌داند که من علت مخالفت او با این ازدواج را می‌دانم. به هر حال علتی که برای مخالفتش دارد مرا متقاعد نکرده است. او هنوز نمی‌تواند قلبم را از قلب تو جدا کند. اما زانم در زندان دهانم محبوس شده است. تو بایستی تصمیم خودت را بگیری، و من نمی‌دانم که چه تصمیمی خواهی گرفت، و اگر من به تو آنچه را که می‌دانم بگویم، تو دیگر هرگز این گونه که هستی نخواهی بود، و اگر هم به تو نگویم، ما هرگز آنچه ممکن است دو کنار هم بشویم نخواهیم شد. اگر می‌خواهی راز خانوادگی مان را بدانی، پیغامی برایم بفرست و من آن راز را برایت بازگو خواهم کرد.

دخترخاله‌ات، الِن

\* \* \*

الین عزیز،

آیا مادرِ مادرِ بزرگ ما قاتل بوده است؟ آیا او به خاطر آن که از یک برده ناراضی بود صد برده را کشته است؟ من که از اقدامات نسنجیده و بی‌ملاحظهٔ اجداد مشترکمان نه احساس تأسف می‌کنم و نه خجالت زده‌ام. به من بگو ماجرا چیست، و من به تو قول می‌دهم که همین که هستم برای تو باقی بمانم، همان مردی که با بی‌صبری در آرزوی ازدواج با تو هست.

فیلیپ،

\* \* \*

فیلیپ،

مادرِ مادرِ بزرگ ما قاتل نبوده است. او یک سیاه‌پوست بود.

الین

\* \* \*

الین عزیز،

تعجب کردم که تو این کلمات را روی کاغذ آوردی. به تو افتخار می‌کنم، خیلی افتخار می‌کنم، و هنوز هم مایلیم که با تو ازدواج کنم. با خاله صحبت کردم. مادرت فکر می‌کند که پیوند ما بقیهٔ فامیل را نابود خواهد ساخت. او از ترس و دلهره‌ای سخن می‌گوید که در دل داشته، ترس و دلهره‌ای که مادر من هم داشته است، عذاب و رنجی وصف‌ناشدنی که با تولد نوزادان صورتی‌رنگ و سالم کم شد اما به پایان نرسید. او می‌گوید که آنها نوک گوش‌های ما و چین‌های پوست دور انگشتانمان را هر شب با دقت نگاه می‌کردند و به دنبال علائم سیاه شدن پوستمان می‌گشتند. از او پرسیدم که اگر نوک گوش تو به رنگ پوست گردوی تازه از درخت افتاده می‌شد، او چه می‌کرد؟ گفت که اگر آن حتی به رنگ کره می‌شد، بالش را روی صورتش می‌گذاشتم و خفه‌اش

می‌کردم. نزدیک بود گریه کنم. آخر می‌دانی، مادرت گفت که رنگ پوست یک بچهٔ دورگه دیر ظاهر می‌شود، در عرض ده روز اول تولد، و اگر او زود می‌جنبید حتی پدرت هم متوجه سیاه شدن پوست بچه‌اش نمی‌شد. حتماً دایه‌ات از این چیزها خوب خبر دارد. آنها خوب می‌دانند که بچه‌های سفیدی که خون سیاه در رگهایشان دارند چگونه تغییر شکل می‌دهند. واقعاً مضحک است. حیف شد که مولیر در این شهر و این قسمت از کشور زندگی نمی‌کند. به جای نوشتن نمایشنامه «مریض خیالی»<sup>۱</sup> او می‌توانست بنویسد... راستی ما خودمان را چه باید بنامیم؟ سیاه‌هایی که خبر از سیاه‌پرست بودنشان ندارند؟ می‌شود تو یک سیاه باشی اگر ندانی که سیاه هستی؟ من که می‌گویم یک سیاه می‌داند که سیاه است. همیشه. بدون ذره‌ای شک و شبهه. اما اگر ندانست آن وقت چه؟ خوب... مثل آن که در قهوهٔ وجودمان زیادی شیر ریخته‌اند و کسی هم چیزی از این بابت به ما نگفته است. ما آنهايي هستیم که فرار نبوده حتی در این مورد چیزی بدانیم - نخستین کسانی که سفیدند نه سیاه اما از رازشان بی‌خبرند. می‌بینی که عشق ما چه به نفع‌مان تمام شد. اگر ما عاشق هم نشده بودیم، شاید هرگز از سیاه بودن‌مان باخبر نمی‌شدیم.

فیلیپ



فیلیپ،

برایم نامه بنویس. می‌دانم که تو اکنون در نیوآرلئان هستی. همه می‌گویند که تو این روزها زیاد مشروب می‌نوشی، اهل جنگ و ستیز شده‌ای، با هرکسی که از روی سایه‌ات بر زمین عبور کند دوئل می‌کنی. تو گفתי که باکسی غیر از من ازدواج نخواهی کرد - اما نگفتی که حتماً با

من ازدواج خواهی کرد. البته کاش من آنچه را که حالا می‌دانم نمی‌دانستم. کاش آنی که حالا هستم نبودم، اما اگر یک بار دیگر مجبور به انتخاب می‌بودم، که معصوم باقی بمانم یا عاشق تو بشوم و برای دقیقه‌ای امید عروس تو شدن را در سر بپرورانم، دانستن و عذاب کشیدن را بر معصومیت و نداشتن امیدی به ازدواج با تو، ترجیح می‌دادم. آیا نمی‌توانیم به جایی برویم که کسی ما را نشناسد و برای خودمان زندگی کنیم؟

الین



الین عزیز،

گرچه ممکن است عجیب به نظر بیاید، اما تصور این که زن سیاهپوستی را به عنوان عروسم در کنار خود داشته باشم برایم آسان‌تر از آن است که تو را در نظر آورم که مرد سیاهی را به عنوان شوهر و در بستر خود داشته باشی. این کفرآمیز به نظر می‌رسد، حتی اگر من آن مرد سیاه را خیلی خوب بشناسم و بدانم که عشق و علاقه او به تو به داغی و پاکی آتش است. اگر هنوز هم مایل به ازدواج با من هستی، به محض آن که به شهرمان بازگردم با تو ازدواج خواهم کرد. شاید ما به جنوب، به مزرعه‌ای در ایندیز<sup>۱</sup> برویم و آنجا زندگی کنیم. دربارهٔ امکانات زندگی و کار در آنجا پرس و جو کرده‌ام. فرصت‌های کاری و احتمال پیشرفت در شهرهای بندری فراوان است.

فیلیپ





داخل آخرین پاکت‌ها دو مقاله روزنامه که رنگ کاغذ آن به زردی گراییده و دو بار تا شده بود قرار داشت. یکی داستان دوئلی مرگبار میان دو جوان شیک و آراسته و نیمه مست در جنوب در کوآرترا بود، و دیگری داستان مرگ زودرس جوانی از یک خانواده آبرومند شهر ساوانا، که به طرز اسرارآمیزی به قتل رسیده بود. یک داستان، که به دو طرز متفاوت نقل شده بود؛ تنها حقیقت تلخ مرگ باقی مانده است.

اسکارلت در این باره هرگز چیزی ندانست. رت این نامه‌ها را از پورک گرفت، پورک هم آنها را از مامی گرفته بود. مامی هم نامه‌ها را از بانو گرفته بود. تصور این که چطور بانو همه این نامه‌های مبادله شده را که از مهمترین مکاتبات زندگی اش بود در دست داشت، امر خیلی دشواری نیست - او نامه‌هایی را که فیلیپ برایش فرستاده بود نگه داشته بود، و فیلیپ هم به جای آن که هرچه را که دستهای الن لمس کرده بود نابود سازد یا خطر افشا شدن رابطه‌شان را به جان بخرد، نامه‌های ارسالی الن را دوباره برایش پس فرستاده بود. به راحتی می‌توانم تصور کنم که بانو آن کلمات را که روند زندگی‌اش را هم تغییر داد و هم نداد، چند صد بار خوانده و بازخوانی کرده است. حتماً لذت خواندن آن نامه‌ها به قدری برایش فوق‌العاده و بی‌نظیر بوده است، که حاضر شد با وجود دخترانش چنین خطر بزرگی را بپذیرد و تخریبی را که یک «افشاگری» می‌توانست بر زندگی‌اش وارد سازد به جان بخرد. فکر می‌کنم هنگامی که او آن نامه‌ها را به دست مامی داد، توقع داشت مامی آنها را بسوزاند. توقع داشت رازی که مادرش هرگز مایل نبود به او بگوید با او بمیرد و به گور سپرده شود. او تا لحظه مرگ این راز را با دخترش در میان نگذاشت تا آنها بتوانند بدون ترس از به دنیا آوردن کودکانی سیاهپوست، بچه‌هایشان را در شکم حمل کنند و به دنیا آورند.

حالا آنها دارند دوباره روی گور من راه می‌روند. می‌دانم که چرا بانی شب‌ها گریه می‌کرد. یادم می‌آید که سنجاق لباس در بسترش می‌یافتم، آنها روغن با عطر لیمو به آرنج‌هایش می‌مالیدند. همه چیز را درباره سفید کردن پوست می‌دانم؛ هرکاری که از دستشان برمی‌آمد برای سفید شدن من هم کردند و لی کارهایشان به جایی نرسید.

متحیر مانده‌ام که چرا پورک آن نامه‌ها را به رت داد. از خودم می‌پرسم آیا او از مضمون نامه‌ها خبر داشته است یا نه. او که سواد خواندن و نوشتن ندارد، آدمی هم نیست که فکر کند کلمات ارزش دارند. باید از خودش بپرسم، اما حدس می‌زنم که او این نامه‌ها را فقط به دلیل صداقت و سادگی، به خاطر آن که هدیه‌ای به رت داده باشد، به او داده است. در چه دنیای عجیبی به سر می‌بریم. در زیر کره ماه عجیبی به سر می‌بریم. در قبال این هدیه، پورک از رت چه گرفته است؟ یا شاید هم این نامه‌ها را از روی بدخواهی و غرض‌ورزی به او داده است.

مامی حتماً مضمون نامه‌ها را به پورک گفته بود. پورک آن قدر محتاط و حواس جمع است که نگذارد هرکسی آن نامه‌ها را بخواند. اگر ذره‌ای برای آگاهی یافتن از مضمون نامه‌ها کنجکاو بود، حتماً از من می‌خواست که آنها را برایش بخوانم، ولی فکر نمی‌کنم که او اصلاً توجهی به آنها نشان داده باشد. آن نامه‌ها تنها چیزهایی نبودند که رت با خودش از مزرعه تارا برایم آورد. او همچنین یک حلقه انگشتر برایم هدیه آورد.

آن حلقه یک حلقه طلایی بدون سنگ جواهر و بدون هیچ‌گونه تزیین خاصی بود. در قسمت داخلی حلقه حروف اول نام بانو و فیلیپ حک شده بود. رت دست مرا به سمت لبانش برد؛ فکر کردم می‌خواهد دستم را ببوسد. در عوض آن حلقه‌ای را که از چارلستون برایم هدیه آورده بود از انگشتم خارج کرد و در جیب جلیقه‌اش که مخصوص قرار دادن ساعت

بود انداخت.

برقی قدیمی، برقی تقریباً زردرنگ، برقی تقریباً آبا و اجدادی در چشمان رت درخشید، چشمانی که حالا اطرافش چروک افتاده بود. سپس ناگهان انحنای چین‌های دور صورتش تغییر کرد، تأثیری نورانی و درخشان آفرید و در یک آن او در برابرم به زانو افتاد. همچنان که بدنش را پایین می‌آورد، حرکتش کند و لرزان بود، اما از محلی که فرود می‌آمد مطمئن بود. او مثل گذشته شده بود - یک اشراف‌زاده درباری متعلق به دورانی منحنی و قدیمی. دریافتم که تأثیر این تلاش بد نبوده است. رت با ضعفی که نشان داده بود برایم عزیزتر شده بود. جوانمردی و رشادت هرگز به اندازه زمانی که به شکست می‌انجامد، قابل رؤیت نیست. در ذهنم تصویری از رت را داشتم، تصویری از مردی مرفه و سخاوتمند - اما تصویر تازه‌ای در ذهنم در حال شکل گرفتن است - تصویر مردی تنها. هرچه او بیشتر به این تصویر تازه شباهت پیدا می‌کند، بیشتر متوجه می‌شوم که تازه دارم عاشقش می‌شوم.

«نماینده کنگره» برایم گل و یادداشتی فرستاد که به نظرت خیلی مؤدبانه و دلنشین است. وت از این که به او کمک کردم «دوست تازه‌ای» از محافل سیاسی برای خودش پیدا کند، از من تشکر کرد. گذاشتم این طور فکر کند که می‌خواستم در حق او لطفی کرده باشم. گل‌ها رُزهای صورتی بودند و مرا به یاد خانه می‌انداختند. همچنان که صفحات دفتر خاطراتم را دوباره می‌خوانم - و من این روزها به جای آن که صفحات تازه‌ای بنویسم، اکثراً دفتر خاطراتم را بازخوانی می‌کنم - به گذشته‌ام می‌اندیشم و وقایع گذشته را در نظر می‌آورم. اکثر عمرم را به نگاه به آینده، به سوی شرایطی که می‌خواستم در پیش رویم ایجاد شود گذرانده‌ام، به سوی فرار از وضعیت فعلی یا تغییر، به سوی راه تازه‌ای برای زیستن، جایگاه تازه‌ای برای ایستادن، به دنبال فرد تازه‌ای که در کنارش بایستم. و اکنون که سی سال از زندگی‌ام می‌گذرد و تقریباً عمرم به نیمه رسیده است، همیشه به گذشته می‌نگرم، می‌کوشم خاطراتم را در ذهنم دوباره مرتب کنم، دوباره مرتب و گردگیری کنم، جشن بگیرم و از تمام آن خاطرات قدیمی و ارزشمند، تکه‌های پراکنده‌ای که از اینجا و آنجا به خانه ذهنم می‌آید محافظت کنم، بدون آن که ذره‌ای اهمیت برایشان قائل شوم، خاطرات پراکنده‌ای که به گنجینه من تبدیل شده‌اند. این چگونه است؟ زمانی من در حالی که مشتاقانه به آینده

می‌نگریستم حیاتم را سپری می‌کردم، هرگز به خودم فکر نمی‌کردم و به خودم اجازه نمی‌دادم که غیر از لذت و خوشی چیز دیگری احساس کنم. این نوعی حيله بود. حيله‌ای خاص خود من؛ همه احساسات ديگر خوابی نامرئی و فوری بود. احساس می‌کردم که بیدارم اما به خواب رفته بودم و خواب می‌دیدم. این حيله‌ای راضی‌کننده بود، و من آن را مثل یک سنگ سیرک اجرا می‌کردم. هرگز نامهربانی را به خاطر نمی‌سپردم، سختی‌های گذشته را فراموش کرده بودم و حسادتم را مهار می‌کردم. در حالی که در خانه کوچکم در آتلانتا زندگی می‌کردم، همان جایی که رت مرتب به دیدارم می‌آمد، همه تاریکی‌های ذهنم را فوراً زیر فرشی که زیر تخت فتردارم قرار داشت جارو می‌کردم. و حالا یک نفر آن فرش را کنار زده است. در واقع هرروز موهای بیشتری در برس سرم، بیشتر از سابق، پیدا می‌کنم، و همه آن چیزهایی که به بخش ناخودآگاه ذهنم سپرده بودم حالا خودشان را نشان داده‌اند و معلوم کرده‌اند که از ابتدا همان جا بوده‌اند و از جایشان تکان نخورده‌اند. و واقعاً نمی‌دانم که با این خاطرات ناخوشایند چه بکنم.

چطور است که دیار جنوب، دنیای رادمردی‌ها و برده‌داری و خانه‌های بزرگ سپید و زمین سرخ و دانه‌های سفید پنبه، همه از دست رفته است، برای همیشه دچار فروپاشی شده و به دست باد سپرده شده و از بین رفته است، و فقط در من و خاطراتم و در ترسی که روحم را می‌خراشد زنده است؟ این خاطرات در دلم حک شده و گویی همچون اسیدی قلبم را می‌سوزاند و بیشتر و بیشتر در آن فرو می‌رود، چرا که فراموش کردن‌شان دیگر تقریباً ناممکن است. چرا آنچه را که هرگز نمی‌تواند به من کمک کند مدام به خاطر می‌آورم؟ چرا دنیایم را بهتر به یاد دارم تا خودم را؟

خیلی چیزها دربارهٔ هرچه دیده‌ام می‌دانم؛ درباره چشم‌انم زیاد نمی‌دانم. خسته‌ام. استخوان‌هایم به درد آمده است. آن نقش پروانهٔ سرخ‌رنگ بر چهرهٔ قهوه‌ای‌ام با آرامش نشسته است، و می‌دانم که امشب خوب خواهم خوابید.

آیا همین امروز صبح بود که برای صبحانه صدف خوردیم؟ حالم اصلاً خوب نیست. می‌ترسم مبادا خوردن مروارید مرا به کشتن بدهد. حالت تهوعی که دارم نباید از خوردن صدف باشد، رت هم آنها را خورده است، و حالش خوب است و مشکلی ندارد. یک ترانه قدیمی که در روزهای کودکیم در تارا از خودم ساخته بودم، روی امواج تهوع در قسمت پیشین مغزم شناور است، «ماه کمرنگ و نقره‌ای است، سعی می‌کند بر بالای تپه بخزد. این ماه تنها یک سکه نقره است، فکر نمی‌کنم هرگز آرزویم را برآورده کند. هنوز در انتظار آن ماهی که می‌خواستم با او درد دل کنم، که می‌خواستم آرزویم را برآورده کند نشسته‌ام.» آن ماهی که اکنون در آسمان، از پنجره خانه‌مان در جورج تاون که مشرف به دیوارهای آجری خانه‌های دیگر است دیده می‌شود، کمرنگ و نقره‌ای است. من هم به خستگی و فرسودگی همان ماه به نظر می‌رسم. آن ترانه قدیمی را زیر لب زمزمه می‌کنم و متوجه می‌شوم که قبلاً هم آن را خوانده‌ام، زیرا رت هم که اکنون ریدوشامبر ابریشمی‌اش را بر تن دارد و سلانه سلانه به سویم می‌آید، آن را زیر لب می‌خواند.

در بستر رو به روی هم آرمیده‌ایم. از خودم می‌پرسم شاید باردار باشم. بعضی وقت‌ها تهوع صبحگاهی حتماً موقع صبح بر آدم مستولی نمی‌شود.



هرگز نفهمیده‌ام که چرا تا به حال صاحب فرزندى نشده‌ام. این هم موهبتى بود که آرزوى را نکرده بودم و هرگز هم از بابت آن خدا را سپاس نگفته‌ام. دیگر امیدم را از دست داده‌ام. اصلاً این توهم را هم نداشته‌ام که رت ننوی بچه مرا به همان صورتى که ننوی بچه اسکارلت را تکان می‌داد، تکان بدهد. فکر می‌کنم، فکر می‌کردم، همیشه هم این چنین فکر خواهم کرد، که او مرا بیشتر از اسکارلت دوست دارد، که او اول و با شدت بیشتری عاشق من شد، و اولین بارى که اسکارلت را دید آنچه او را به سوى وی جلب کرد عشق اسکارلت به اشلى و یلکز آن فرد عجیب و غیر عادى، آن جوانكى که زود تبدیل به مردى شد، نبود، بلکه به خاطر آن بود که اسکارلت خيلى شبیه من به نظر می‌رسید، شبیه من بود اما احتمال معاشرت و ازدواج با وی بیشتر بود. اشلى و یلکز مردى بود که پدر رت و اهالى شهر چارلستون آرزو داشتند رت مثل او بشود. اسکارلت جایزه برنده شدن رت به حساب می‌آمد و ثابت می‌کرد رت بهتر از اشلى است. اما فقط به این دلیل نبود که رت او را می‌خواست؛ او اسکارلت را به عنوان پڑواكى از من می‌خواست. اما من این را می‌دانم، و به خاطر می‌سپارم، که مردها بچه‌هاى قهوه‌اى را به اندازه بچه‌هاى سفید و رنگ‌پریده دوست ندارند.

## ۶۰

شاید بعضی مردها بچه‌های قهوه‌ای را به اندازه بچه‌های سفید دوست داشته باشند. به یاد پورک می‌افتم و این که او هرگز آن ارادتی را که نسبت به من داشت، نسبت به اسکارلت نشان نداد. به یاد آقای فردریک داگلاس می‌افتم؛ مثل این که واقعاً به پسرش که آمباسادور نام دارد افتخار می‌کند. نمی‌دانم «نماینده کنگره» چگونه است. فکرکردن در این مورد بی‌معنی است، این‌طور نیست؟

رت اگر بداند من طفل او را در شکمم حمل می‌کنم خیلی خوشحال خواهد شد. از این فکر خون به صورتم هجوم می‌آورد و قرمز می‌شوم. اما من حامله نیستم. امروز متوجه شدم. نمی‌دانم آیا اصلاً بچه‌دار می‌شوم یا نه. کاش می‌شد یک بار حامله شوم و طفلی به دنیا بیاورم، لذت منادر شدن را بیچشم. هرگز خیلی خونریزی نمی‌کنم. ماکه زمانی کارمان شستن ملافه‌ها و قرار دادن آنها در قفسه‌ها بود خیلی چیزها درباره خون می‌دانیم و درباره آن هم زیاد حرف می‌زنیم. وقتی که ملافه‌ها را بشویی، چیزهای زیادی می‌فهمی. البته در تارا هرگز کار من شستن ملافه‌ها نبود، اما در خانه بل زیاد رخت چرک می‌شستم؛ کم‌کم احساس می‌کردم یک زن رخت‌شوی هستم. در حالی که من همه چیز را درباره تولد یک طفل می‌دانم، خودم نمی‌توانم طفلی به دنیا بیاورم.

می‌دانم که عیب از رت نیست، او سالم است و می‌تواند صاحب

فرزند شود، چون اسکارلت را صاحب فرزندى کرده است. از  
مقایسه کردن خودم با اسکارلت خسته شده‌ام. نمى‌توانم با رت در این  
شهر بمانم. زجرى که مى‌کشم خیلی زیاد است. من بی‌انصافى همه آنها را  
که اسکارلت را به طرز متفاوتى دوست داشتند چون او سفید بود،  
پذیرفته‌ام. اما اگر اسکارلت هم سیاهى مثل من بوده ولى این شانس را  
داشته که مثل سفیدها زندگى کند، آن وقت پذیرفتن این حقیقت واقعاً  
برایم سخت مى‌شود. اما شاید تقدیر چنین بوده است، پس من در هم  
شکسته‌ام. درست به دو نیم شده‌ام.

مادرِ بانو هم خون سیاه در رگهایش جریان داشت. بچه آنها یک دختر مو بور و سفید بود که در لباس مخمل آبی سوارکاری خیلی خوشگل و شیرین به نظر می‌رسید. مادر بانو تا وقتی که بچه‌اش به دنیا بیاید مثل آن که مُرد و زنده شد. از رت می‌پرسم که همه این چیزها برایش چه معنایی دارد و او سر شوخی را باز می‌کند و می‌گوید: «فکر می‌کنم حق با آنها باشد، به محض آن که سیاه شدی، راه بازگشت نداری.» او این را به من گفت و خندید، اما فکر نمی‌کرد که شوخی بامزه‌ای باشد، و من هم چنین فکر نمی‌کنم.

بانو، بانوی عزیز من. بانوی محبوبم. بانو و مادر من. این چگونه است که برای من رودخانه عمیق و تابستان سبز است، که تو سیاه بودی و فیلیپ هم سیاه بود، و تو هنوز می‌خواستی با او ازدواج کنی، و بچه‌های کوچولو و شاید فهوه‌ای او را بزرگ کنی؟ آیا تو مرا هم به اندازه آن بچه‌هایی که ممکن بود از فیلیپ داشته باشی دوست داشتی، و من این را نمی‌دانستم؟ آیا تو همیشه دوست داشتی از سینه‌ات به من شیر بدهی و من متوجه این مسأله نبودم؟ آیا همان موقعی که به اسکارلت نگاه می‌کردی، مرا هم در نظر می‌آوردی؟ آیا همان موقع که ارباب را تماشا می‌کردی، یاد فرزند سیاهت بودی؟ کلک خوبی به او می‌زدی. و راجع به آن کلکی که به من می‌زدی چه می‌گویی؟ که من یک مزه داشتم و

اسکارلت مزه‌ای دیگر؟ آیا مزهٔ او روی زیانت بهتر از مزهٔ من بود؟  
 یک روز این را کم و بیش به من گفתי. فکر می‌کنم آن موقع شش سال  
 داشتم. دیگر به اندازه کافی بزرگ شده بودم که نتوانی مرا از زمین بلند  
 کنی یا در آغوشت حمل کنی. به اندازه کافی بزرگ شده بودم که کارهای  
 کوچک را انجام بدهم. تو مرا «یابندهٔ گیاه‌های دارویی» می‌نامیدی. وقتی  
 که مباشر ملک به ارباب اوهارا شکایت کرد که: «خانم شما از آن  
 کوچولوی سیاه یک عزیزدانه، یک حیوان دست‌آموز، برای خودش  
 ساخته است»، و ارباب هم خواست تو را با بازگو کردن این اتهامات  
 شرمند سازد، تو بی‌درنگ به دروغ گفתי: «هر خانواده آبرومند در ساوانا  
 یکی از این‌ها را دارد، و این مباشر اصلاً از وضعیت صحیح زندگی و  
 تغذیهٔ خانواده‌های اشراف‌زادهٔ جنوبی چه می‌داند؟» وقتی این را  
 می‌گفתי چانه‌ات را محکم بالا گرفته بودی، گذاشتی صدایت از غروری  
 که از بدو تولد در تو بود بلرزد. شوهرت به خوبی مشاهده کرد که خون  
 آبی در وریدهای شقیقهٔ تو به شدت جریان داشت.

ارباب از فرط وحشت زهره‌ترک شده بود، او را خوب سر جایش  
 نشانیدی. حتی یک انگشتش را هم تکان نداد، پلک هم نزد؛ مثل آن که  
 به سنگ مبدل شده بود. آن اصطلاح ناگفته «دهاتی اهل جنگل‌های  
 باتلاقی» در هوا معلق مانده بود، شمشیری نامریی که آدم را به یاد افسانه  
 یونانی دموکلس<sup>۱</sup> می‌انداخت. و اگر شمشیر روی سر ارباب می‌افتاد، او  
 بدبخت می‌شد. او نمی‌توانست خودش را با سرایدار خانه در یک سطح

۱. Damocles، فردی درباری بود که در شهر باستانی سیراکیوز (شهری باستانی در یونان که در نزدیکی سیسیل فعلی در ایتالیا قرار دارد) می‌زیست. راجع به مخاطرات زندگی یک حاکم درسی آموزنده به او دادند، به این ترتیب که سلطان او را در جشنی زیر یک شمشیر که به تار مویی آویزان بود نشانند. مصطلح است که هر خطر قریب‌الوقوع را شمشیر دموکلس بنامند.

بینند. چون با وجود آن گامهای تکبرآمیزی که برمی داشت، با وجود همه آن لباس‌های شیک و آراسته‌اش، و با وجود تمام زمین‌هایی که در تملک خود داشت، تنها ارتباطی که با اشرافیت داشت همسرش بود، که اکنون دست سپیدش را که به لطافت و زیبایی گل سوسن بود و کیفیت را تعیین می‌کرد بالا گرفته بود تا خطی رسم کند و ارباب را از طریق رسم این خط در طبقه افراد به درد نخور اجتماع قرار دهد.

همه سفیدپوست‌ها به طور مساوی خلق نشده‌اند؛ ارباب این را می‌دانست؛ و من هم همچنان که آنها را تماشا می‌کردم که درگیر تنها مشاجره زناشویی‌شان بودند، به این موضوع پی بردم. این که او وقار بانو را که از طراوت و عطرآگینی به گل ماگنولیا می‌مانست خدشه دار کرده و بانو را به شدت عصبانی کرده بود، کاملاً مشهود بود. ارباب نسبت به تنها آیینی که در برابر آن سوگند یاد کرده بود، مرتکب خیانت شده بود، در اعتقاد به شکنندگی روح بانوی من، در اعتقاد به حمایت از نیازهای خاص و ظریف بانوهای خاص و ظریف در برابر همه آن سنت‌های زشت و بخصوص در برابر باورهای رایج در جنوب، خیانت کرده بود. ارباب گذاشت که بانو ببرد - بعد خودش در کنار بانوی پیروزمند قرار گرفت. هنگامی که جمله «بالاخره هر چه باشد او یک دهاتی اهل جنگل‌های باتلاقی است» ادا شد، این جمله مستقیماً مباشر ملک را نشانه گرفت - و جالب آن که از دهان ارباب خارج شد.

پس از آن من به طور رسمی یابنده گیاهان دارویی به حساب می‌آمدم. هنگامی که مهمانانی برای دیدار با خانواده ارباب به تارا می‌آمدند، من خودم را با این کار مشغول می‌کردم و بنابراین از خانه دور می‌شدم، دور از آن چشم‌های فضول و کنجکاو، دهان‌های وقیح و بی‌شرم و حیا. هنگامی که بازدیدکنندگان می‌رفتند، من و بانو دوباره پیش هم می‌نشستیم و او

آنچه را که برایش از دشت و صحرا هدیه آورده بودم مورد بررسی قرار می‌داد. بانو تصاویری از گیاهانی که دلش می‌خواست من برایش پیدا کنم می‌کشید. بعضی وقت‌ها موقعی که مهمانان چند روزی در تارا می‌ماندند، او مرا با فهرست بالا بلندی بیرون می‌فرستاد و من تقریباً در قسمت‌های جنوبی ملک نزدیک کلبه‌های برده‌ها اردویی می‌زدم و از خانه دور می‌ماندم تا بتوانم همه نمونه‌ها را جمع‌آوری کنم. با آن چیزهایی که از صحرا جمع‌آوری می‌کردم بانو عنبرچه‌های کوچک (بالش یا کیسه‌های کوچکی که در آن گیاهی خوشبو می‌ریزند) و مرهم‌های مختلف درست می‌کرد. بالشی هم برای خودش درست کرد که به او کمک می‌کرد زود به خواب برود.

من به ندرت کفش می‌پوشیدم و در این گردش و تفرج‌ها هرگز کفش به پا نداشتم. از پینه‌هایی که کف پاهایم بسته بود راضی بودم، چون به من اجازه می‌داد با سرعت و چابکی در مزرعه حرکت کنم. پاهایم با پینه‌های آن، تنها قسمتی از بدنم بود که در آن قسمت نسبت به اسکارلت احساس برتری می‌کردم. هنگامی که پوست چهره و تنم در تابستان تیره‌تر می‌شد، بیشتر به رنگ پوست اسکارلت غبطه می‌خوردم.

یک روز، در پایان گردش و تجسسی بیش از حد طولانی در وسط تابستان، از نزدیکی کلبه‌های برده‌ها می‌گذشتم که چند بچه سر به سرم گذاشتند، می‌گفتند: «مته میوه درخت خوب رسیده‌ای، وقتش رسیده که تو را از درخت بچینند.» «بچه‌ها، فکر کنین خودش از درخت پایین بیفته.» «میوه آبدار، میوه آبدار.» در حالی که در تمام راه گریه می‌کردم، به طرف خانه دویدم.

اما گیاهانی را که جمع‌آوری کرده بودم، به زمین نینداختم. کمی بعد، همان شب، بانو مرا به قسمتی در پایین ملک که در آنجا

چند نفر سفیدپوست فقیر زندگی می کردند، برد. همسر مرد خانه وقت زایمانش بود و آنها پولی نداشتند تا برای وضع حمل دکتر خبر کنند، و اگر هم داشتند، دکتری در آن اطراف نبود. بانو به بهانه این که به کسی احتیاج دارد تا چیزهایی را که می خواهد برای آن خانواده ببرد برایش حمل کند، مرا با خود برد. او چنین زن ختیری بود.

هنگامی که در آن خانه برای لختی تنها شدیم، به او گفتم که کاش من هم مثل او سفید بودم. به او گفتم که از رنگ پوستم متنفرم. او از خیلی چیزهای قهوه‌ای و زیبا که در دنیا یافت می شود نام برد. پوست گردو و برگ درختان در پاییز را یادآور شد، از پوست درختان و کارامل صحبت کرد. از ملاس، شربت، عسل طلایی، کره شیرین، رویه برشته نان ذرت و بالاخره قسمت زیرین یک قرص نان سفید حرف زد. هنوز هم داشت چیزهای قشنگ قهوه‌ای رنگ را نام می برد و من هنوز گریه می کردم، سخت تر می گریستم. بانو دهانش را باز کرد که حرف بزند. گفت: «من... من... من خسته‌ام، و وقت آن رسیده که به خانه برگردیم.»

سپس او حلقه انگشتری فیلیپ را از بالاتنه لباسش، در حالی که به یک دستمال متصل بود بیرون آورد؛ همین حلقه‌ای که من در حال نوشتن در انگشتم دارم. حلقه را یکی دو بار هنگامی که تنها بودیم به انگشتم دیده بودم. بانو حلقه را بیرون آورد و در کف دست من گذاشت. آن روزی که مزرعه تارا را ترک کردم حلقه را در کف دستش گذاشتم و به او بازگرداندم.

پورک به رت گفت که مامی آن انگشتر را به او داده بود. مامی گفته بود که بانو آن را به او داده است. مامی از پورک خواسته بود که آن انگشتر را به رت بدهد و می خواست رت هم آن را به من بدهد. مادرم، دایه اسکارلت. هرگز نامی از مادرم که دوست داشته باشم او را



با آن نام صدا بزخم نمی‌دانستم. می‌شود آدم به کسی که در خاک آرمیده است نامی بدهد؟ مامان، صدای مرا می‌شنوی؟ می‌دانید کدامتان را صدا می‌زنم؟ مامان سیاه، یا مامان سفید؟ مامان لاغر، یا مامان چاق؟ هیچ‌کدام از اینها معنایی ندارد. مادری که می‌شناختمش و مادری که نمی‌شناختمش. از خودم می‌پرسم آیا مامی مرا به منزلهٔ یک بندیکت آرنولد<sup>۱</sup> خیانتکار تلقی می‌کرد؟ همان کسی که نگاه می‌کرد و دربارهٔ هر چه می‌دید حرف می‌زد؟ مامی اصلاً از قانون سکوت چیزی نمی‌دانست. قانونش فقط حرف بود و حرف و حرف، ولی دو کلمه حرف حسابی نمی‌زد؛ درست نقطهٔ مقابل بانو که کم حرف می‌زد ولی حرف‌های درست و حسابی می‌زد. بگذار من این قدر شیفتهٔ صفات بانو باشم. امیدوارم اگر بمیرم به بهشت بروم. می‌دانم که هر دو مادرهایم برای من دعا می‌کنند. دلم می‌خواهد اگر به بهشت بروم، نخستین صدایی که می‌شنوم صدای خش خش پیراهن قرمز مامی باشد، صدای خش خش جامهٔ آسمانی او در حالی که به سوی من می‌آید. می‌خواهم امشب به یک مجلس پایکوبی بروم. می‌خواهم پیراهن تافته‌ام را که با کوچکترین حرکتی خش خش صدا می‌کند بپوشم.

۱. Benedict Arnold، (۱۷۴۱ تا ۱۸۰۱ م) ژنرال انقلابی که خیانتکار از آب درآمد.

## ۶۲

سه روز پیش رت پاکت سرگشوده‌ای را که به نام او بود، به همراه تعدادی نامهٔ سر بسته که برای من ارسال شده بود، به دستم داد. داخل پاکت نامه‌ای که برای او ارسال شده بود کارت شیری‌رنگ سفت و محکمی با حاشیهٔ طلایی قرار داشت که روی آن کلماتی با خط بسیار خوش و تزئینی که با مرکب سیاه نوشته شده بود دیده می‌شد. او به مجلس رقصی دعوت شده بود و می‌توانست یک مهمان هم با خود ببرد، ضیافتی در خیابان ماساچوست، و از من دعوت کرد که در این جشن همراهش باشم.

میزبان نام بلندبالایی با تعداد زیادی حروف بی صدا دارد که تلفظش واقعاً برایم سخت است، اما من تمرین می‌کنم که آن نام را تلفظ کنم، زیرا آماده می‌شوم که با یک مقام عالی‌رتبهٔ کشور روسیه دیدار و از او تجلیل کنم. رُزی می‌گوید که می‌تواند پیراهن مفرغی‌رنگ تافتهٔ مرا به موقع تمام کند. رت می‌گوید من نباید خیلی خودم را خوشگل کنم، چرا که ممکن است آن کُنت فلکزده هوس کند مرا با خودش به قصر خرابه‌اش در زیر برف‌های سبیری ببرد.

ما با کالسکه جدید رت به منزلی که در آن جشن برپا بود رفتیم. من شئل مخمل طلایی تازه‌ای را که رت امروز صبح به من هدیه داد و با این کار شگفت‌زده‌ام کرد، پوشیده‌ام. کم‌کم داریم واشینگتنی می‌شویم.

برخی از بازدیدکنندگان از پایتخت، به خیابان ماساچوست لقب ردیف سفارتخانه‌ها را داده‌اند. خیابان‌های بسیاری در شهر واشینگتن به نام استان‌های آمریکا نامگذاری شده‌اند. خیابان‌های اصلی و پهن وسط شهر به نام ایالت‌های مهم کشور نامیده می‌شوند. کاخ سفید در خیابان پنسیلوانیا واقع است. خیابان ویرجینیا در کرانه رود پوتوماک قرار دارد. هیچ مکان مهمی در خیابان جورجیا واقع نیست، واقعاً هیچ چیز. من برای دیدار از یک سفارتخانه آمادگی نداشتم. آنجا ساختمانی بزرگ، فاخر، مجلل و همچون یک دژ است، خاکستری‌رنگ و بلند است و پنجره‌های باریک دارد. البته ایوان و نیز مسیری برای حرکت کالسکه‌ها تا جلوی در منزل وجود ندارد. فقط دروازه و یک دیوار دارد، و سپس خیابان است. ما در یک شهر بزرگ با ارتباطات جهانی به سر می‌بریم، و در شهرهای بزرگ جهانی همه چیز با شهرهای دیگر فرق می‌کند.

موسیقی و نور شمع‌ها، اتاق بزرگ تاریک و دارای جریان هوا را منور می‌سازد. مستخدم‌های سفیدپوست که دستکش سفید به دست دارند در حالی که سینی‌های خوردنی و نوشیدنی را حمل می‌کنند در میان مهمانان راه می‌روند و از آن‌ها پذیرایی می‌کنند. سینی‌های حاوی لیوان‌های شامپانی و تکه‌های کوچک نان تست که روی آنها تکه‌ای ماهی دودی یا برشی از تخم‌مرغ قرار دارد و با سس مایونز و تکه‌هایی از سبزی‌های خرد شده تزیین شده است، در دست خدمتکاران دیده می‌شود. پیشخدمتی که انگلیسی هم بلد نیست، یک سینی حاوی نان تست که رویش خاویار گذاشته‌اند به من تعارف می‌کند و من می‌گویم: «خیلی دوست دارم از این تخم ماهی‌های ریز و شنی که به رنگ مرکب است قاشق پُری بخورم، با قاشقی که از جنس نقره است!»

رت خنده‌اش می‌گیرد، شامپانی از دهانش به بیرون فوران می‌کند.

دوتایی در حالی که لقمه‌های خاویار با نان تست را می‌خوریم، به آهستگی می‌خندیم.

به رت می‌گویم که شاهزاده‌خانم‌های روسی در ویلاهای مخروبه زندگی می‌کنند، نه قصر. رت از حرفم خرسند است.

رت با مردان موقری صحبت می‌کند و من با آنها مشغول پایکوبی می‌شوم، با کسانی می‌رقصم که فعلاً در حال صحبت با رت نیستند.

چرخ زدن را دوست دارم. این حالت گردش و چرخش است که من دوست دارم، گردش و چرخش در یک دایره، جلو و عقب رفتن، پیچ و تاب. چرخیدن و اطراف را نگریستن، حالتی که رنگ‌های اطراف در هم می‌آمیزند و رگه‌دار می‌شوند، و در آن حال همچنان که به ارکستر نزدیک یا از آن دور می‌شوی صدای موسیقی بلندتر یا کوتاه‌تر می‌شود. گرچه من پیراهنی مفرغی‌رنگ بر تن دارم، ولی گویا بنفش رنگ فصل است. رنگ بنفش با هر سایه‌ای در اینجا یافت می‌شود: بنفش براق و بنفش مات، بنفش مایل به آبی و بنفش مایل به خاکستری، بنفش رو به نقره‌ای و بنفشی که به ارغوانی می‌زند. بنفش منجوق‌کاری شده و بنفش سیرمه‌دوزی شده. و اینجا و آنجا سایه تازه‌ای از آبی و سایه تازه‌ای از قرمز را می‌بینم. چرخش و پیچ و تاب ادامه دارد. مثل آن است که با چشمان کاملاً باز خواب می‌بینم. با هر کسی که کفش چرمی به پا دارد پایکوبی می‌کنم.

شمع‌ها در حال سوختن هستند. صدای موسیقی که از دسته ارکستر برمی‌خیزد بلندتر ولی آهنگش آهسته‌تر می‌شود. اکنون با آقای موقر اهل بوستون، کسی که در گذشته مبارزی علیه برده‌داری بوده است می‌رقصم. او به واشینگتن آمده تا برای تأسیس یک دانشگاه ملی تازه کمک کند. فکر می‌کنم نام آن مؤسسه اسمیتسونین باشد یا آن که چنین نامیده

خواهد شد. رت با یک کارمند خزانهداری صحبت می‌کند. شریک پایکوبی من به شوخی می‌گوید: «حالا او راجع به چی صحبت می‌کند؟» برافروخته می‌شوم، اما سرخی از قبل بر روی صورتم بوده است، آن نقش پروانه که نشانه کسالتی مزمن و درونی است. رت حالا راجع به چه چیزی صحبت می‌کند؟

او پیش از این چیزی گفته است. قبلاً چیزی گفته است و همان را همین حالا هم می‌گوید. و درباره آنچه اکنون گفته می‌شود چیزی نمی‌شنود. بعد از جنگ فرصت‌های مالی زیادی پیدا شده است. هر سال امکان کسب درآمدهای کلان بیشتر می‌شود. بعد از جنگ فرصت‌های مالی زیادی به وجود آمده است، اما رت خیلی از این فرصت‌ها بهره‌برداری نمی‌کند. او دیگر نوسانات بازار را مثل گذشته خوب احساس نمی‌کند، و مثل سابق از جریان‌ات و تحولات سیاسی آگاه نیست. به خوبی گذشته گوش نمی‌دهد. این روزها مثل این که تمام مدت جای دیگری است، حواشش پرت است. به قوانین تازه با روش‌های قدیمی پاسخ می‌دهد، با ضعف سعی می‌کند پلی میان گذشته و حال برقرار کند، و پیش از آن که آینده فرا برسد پل ارتباطی را قطع می‌کند.

البته او طی جنگ و قبل از جنگ خوب پول درآورد. چرا این طور می‌گویند؟ پول از جایی که سابقاً بوده، از جایی که بیهوده و بی‌مصرف بوده، یا از چنگ دیگران، گردآوری شده و به صورت توده‌ای سبز و انبوه در پشت درهای بانک رت جمع شده است. همه این کلمات را اگر به کار ببری بهتر از اصطلاح «پول درآوردن» است. پشت در بانک رت مکانی است که او هرگز مرا به آنجا نبرده است. با اطمینان می‌گویم که آنجا تنها جایی است که مربوط به رت می‌شود اما من هنوز آن را ندیده‌ام.

این آقای که می‌خواهد مؤسسه اسمیتسونین را تأسیس کند از من

می‌پرسد که آیا جیمز اسمیتسونین را می‌شناسم؟ همان مردی که وصیت کرد پول‌هایش برای ایجاد این مؤسسه خرج شود، و آیا می‌دانم که جیمز فرزند نامشروع بوده است؟

«جیمز با نام جیمز لوییز میسی<sup>۱</sup> متولد شد. نام پدرش را درست پس از آن که مادرش فوت کرد بر او گذاشتند.» لبخند می‌زنم و کمی بیشتر به حرفهایش دقت می‌کنم. این را نمی‌دانستم و موضوع برایم جالب است. او می‌گوید که مادر جیمز یک بانوی انگلیسی بوده است. خوب است که آدم بداند دخترهای اشراف انگلیسی هم بچه‌های نامشروع به دنیا می‌آورند. او در وسط چرخشی که حین پایکوبی می‌زنیم می‌گوید: «زمانه رو به تغییر است. سدها در حال شکسته شدن است.» اما من به چیز دیگری فکر می‌کنم: من دربارهٔ باشگاه‌ها و مراسم عروسی، راجع به مکان‌هایی که هیچ رنگین پوستی حق پا گذاشتن به آنجا را ندارد، حتی اگر «او» همراه «من» باشد، زیاد نمی‌دانم. «او» به جاهایی می‌رود که «من» نمی‌توانم بروم.

و من هنوز با ضمائر بازی می‌کنم. ضمیر سوم شخص کیست؟ ضمیر اول شخص کیست؟ آیا من ضمیر اول شخص هستم، یا ضمیر «آن» هستم که برای سوم شخص غیر انسان (شیء، گیاه و جانور) به کار می‌رود؟ یک نفر از پشت آهسته به شانه این آقای موسسه اسمیتسونین می‌زند؛ و من آخر نمی‌فهمم که چطور جیمز میسی تبدیل به اسمیتسونین شد؛ او از من عذرخواهی می‌کند و دور می‌شود. آهنگ ملایم‌تری نواخته می‌شود. حالا با شاهزادهٔ سیه‌چرده یعنی آن آقای «نماینده کنگره» رو در رو می‌شوم و او از من تقاضای رقص می‌کند. آهنگ فوق‌العاده زیبا و

دلنشین است و من همراه با آن حرکت می‌کنم. دیگر به این که به چه مکان‌هایی می‌توانم بروم و به کجاها نمی‌توانم بروم، فکر نمی‌کنم. اینجا نخستین قلمرویی است که به آن گام نهاده‌ام و رت نمی‌تواند دنبالم بیاید. در حالی که همراه با «نمایندهٔ کنگره» روی محوطهٔ پایکوبی با ناز و کرشمه حرکت می‌کنم، نفس در سینه‌ام حبس شده است. پشت زبانم را به سقف دهانم چسبانده‌ام تا چانه و گردنم کشیده و سفت به نظر برسد. می‌خواهم که مرا آن طور که همیشه بوده‌ام ببیند. می‌خواهم گذشته را با حال بیامیزد. می‌خواهم گذشته با آینده پیوند یابد. دلم می‌خواهد دوستم «نمایندهٔ کنگره» را با متقاعد کردن راجع به چیزهایی که معتقدم در آینده رخ می‌دهد بترسانم. می‌خواهم او را به تصرف خود درآورم. این که او را مال خودم کنم چه معنایی دارد؟ با چه هنر و مهارتی به این تسخیر نایل خواهم شد؟ آیا بیشتر از این مهارت لازم دارد؟ می‌خواهم که او مرا بخواند. و گفتن این که آیا او مرا می‌خواند یا نه، خیلی دشوار است.

«نمایندهٔ کنگره» داستان‌های عجیبی در گوشم نجوا می‌کند. می‌گوید: «یک بار پدرم دچار سردرد عجیبی شد، مادرم با ماهی تابه محکم بر فرق سرش کوبید، و من در حالی که بلوز و شلوار رکابی بر تن داشتم بیرون پریدم، برای چیدن محصول پنبه آن روز آماده بودم - تا مادرم بتواند یک روز استراحت کند.»

«چه حرفها! من که باورم نمی‌شود.»

«مدرکی پیدا کن که معلوم کند من اشتباه می‌کنم. یک شناسنامه. یک ورقه مربوط به غسل تعمید. هر چیزی.»

«واقعاً غم‌انگیز است که چنین مدارکی وجود ندارد.»

«به تو گفتم که دربارهٔ غمنامه چه فکر می‌کنم.»

می‌خواستم بر فرق سرش بکوبم، حیف که ماهی تابه‌ای نداشتم.

هنگامی که کوچک و کوتاه قد بودم و در مزرعه زندگی می‌کردم، راهی را بلد بودم که به دشتی پُر از گیاهان وحشی و بیگانه با گل‌های نارنجی‌رنگ و دارای عطر لیمو منتهی می‌شد. آنها گیاهان محبوب بانو بودند، اما این گیاه شبیه گیاه وحشی دیگری بود که سمی است. می‌توانستی تفاوتشان را با نگاه کردن به گلبرگ‌ها بفهمی - یکی گلبرگ‌های باریک و بلند داشت و دیگری گلبرگ‌های کوتاه و چهارگوش. دیگر یادم نمی‌آید که کدام کدام است. چیزهایی را که فکر می‌کردم هرگز فراموش نخواهم کرد، فراموش کرده‌ام. چیزهایی که برای فراموش کردنشان دعا کرده‌ام به خاطر دارم. رت هم مرا دوست دارد، و هم دوست ندارد. زمانی من در مزرعه کس دیگری می‌ایستادم و برای بانو گل می‌چیدم چون دلم با او بود. حالا مردی را دارم اما مستأصل مانده‌ام، چون دلم با او نیست. وقتی من این‌طور حرف می‌زدم، مامی حرصش می‌گرفت. بدش می‌آمد اینطوری صحبت کنم. اما من این زبان را خوب بلدم. حالا دوباره یادم آمده است. در این شهر که پایتخت است، این زبان مرا در احاطه خود دارد. اکنون من مردی و خانه‌ای دارم، اما خانه‌ام باغی ندارد. نمی‌دانم گل‌های وحشی در این اطراف کجا می‌روید. برای دانستن این موضوع راهی وجود ندارد، و نمی‌دانم که چطور باید بفهمم. از هیچ راهی نمی‌توانم به این موضوع پی ببرم، از هیچ راهی. و یادم نمی‌آید که اگر کسی گیاهی کشنده را به طور اشتباهی بخورد، راه درمانش چیست.

«نماینده کنگره» خاطرات جالبی دارد که با عبارت‌های شیرینی برایم بیان می‌کند، دوست من، «آقای نماینده کنگره». لبخند به طور آنی بر لبانش ظاهر و ناپدید می‌شود. شخصیت جذاب و افسونگری است. او فردی است محبوب جامعه که همه دوست دارند از مصاحبتش محظوظ شوند، مثل خوراکی که هر روز در ضیافت‌هایی برای سیر کردن مردم



پذیرایی شود، اما غذایی نیست که مخصوص من باشد. برای آن که گوشه‌ای از این نان نصیبم شود چه چیزم را باید فدا کنم؟ گفتنش آسان است، آزادی‌ام را. این احساس «آزادی» را که اکنون دارم با هیچ چیز معاوضه نمی‌کنم، با هیچ چیز. اما خوب هم نمی‌دانم که آزادی چیست. ولی فکر می‌کنم آن را دیدم، آزادی را همچون باریکه‌ای از نور که از زیر یک در بسته بیرون می‌آید در چشمان «نماینده کنگره» دیدم. آن را به صورت مورمور شدن نقاطی از بازوانم که او حین پایکوبی لمس کرده بود، احساس کردم. آزادی را در دایره رقص احساس کردم؛ مدام چرخیدن و چرخیدن و چرخیدن تا وقتی که همه چیز فرو بریزد یا ناپدید شود. آزادی را در بازوان او احساس کردم. حالا ما روی زمین تالار تقریباً سر می‌خوریم و می‌چرخیم. آیا من آن پاهای نامریی مار هستم؟ یا اسبی هستم که می‌پرد و جست و خیز می‌کند؟

آیا همان موقع می‌دانستم چه احساسی در من بیدار شده، یا آن که لحظاتی بعد به این امر واقف شدم؟ آن لحظه‌ای که رت آهسته به شانه «نماینده کنگره» زد، به شکلی مصراانه منتظر شد تا «نماینده کنگره» گامی به عقب بگذارد، سپس مرا به سوی خودش کشید، یک دستش مثل قفلی دور کمرم بسته شد، احساس کردم دستی که ورقه خرید مرا از ارباب قبلی‌ام امضا کرده بود پشت گردنم را نوازش کرد. آن احساس آزادی که به من دست داده بود ناگهان از وجودم رخت بریست. آن احساس از وجودم خارج شد، و آن احساس آشنا و قدیمی، آن احساس آرامش‌بخش در تملک کسی بودن به من دست داد. ما با متانت و با رعایت فاصله پایکوبی کردیم، گامهای بلند و آهسته به سبک قدیمی‌ترها برمی‌داشتیم. «نماینده کنگره» از ما و از صحنه پایکوبی دور شد؛ مرد سیاه از من دور می‌شود. من و رت به تنهایی مشغول رقص هستیم و همه به سوی ما می‌نگرند.

## ۶۳

دوران برده‌داری در جنوب است. دوباره خریداری شدم، فروخته شدم و رت مرا خرید. باید می‌گذاشتم که او خدای من باشد؛ گذاشتم او خدای من باشد. او مرا خرید و یک زندگی مرفه برایم فراهم کرد و برای همین دوستش دارم. آیا می‌توانم از او دور شوم و دل به مرد دیگری ببندم؟ «نماینده کنگره» در حالی که بازو به بازوی یک دختر سیاه داده است، همان دختری که لای دندان‌های پیشینش باز است، از ما دور می‌شود. همان‌طور که رت مرا روی پنجه‌هایم که حالا به درد آمده است می‌چرخاند، «نماینده کنگره» از ما دور می‌شود.

## ۶۴

سعی می‌کنم به خاطر بیاورم؛ اما نمی‌دانم چه چیز را فراموش کرده‌ام. کاش که من همراه اسکارلت تا پایین جاده به سوی مامی دویده بودم. کاش اول اسکارلت به آنجا رسیده بود اما مامی همچنان جاده را برای دیدن من می‌پایید. کاش اسکارلت سرش را بالا می‌آورد و با نگاه ملتمس به مامی می‌نگریست. کاش من به مامی می‌رسیدم و زانویش را بغل می‌کردم. کاش مامی دولا می‌شد و مرا در بغلش می‌گرفت. کاش مامی همان‌طور که اسکارلت ما را تماشا می‌کرد مرا بوسیده بود. کاش مامی مرا دوست داشت و اسکارلت این را می‌دید.

اما چنین چیزی هرگز رخ نخواهد داد. مامی اکنون مرده است. او مرده است، و من به او و این که الان کجاست و چه به روزش آمده است؛ فکر نمی‌کنم. فقط یادش می‌کنم و با خودم می‌اندیشم که چه می‌خواهم و چه چیزهایی را از دست داده‌ام. این جورری به من نگاه کنید. آنها همیشه می‌گویند که ما سیاه‌پوست‌ها احساسات خانوادگی نداریم. از این گفته نفرت دارم ولی مثل این که حق با آنهاست. هنگامی که با خانواده‌ای سفیدپوست در چارلستون زندگی می‌کردم، عادت‌م این بود که به یاد مادرم بلندگرمی‌کنم، فقط برای آن که آنها فکر نکنند من اهمیتی نمی‌دهم که از مادرم جدا شده و فروخته شده‌ام. می‌خواستم آنها بدانند که من احساس دارم. و واقعاً احساسات زیادی داشتم. فقط نسبت به مادرم

احساسی نداشتم. گریه‌ام دروغین بود.

از همان ابتدا از رت خوشم آمد. او مردی خوش قیافه و نسبتاً گرم و احساساتی بود و گرچه زبان طعنه‌زنی داشت اما بذله‌گو و خوش اخلاق بود. همیشه متوجه بود که زندگی چقدر عجیب است، که چگونه است که آنچه دوست داری به تو نیش می‌زند، چگونه است که آن چیزی که از دست می‌دهی و برای یافتنش حتی به زمین می‌افتی و سینه‌خیز پیش می‌روی و تلاش فراوان می‌کنی تو را می‌کشد، چگونه است که تو همیشه تقریباً خلاف آنچه راکه برای خوشبخت شدن لازم است انجام می‌دهی. او می‌توانست به هنگامی که زندگی واژگون می‌شد و از هم می‌پاشید، بخندد. او مردی منطقی و خوش‌خنده بود، و هست، کسی است که فکر نمی‌کند زندگی اصلاً معنایی داشته باشد، نه نسبت به خدا سپاسگزار است و نه از او دلخور می‌شود. مرد خدا ترسی نیست و اگر خدا هم به فکرش نباشد غصه نمی‌خورد.

همه این چیزها مثل کشیده شدن به سوی جریان آبی پاکیزه و زلال، مرا به سوی او جذب کرد. از بس با خدای خودم حرف زده بودم خسته شده بودم. خوب بود با رت درد دل می‌کردم. او هم با من حرف می‌زد، دل‌داری‌ام می‌داد، مرهمی بر زخم‌های دلم بود، نوازشم می‌کرد. او به من سواد خواندن و نوشتن آموخت، و مثل این بود که مرا از نو آفریده باشد. شروع به نوشتن کردم و مثل آن بود که او دنده‌ای از کنار قفسه سینه‌ام برداشته و از پهلویم شریکی برایم به وجود آورده است. آدم حوا را داشت و من این صفحات یادداشتم را دارم. این صفحات حوای من و هابیل و قابیل من و نسل‌هایی که از آدم متولد شدند هستند. من رت را دوست داشتم - در این مسأله شک ندارم. او را دوست داشتم همان‌طور که خدای خود را دوست دارم. او را پرستش می‌کردم و چیزهایی از او

می‌خواستم که برایم فراهم کند. تقاضاهای کوچکم را با او مطرح می‌کردم و او آنها را برآورده می‌ساخت.

هنگامی که او اسکارلت را ملاقات کرد، من هنوز عاشقش نشده بودم. وقتی که او هم اسکارلت را خواست و هم مرا - اما مرا بیشتر می‌خواست - هنوز عاشقش نبودم. موقعی که مرا به او ترجیح داد، هنوز هم دوستش نداشتم. اوه خدای من، بعد از آن عاشقش شدم. وقتی که دیدم او مرا بیشتر از اسکارلت می‌خواهد و آغوش مرا به او ترجیح می‌دهد، خیلی از آرزوگی‌هایم از زندگی برطرف شد. احساس فوق‌العاده خوبی به من دست داد، دلگرم شدم، احساس شیرینی که تا ابد به خاطر خواهم داشت.

و حالا خیلی از پیچیدگی‌های مسایل زندگی من در حال ساده‌تر شدن و روشن شدن است. نکند مامی همیشه مرا دوست داشته، خیلی دوست داشته؟ نکند حق با پورک بوده باشد؟ نکند بانو خون سیاه در رگهایش داشته و مرا دوست داشته، خیلی دوست داشته؟ آیا ممکن است من دور اول مسابقه را نباخته باشم؟ این چه ارتباطی به برنده شدن در دور دوم مسابقه دارد؟ چرا من همیشه از روی شانه رت به «نماینده کنگره» نگریسته‌ام که راهش را پی می‌گیرد و از من دور می‌شود؟ چرا «نماینده کنگره» با آن دخترک سیاه‌پوست رفت؟ چرا من زیباترین زن پایتخت محسوب نمی‌شوم؟ تاکی باید اینجا بمانم؟

## ۶۵

دیشب رت به سوی من آمد و من نمی توانستم خود را حرکت بدهم و رو به سوی او برگردانم. در فکرم گفتم: «ای دست، نوازشش کن». در فکرم به سوی او چرخیدم تا مانند گذشته‌ها نوازشش کنم، اما بدنم حرکتی نکرد. او منتظر من ماند، همان طور که بعضی وقت‌ها چنین می‌کند. من بیست و نه سال دارم. یا آن که سی و یک ساله هستم؟ پانزده سال است که هرگاه که مشتاقم بوده به سویم آمده یا آن که آرام و منتظر مانده تا من به سویش بروم. هیچ وقت آن گونه که آرزویم بوده است تبادل احساسات و نوازش‌ها در کار نبوده است. یا او مرا نوازش می‌کرد، یا من او را نوازش می‌کردم. امشب او منتظر من است و من هیچ تمایلی نسبت به او ندارم. او چشمانش را بست و به من گفت: «ا تو بروت، ا تو؟»<sup>۱</sup> سپس آن داستان مشهور را برایم گفت و ما دوباره به همان روزهای سابق بازگشتیم، به روزهایی که من پانزده ساله بودم و رت بیش از سی سال سن داشت؛ او جوان بود و من جوان‌تر؛ او معلم بود و من شاگرد؛ بله او برایم درباره سزار و آن دوستی که به وی خیانت کرد گفت، راجع به آخرین کسی که ضربه دشنه را بر وی فرود آورد تعریف کرد، و ما با هم کشتی گرفتیم و

---

۱. Es-tu Brute? Es-tu? (ا تو بروت) در لغت یعنی آیا تو هم بی‌رحم و خشنی؟ گفته می‌شود ژولیوس سزار هنگامی که در بین قاتلان خود دوستش بروتوس را دید این عبارت را ادا کرد و سپس مرد.

خندیدیم، زیرا این جور می‌پسندیدیم، دوست داشتیم او به من درس بیاموزد و من نوازشش کنم. این طور برای ما خوب بود، همین. خوب بود و حالا دیگر خوب نیست. روزهای خوش گذشته از دست رفته است، چنین بر باد می‌رود.

«نماینده کنگره» سری به خانه ما زد تا راجع به موضوعی با رت مذاکره کند. هنگامی که با تُنگ دَر دار شراب داخل اتاق شدم، گویی «نماینده کنگره» فرشته‌ای را که روی پنجهٔ پایش می‌رقصید تماشا می‌کرد. به چشمانم نگاه نمی‌کرد. رت با مهربانی به من لبخند زد و تشکر کرد و تنگ شراب را از دستم گرفت. هنگامی که در بسته شد، می‌توانستم صدای خندهٔ رت را بشنوم. اگر «نماینده کنگره» هم صدایی کرد، من که از پشت در چیزی نشنیدم. دوست داشتم در اتاق بمانم و با مهمانان صحبت کنم. اما این جزو عادات من نیست که در جایی که از من دعوت نشده است بی‌سبب معطل بمانم و این پا و آن پا کنم. به طبقه بالا رفتم و شروع به انتخاب لباس کردم، اول برای خودم، بعد برای رت. این از آن کارهایی است که به عهدهٔ خودم است، از آن کارهایی که نیاز به قوه تشخیص و بصیرت دارد.

رت دستور داده است اسباب و اثاثان را ببندند. می‌خواهد با کشتی به اروپا سفر کنیم. اول به لندن خواهیم رفت. یکی از دخترهای سیاهپوست اهل نشویل برایم چیزهایی درباره لندن تعریف کرده بود. او آنجا آواز می‌خواند، یا آن که آرزو داشت روزی بتواند در آنجا، برای ملکه، آواز بخواند. آیا همین را گفته بود؟ یا آن که برای ملکه آواز خوانده بود؟ ملکه ویکتوریا، کسی که مخالف برده‌داری است، کوتاه‌قد و



خپل است و تعداد زیادی فرزند دارد. دوست دارم قصر باکینگهام و رود تیمز<sup>۱</sup> و صخره‌های سپید دُور<sup>۲</sup> را دوباره روزی ببینم. دوست دارم چیزی بیشتر از رود می‌سی‌سی‌پی تاریک یا رود پوتوماک طولانی را ببینم. رت می‌گوید که ما از بندر نیویورک عازم این سفر خواهیم شد. اما من نمی‌خواهم رهسپار نیویورک بشوم. دنبال کلماتی می‌گردم تا به او بگویم که دلم می‌خواهد در پایتخت بمانم.

---

1. Thames

۲. Dover، بندری دریایی در استان کنت در جنوب شرقی انگلستان واقع بر تنگه دُور.

## ۶۷

به زودی عید پاک فرا می‌رسد. من واعظ کلیسایمان در شهر واشینگتن را دوست دارم. از خانه‌مان تا کلیسا با پای پیاده راه زیادی نیست و من اغلب این فاصله را پیاده طی می‌کنم. او زمانی در می‌سی‌سی‌پی برده بوده است. برای یافتن همسری که قبل از جنگ گم کرده بود به واشینگتن آمد. پایین رودخانه فروخته شد و به لوییزیانا برده شد، اما شنید که همسرش به جورجیا و از آنجا به واشینگتن آمده است، بنابراین به اینجا آمد. در واقع، او دنبال همسرش نمی‌گشت بلکه در جست و جوی بچه‌هایش بود، که همراه مادرشان رفته بودند. او عاشق بچه‌هایش بود، این مرد عاشق بچه‌هایش بود. در حوالی آتلانتا دیگر از جست و جوی خانواده‌اش خسته شد.

دوست من، آقای «نماینده کنگره» هرگز ازدواج نکرده و هنوز پسر است. رُزی‌گه گاهی برای خواهر وی لباس می‌دوزد. رُزی می‌گوید که خواهر «نماینده کنگره» مرتب به برادرش اصرار می‌کند که ازدواج کند، بخصوص از وقتی که دوست جوانش به این طرف‌ها آمده است. او دختر خیلی خوشگلی نیست، اما آنها می‌گویند این دختر که نامش کورین است واقعاً باهوش و زرنگ است. او یک عینک طبی با قاب گرد طلایی به چشم می‌زند و اندامش هم بد نیست، همین، نکته قابل توجه دیگری

ندارد. اما می‌گویند که به کالج مونت هولیوک<sup>۱</sup> رفته و یک سال در آنجا دوره دیده است، گویی خیلی چیز مهمی است. و از دانشگاه اُبرلین فارغ‌التحصیل شده است. «رُزی می‌گوید که «نماینده کنگره» گفته است: «اگر مردی نتواند آسایش همسرش را فراهم کند پس بهتر است که اصلاً ازدواج نکند.» رُزی می‌گوید که خواهر «نماینده کنگره» هم گفته است: «اگر تو نتوانی آسایش زنی را فراهم کنی، هیچ مرد سیاهپوست دیگری هم در این کشور نخواهد توانست چنین کند.» نماینده کنگره دیگر حرفی نزده است. حداقل آن قدر بلند نگفته که رُزی بتواند بشنود. از خودم می‌پرسم جواب او چه می‌توانسته باشد.

پس از جنگ، واعظ کلیسای ما غسل تعمید داده شد و به شمال، به واشینگتن آمد. او واقعاً خوش‌قیافه است و وجدانش خیلی آزارش نمی‌دهد. خانمهای مسن دوست دارند که او گاهی به دیدنشان برود و احوالشان را جویا شود. با بی‌صبری منتظر فرا رسیدن روز عید پاک و رفتن به کلیسا در روز یکشنبه برای شنیدن خطابه روز یکشنبه او به مناسبت عید پاک هستم. می‌خواهم کلاه تازه‌ام را بر سرم بگذارم.

# ۶۸

زمانی من نوعی زندگی برای خودم داشتم، و حالا همه آن دگرگون شده است، اما نه آن طوری که روزنامه‌های ایالت‌های شمالی می‌گویند.

هنگامی که من رت را در یونیفورم نظامی‌اش دیدم، چیزی در وجودم فرو ریخت. چرا حتی حالا هم هنگامی که لباسی به تن ندارد، من بعضی وقت‌ها دگمه‌های برنجی یونیفورمش را بر تن عریانش می‌بینم، در حالی که نمی‌خواهم آنها را ببینم؟ چرا هنگامی که برجستگی‌های استخوانی روی سینه‌اش را لمس می‌کنم دلم می‌خواهد آنها را مثل دگمه‌های برنجی کت نظامی‌اش بگیرم و از پارچه جدا کنم؟ چرا وقتی دگمه‌های برنجی را روی کت لباس کسی می‌بینم، صدای جرینگ جرینگ سکه‌هایی را که در جیب کت پدرم تکان می‌خورد می‌شنوم؟

تنها چیزی که برای پدرم مهم بود، وسعت زمین‌هایش بود. تنها چیزی که برای اسکارلت مهم بود سکه‌های طلا بود. تنها چیزی که برای من مهم است تعداد برده‌هاست، دلم می‌خواهد این تعداد به صفر برسد.

اما هیچ وقت به صفر نمی‌رسد، همیشه یک نفر برده باقی می‌ماند. بعضی وقت‌ها آن برده مامی است، بعضی وقت‌ها من هستم. مثل این که همیشه یک نفر از ما هست که دلش نمی‌خواهد آزاد باشد.

اوضاع برای دوست من، آقای «نماینده کنگره» خیلی خوب پیش نمی‌رود. اکنون سیاهپوستانی به کنگره راه یافته‌اند و یکی دو نفر هم در مقام فرمانداری هستند و در عمارت‌های فرمانداری به سر می‌برند، اما اوضاع رو به وخامت است. رت شک دارد که «نماینده کنگره» دوباره انتخاب شود. می‌ترسم که او با از دست دادن کرسی اش در کنگره، جایش را پشت میز ناهارخوری من هم از دست بدهد. اگر رت نفعی برای او نداشته باشد، او هم قدمی برای رت برنخواهد داشت. این فراسوی ابعاد قوهٔ تصور رت یا توان بینایی اش است که دوستی میان من و «نماینده کنگره» را مشاهده کند. اگر رت دوستی ما را متوجه شود چه بسا برای حفظ این دوستی گامی بلندتر هم بردارد. رت آدم بخیلی نیست، اما هیچ‌کس نمی‌تواند از چیزی که نمی‌بیند محافظت کند. «نماینده کنگره» هم خانه ما و هم کرسی اش در مجلس را از دست خواهد داد.

من تا پیش از آمدن به این شهر، زیاد روزنامه نمی‌خواندم. همیشه یک دختر مزرعه بوده‌ام، حتی هنگامی که ساکن مزرعه نبودم و در شهر زندگی می‌کردم. تنها چیزی که می‌شناختم، آدمهای دور و برم و زمین و آسمان بالای سرم و محصول، و رویاهای نقش بسته روی کاغذ و نگه‌داری شده در جلد‌های چرمی بود. اینجا، رویاها راه می‌روند و حرف می‌زنند، غذا می‌خورند و آب دهان می‌اندازند. مردم جهان به سوی من

می‌آیند. به سر میز خانه‌ام برای صرف شام می‌آیند، مرا به صرف چای در خانه‌شان دعوت می‌کنند، و در حالی که من قهوه صبحم را می‌نوشم کنار من و قوری‌ام می‌نشینند. من همان کسی هستم که روزها پس از آغاز جنگ هنوز از این واقعه خبر نداشتم و روزها پس از آن که جنگ به پایان رسید، هنوز هم از آن بی‌اطلاع بودم. ولی اکنون در سایه کسانی می‌نشینم که اخبار روز را می‌سازند.

روند بازسازی از لحظه‌ای که آغاز شد تحت فشار حملات بوده است. فرقه کوکلاکس کلان به اوج قدرت خود رسیده و بر خشونت‌های خود افزوده است. هیچ کس نمی‌داند که ما رنگین پوست‌ها چه زمانی حق رأی دادن خواهیم داشت. دفتر مردمان آزاد شده مملو از اشخاصی است که سواد خواندن و نوشتن ندارند، نمی‌دانند چند سالشان است یا کجا زاده شده‌اند، فقط به این سبب به آنجا آمده‌اند که دنبال کسی می‌گردند - همسری، مادری - و نام این خویشاوندان را هم نمی‌توانند درست تلفظ کنند، سن آنها را هم نمی‌دانند، و از ایالت محل سکونتشان هم بی‌اطلاعند. اینها همان مردمانی هستند که من به ایشان پول قرض می‌دهم. من ساعت و تاریخ تولدم را می‌دانم. مامی بانو را مجبور کرد که اینها را در جایی بنویسد.

این موضوع را بانو به من گفت. هنگامی که خط خوش او را با نوک انگشتانم دنبال می‌کردم، او به شتاب گفت: «مادرت از همان لحظه که تو به دنیا آمدی هولم کرد و گفت که باید هرچه زودتر تاریخ و ساعت تولد تو را در این کتاب انجیل بنویسم.» مامی دلش می‌خواست که روز تولد من همراه با وقت دقیق آن یادداشت بشود. بانو گفت: «من با مامی صحبت کردم. فکر می‌کردم فقط نوشتن روز تولدت کفایت می‌کند، اما او ساعت تولد نوزادش را هم می‌خواست، و ما این طرف‌ها در هیچ جایی

از این مزرعه وقت کاملاً صحیح را نمی‌دانستیم.»  
من بیست و نه سال دارم. رت چهل و شش ساله است. کلماتی پیدا  
نمی‌کنم که توسط آن به او بگویم که نمی‌خواهم همراهش به لندن بروم.  
من تقریباً نیمی از عمرم را زیر سقف خانه او گذرانده و با او زیسته‌ام، و  
هرکس دیگری که زمانی سقفی برایم فراهم کرده بود از دنیا رفته است.  
پس با او به لندن می‌روم.  
امشب هنگامی که رت در کنارم بیارامد دست نوازش بر سرش  
می‌کشم. نیمی از عمرم را پیش رو دارم و دلم نمی‌آید او را از خودم بیزار  
و ملول کنم.

## ۷۰

به یقین سفر به لندن به بعد موکول شده است. ما عازم نشویل هستیم! من جیمز را خواهم دید. رت چند نفر قوم و خویش در آن شهر دارد. یک عمه پیر شوهر نکرده با کمی ثروت و مستی آدم مفتخور و ناجور در دور و برش که کمر قتلش را بسته‌اند و فکر آنها باعث می‌شود رنگ از روی عمه خانم بپرد و او سفیدتر از آنچه هست به نظر آید. خویشاوندان چارلستون<sup>۱</sup> رت عقیده دارند که او باید هرچه زودتر خودش را به عمه خانم برساند، بخصوص که نامه‌ای که عمه‌اش پست کرده است دیر به دست مان رسید، بنابراین رت نباید در حرکت درنگ کند. او می‌خواهد سبک سفر کند - بدون من، و این چیز؟ است که من در گذشته به راحتی قبول می‌کردم، اما نه حالا. عادت همیشگی ما چنین بود که غالباً هنگامی که رت به سفر می‌رفت، من در خانه می‌ماندم، در جهان کوچک و بسته‌مان می‌ماندم، اما آمدن به واشینگتن این رویه را عوض کرده است و من دیگر علاقه ندارم تنها در خانه بمانم و رت به سفر برود. او می‌گوید که اگر همراهش بروم مردم خواهند دانست که من دلداده‌اش هستم.

به او می‌گویم: «هر کس که من می‌شناسم می‌داند که من دلدادۀ تو هستم. فقط چند نفر از دوستانت نمی‌دانند. و آیا حالا دیگر این موضوع برای تو اهمیتی دارد؟ حالا که به فکر ازدواج با من هستی؟»

رت می‌گوید: «بله عزیزم. نمی‌توانم تو را به عنوان دلداده‌ام به جایی



ببرم که روزی می‌توانم به عنوان همسرم ببرم.» سرم را به علامت منفی تکان می‌دهم و باز اصرار می‌کنم. دلم می‌خواهد باهايم را به زمین بکوبم. این روزها نمی‌خواهم از او جدا بمانم. «در شهر دوستی نداری که من نزدش اقامت کنم؟» گویا رت حتی زحمت فکر کردن در این مورد را به خودش نمی‌دهد. بنابراین به آرامی می‌گویم: «چند نفر از دوستان قدیمی‌ام در مزرعه تارا حالا در نشویل زندگی می‌کنند. به آن خانواده در بل‌مید نامه بنویس. از آنها بخواه به من اجازه بدهند در یکی از آن کلبه‌های قدیمی اقامت کنم. آقایان این چیزها را به راحتی بین خودشان حل می‌کنند و تدارک همه چیز را می‌بینند.»

«تعجب می‌کنم که تو هنوز مایل به زندگی در کلبه‌ها هستی.»  
 «چرا؟ مگر چه عیبی دارد؟ ابراهام لینکلن برده‌ها را آزاد کرد. دیگر نگران چه چیزی باید باشم؟»

«از زمانی که تو در کلبه زندگی می‌کردی سالها می‌گذرد.»  
 اجازه می‌دهم او مرا به سوی خودش بکشد و در آغوش بگیرد. می‌گویم: «خوب به خاطر تو حاضرم حتی بیشتر از این سختی تحمل کنم.»

او سرم را بوسید و قبول کرد که نامه را بنویسد. گفت: «می‌ترسیدم تو مجذوب افسون و جاذبه‌های شهر واشینگتن بشوی، اما حالا می‌بینم که ترسم بیهوده بوده است.»

امید دیدار با جیمز، باعث می‌شود دلم برای اتاق‌های جادار و بزرگ با سقف‌های بلند و گچ‌کاری‌های مفصل و مجلل پُر بزند. درهای بیرونی، درهای جلویی خانه در تارا یک متر و هشتاد سانتیمتر عرض داشتند. هنگامی که درها گشوده می‌شدند، مثل آن بود که یک سمت خانه فرو ریخته است. هنگامی که تو در خانه حرکت می‌کنی، طبیعت به سخن

می‌آید و می‌گوید: ما این مکان را پس خواهیم گرفت، این مکان را پس خواهیم گرفت، در جایی از این خانه که اکنون اتاق غذاخوری قرار دارد زمانی درختی از زمین روئیده بود، و دوباره در همان جا خواهد روئید؛ ما این مکان را پس خواهیم گرفت؛ و کسی که چنین ساختار سخنگویی را از خودش آفرید، پورک بود.

اندکی بعد خوابم می‌گیرد. به خواب می‌روم و خواب جیمز را

می‌بینم.

سفر با کالسکه به سوی بل‌مید انجام نشد. ما با کشتی عازم لندن هستیم. ما با کشتی عازم لندن هستیم. من و رت، همچون قایق و باد هستیم و به سوی آن شهر کهنسال پیش می‌رویم. ما نجوایی از باد هستیم که لندن را جست‌وجو می‌کند، مانند پارچه‌کنانی کهنه‌ای که بر تیرک یک کرجی نصب شده و با وزش باد می‌خواهد به سوی لندن برود. ما از آن گروه آدم‌های تازه‌ای هستیم که فقط برای گردش سفر می‌کنند. اما باد و نجوای آن و تکه پارچه‌کهنه بخشی از آن چیزی هستند که من می‌دانم، و آنچه من می‌دانم با ترس عجیب است. آخر ما سیاهان جماعتی هستیم که با کشتی به آمریکا آمدیم. اشک‌هایمان طعم مسیری را می‌دهد که پس از ریوده شدن مان طی کردیم. از این سفر دل خوشی ندارم. هوای خانه‌ام در آتلانتا را کرده‌ام. مثل آن است که خانه‌ام دچار حریق شده و من بایستی به سرعت به آنجا برگردم.

نفرت یا ترس «عبور از آب» شاید تنها یادگاری باشد که از مادرم و از مادر بزرگم در وجودم به ودیعت گذاشته شده است. به یقین، این تنها چیزی است که از آنها به من به ارث رسیده است و من می‌دانم که در خویش دارم. شاید چیزهای دیگری هم داشته باشم که از وجودشان بی‌خبرم. اگر ترس واقعاً از آن خودم بودم، احتمالاً می‌توانستم آن را عمیق‌تر احساس کنم، گلویش را بفشارم و بکشمش، یا آن‌که کاملاً

تسلیمش شوم، یعنی به خوبی بشناسمش. اما این احساس به نوعی به من متصل است، مانند توده‌ای سنگین از چیزی تجربه نشده، و مثل کلوخی از گِلِ سرخ مایل به قهوه‌ای به من آویزان است و گرمای بدن مادرم از آن متصاعد می‌شود.

عمه خانم پیر قبل از آن که چمدان‌هایمان را ببندیم و عازم نشویل شویم، فوت کرد. دلم برای دیدن جنگل پَر می‌زد. آرزوی دیدن درخت‌ها و اسب‌های جیمز را، که از پره‌های بینی‌شان بخار بیرون می‌آید داشتم. حتی متوجه شدم که دلم برای استشمام بوی سرگین تازه اسب تنگ شده است. هوس شهرهای امن که در محاصره خشکی قرار دارند، مثل نشویل، مثل آتلانتا، به سرم زده است. شهرهایی که مثل واشینگتن، ساوانا و چارلستون در کرانه اقیانوس واقعند، مرا می‌ترسانند، مثل درِ خانه‌ای که در شبی تاریک باز گذاشته شده باشد و عنقریب دزدها داخل خانه شوند.

اما من در آرزوی دیدار آن شهر زیبا و قدیمی در کرانه رود تیمز هستم. به یاد آن قصرها می‌افتم، به یاد همپتون کورت<sup>۱</sup> که ملکه الیزابت در آن به سر می‌برد، به یاد برج لندن و همه آن چیزهایی که درباره‌شان در رمان‌های والتر اسکات<sup>۲</sup>، و داستانهای نوشته جین آستین<sup>۳</sup> با سیرگن‌دشان خوانده‌ام. از میان آن کتاب‌ها، تنها رمانی که واقعاً از آن خوشم آمد پارک مانسفیلد<sup>۴</sup> بود. فنی<sup>۵</sup> قهرمان داستان از برده‌ها متنفر بود. اکنون همه آن

1. Hampton Court

۲. Walter Scott، سر والتر اسکات (۱۷۷۱ تا ۱۸۳۲) شاعر و رمان‌نویس اسکاتلندی.

۳. Jane Austen (۱۷۷۵ تا ۱۸۱۷ م) رمان‌نویس انگلیسی، «غرور و تعصب» یکی از رمان‌های معروف وی می‌باشد.

4. Mansfield Park

5. Fanny

بانوهای متشخص و از خود راضی را به یاد می‌آورم، زیرا - چرا؟ زیرا -  
چرا؟ زیرا، با فراموش کردن هرچه که در لندن دیده‌ام، آنها تنها چیزهایی  
هستند که من از آن قسمت از دنیا که به سویش رهسپارم، می‌دانم.  
صفحات غبارآلود کتابها، موش‌های درشت فاضلاب‌ها.

## ۷۲

موقع صبحانه آن قدر خندیدم که در روده‌هایم احساس غلغلک کردم. خوش و سرحال بودم، شادمانه می‌خندیدم، قهقهه می‌زدم، از خنده خودم سرمست بودم. امروز صبح آن قدر خندیدم که شکمم از کشیدن شدن و تکان خوردن درد گرفت. خنده‌ای که از ته دل برآید، خیلی از دردهای آدم را دوا می‌کند. این را فراموش کرده بودم. مدتها بود که این جور نخندیده بودم. تأثیر یک خنده سیر برای یک زن حتی بهتر از یک هم‌آغوشی است. اما افسوس که خنده‌ای این چنین کمتر پیش می‌آید تا آن یکی!

احساس می‌کنم به رت به خاطر همه کارهایی که در زندگی برایم انجام داده است مدیونم. به همین دلیل از حالا به بعد او را آقای بستانکار صدا می‌زنم. او می‌خواهد با من عروسی کند. در حالی که به زانو افتاده بود از من تقاضای ازدواج کرد، و من واقعاً خیلی خوشحال شدم - فقط از یک بابت خوشحال نشدم، این که او می‌خواهد ما در لندن زندگی کنیم، و انتظار دارد من مثل سفیدپوست‌ها زندگی کنم. فریاد پیروزمندان‌های سردادم. از ته دل خندیدم، آنقدر خندیدم که روده‌هایم به غلغلک درآمد، اما یک قطره اشک از چشمانم سرازیر نشد. رت نمی‌توانست این را درک کند. من اغلب به این مسأله فکر نمی‌کنم که چقدر سفید به نظر می‌آیم؛ همیشه سؤال این بوده که چقدر خودم را رنگین پوست احساس

می‌کنم، و جواب این است که خودم را «خیلی» رنگین‌پوست احساس می‌کنم. رتِ بستانکار گفت که هیچ‌کس در لندن مرا در زمره رنگین‌پوست‌ها به حساب نخواهد آورد. و من گفتم که من رنگین‌پوست هستم، در واقع سیاه‌پوستم، سیاه‌پوست در گفتار، سیاه‌پوست در طرز آشنایی کردن، و تقریباً در هر کاری که انجام می‌دهم، و رت گفت که «لازم نیست چنین باشی». «اسکارلت هم خون «سیاه» در رگ‌هایش داشت، اما چیزی بروز نمی‌داد، و او هم خیلی رنگ پریده‌تر از تو نبود، و در واقع «سیاه» بود.»

بالاخره خودش را به من شناساند. این جمله او همه چیز را توضیح می‌داد. بلافاصله فهمیدم. تاکنون نفهمیده بودم که رت این قدر کم مرا می‌شناسد. لاف‌ها همیشه تفاوت میان من و اسکارلت را می‌دانست و اکنون تفاوت کمی میان من و او قائل می‌شد، و حتی همه امتیازها را به اسکارلت می‌داد.

همه اینها را به رت می‌گویم. می‌گویم که او هرگز مرا قبول نداشته چون مامی مادرم بوده است. بیچاره مامی، باز هم او را مسؤول همه نگرانی‌هایم می‌داند. اما این روزها بیشتر به او فکر می‌کنم. دیگر نمی‌توانم لحظه‌ای به فراموشی سپارم. رتِ بستانکار می‌گوید که مامی بود که از او خواست چنین تصمیمی بگیرد. حرفش را باور نمی‌کنم، و او نامه دیگری به دستم می‌دهد.

## ۷۳

آن نامه به خطی زیبا و با حروف تزئینی بود اما کلماتش خام و پالایش نیافته بودند. آن خط را نمی‌شناختم. سابقاً نامه‌هایی را با این خط خوش می‌خواندم و حدس می‌زدم این خط به بیوهٔ یک افسر جنوبی، یا همسر یا دختر ژنرالی تعلق دارد که به بانو دینی داشته و آن را به مامی ادا کرده است. اما مامی هرگز امکان نداشت چیزی را که من خواندم به یکی از دوستان بانو دیکته کرده باشد. گمان می‌کنم مامی به آتلانتا آمد، به آتلانتا آمد اما به دیدار من نیامد، به آتلانتا آمد و یک نفر را در «دفتر مردمان آزاد شده» پیدا کرد که این نامه را از قول او بنویسد. حتی می‌توانم صدایش را بشنوم که می‌گوید: «درست همین جوری بنویس. حوصله کلمات قلمبه سلمبه را ندارم.»

کلمات به لحاظ سیلاب و آوا، کلمات مامی بود.

آقای عزیز،

تا به حال یکی از بچه‌هام را دل‌شکسته برام پس فرستادید. دختر کوچولوی بیچاره من، اسکارلت من، پرنده سینه سرخ من... مثل شکستن گردن پرنده سینه سرخ، شما روح او را در هم شکستید. پرنده من دیگر نمی‌تواند آواز بخواند. او بره کوچولوی من بود، بنابراین حدس می‌زنم چطور قلبش را جریحه‌دار کردید.



حالا خیلی من پیش شماست. او بچه واقعی خودم است. دارچین من ثمره عشق است، این را می‌دانستید؟ به باریکی چوب و مثل ادویه‌ای شیرین است. او بچه‌ای باهوش و زرنگ بود که چشم‌هاش همیشه باز باز بود و اطرافش را خوب می‌پایید. ولی شما باید با او عروسی کنید. باید حلقه عروسی به انگشتش باشد و با آسایش و آرامش زندگی کند. این دختر لیاقتش را دارد. من همیشه فقط یک سقف بالای سرم بوده و رخت کهنه‌ای به تن داشتم، بانو را نگاه می‌کردم که جواهرات گران‌قیمت به خودش می‌زد... اما آه، هیچ وقت حسرت نخوردم. به این چیزها زیاد اهمیت نمی‌دادم. سرم به کار خودم بود و حساب چند نفر مثل شما را هم رسیدم. اما الان منظورم بحث راجع به این جور چیزها نیست. بگذارید بچه من عاشق شما باشد. خدا پشت و پناه هر دوتان. به خاطر همه زحمت‌هایی که برای بانوی کوچولوی شما کشیدم، از شما می‌خواهم که این درخواستم را برآورده کنید. بانوی! طفلک بیچاره، او هم فلفل قرمز تند و تیز شما بود که خیلی زود از این دنیا رفت. خدا بیامرز دش. اما فراموش نکنید: شما باید با دختر کوچولوی من عروسی کنید!

ارادتمند همیشگی شما

مادرش

مامی امضایش را که صلیبی در یک دایره بود، زیر دو کلمه آخر گذاشته بود.

آن قدر گریه کردم که با جریان سیلاب اشک‌هایم می‌توانستم به آفریقا بازگردم. «دختر کوچولوی من» - حاضر بودم همه چیزم را بدهم تا کلماتی را که او به روی کاغذ آورده بود از زبان خودش می‌شنیدم، اما دیگر این حرفها معنایی ندارد. مامی دیگر وجود ندارد. می‌خواهم کاغذ را بخورم. حاضر بودم همه چیزم را بدهم و بشنوم که او مرا «دختر کوچولویم» خطاب می‌کند. چه می‌نویسم؟ حاضر بودم همه چیزم را بدهم تا او فقط یک کلمه حرف بزند. من مامی‌ام را می‌خواهم. مادرم را می‌خواهم. مامی را می‌خواهم. اکنون که می‌دانم او هم مرا می‌خواست، خواستن او کار آسانی است. هنگامی که نمی‌دانستم او مرا می‌خواهد، اگر می‌خواستمش، شاید مال من می‌شد. شاید الان زنده بود. مامی هرگز پایش را به لندن نگذاشته بود. من هم به آنجا نمی‌روم. من به هیچ جایی که او نبوده است نمی‌روم. اینجا می‌مانم و به دنبال هر آنچه از او به یادگار مانده است می‌گردم.

## ۷۵

رت می‌گویند که تنها چیزی که از مامی به یادگار مانده من هستم. او آن قدر مؤدب است که هنگامی که این را می‌گوید، از ترس خودش را عقب می‌کشد و توضیح بیشتری نمی‌دهد. از او می‌پرسم آیا به نظر او من چاق، و سیاه هستم؟ جوابی نمی‌دهد. رویایی را که اسکارلت اغلب در خواب می‌دید، برایم تعریف می‌کند. رویای اسکارلت. او در مه گم شده بود، می‌دوید، دنبال چیزی می‌گشت و نمی‌دانست دنبال چه می‌گردد. اسکارلت هرگز ندانست که چه می‌خواهد، بنابراین حتی موقعی که به چیزی که می‌خواست دست یافت، گمان می‌کرد آن را ندارد. از رت می‌پرسم که چرا هنوز درباره اسکارلت با من سخن می‌گویند، اکنون که او در زیر خاک دفن شده است؟ می‌گویم من می‌دانم دنبال چه می‌گردم. هنگامی که دختر کوچکی بودم به دنبال عشق می‌گشتم. هنگامی که مرا فروختند و از تارا بیرون فرستادند به دنبال امنیت می‌گشتم. در خانه بل در جست‌وجوی احترام و آبروی اجتماعی بودم، و اکنون، و اکنون آن قدر از باده عشق و سبوی امنیت و تُنگِ احترام و آبروی اجتماعی نوشیده‌ام و سرمستم که احساس می‌کنم تمام بدنم پر از آب شده و می‌خواهد از گوش‌هایم بیرون بزند. اما تشنگی هنوز لبانم را می‌سوزاند. آنچه اکنون می‌خواهم چیزی است که همیشه می‌خواسته‌ام و از آن بی‌خبر بوده‌ام - نمی‌خواهم بیگانه و غیرعادی باشم. می‌خواهم خود قانون باشم، نه

آن استثنایی که قانون را ثابت می‌کند. اما کلماتی نمی‌یابم که این‌ها را به رت بگویم، و با این که خیلی از نظر احساسی به من نزدیک است، ولی مثل این که این یکی را درک نمی‌کنند.

اندکی بعد به تصویرم در آینه نگاه می‌کنم و سعی می‌کنم آنچه را که رت در من می‌بیند، ببینم. به دنبال رنگ‌ها می‌گردم. رگ‌های آبی را روی سینه‌ام می‌بینم. برق عسلی رنگ تیره پوستم را می‌بینم، لبهایم را می‌بینم که به رنگ آلوست. سبزی چشمانم را مشاهده می‌کنم و انحنای کامل لبانم و طره گیسوانم را ملاحظه می‌کنم، و متوجه می‌شوم که سیاه بودن اصلاً چیز بدی نیست، اما باید سیاه باشی که این را بفهمی.

آیا هنوز می‌خندم؟ سیاهی من در رنگدانه‌های پوستم قرار ندارد. مسأله رنگ پوستم مطرح نیست. رنگ فکرم اهمیت دارد، و فکر من تیره است، سیاه همچون شبی زیباست. و اسکارلت، خواهر ناتنی‌ام، خون سیاه در رگ‌هایش جریان داشت، اما فاقد فکر سیاه و حافظه نژاد سیاه بود. بعضی کارها را هم می‌شود انجام داد و هم می‌شود انجام نداد. اگر بعضی خاطرات را در ذهنت مرور نکنی، چه بسا از یاد بروند؛ مثل رقصیدن که اگر تمرین نکنی، الگوها فراموش خواهد شد. من نمی‌توانم به لندن بروم و رنگ پوستم را فراموش کنم. نمی‌خواهم که چنین کنم. هرچه تاکنون کرده‌ام، بس است.

هرگز نمی دانستم که رت اینقدر ناآگاه و جاهل است، اما مثل این که هست. او مثل بقیه فکر می کند، گرایش فکری عمومی را دارد. فکر می کند که سیاه پوست بودن به خون بستگی دارد، امری است که مربوط به جسم می شود. فکر می کردم او به اندازه کافی با زنها سر و کار داشته که بداند چنین چیزی نمی تواند درست باشد. گمان می کردم به اندازه کافی با سیاهان و سفیدها معاشرت داشته که بفهمد در این میان واقعاً فرقی وجود دارد. من از سینه مامی چه چیزی مکیدم که مرا سیاه گرداند و چرا پوست اسکارلت را تیره نکرد؟ آیا ته رنگی به اسکارلت بخشید، تا او خودش را با سیاه پوست ها کمی نزدیک احساس کند؟ یا آن که این خواست قلبی بانو بود که اسکارلت چنین بار بیاید؟ به هر حال به نظر من حافظه در خون است و باید چندین و چند بار بیدار، انگیخته، و ترمیم شود، تا خاطرات در یاد بماند.

من این هدیه بسته بندی شده و پیچیده در روبان را از رت می خواهم. او هیچ تصویری در ذهنش راجع به این که اگر هدیه باز شود چگونه به نظر خواهد رسید، ندارد. هیچ تصویری در ذهنش ندارد. برداشتن کلاه از سرش، تعظیمی کوچک به نشانه احترام - این ژست ها همان طور که بوده اند باقی خواهند ماند، اما آن انحنای گزنده لب او که گویی به زور جلوی خنده اش را گرفته است، برای من عجیب و بدشکل است. همین

روزها پوزخند از لبانش محو خواهد شد. آن پوزخند، آن برق چشمان او - حقیقت را در بر دارد - بله حقیقت، و گویای آن است که خیلی چیزها در وجود من غیر عادی و ناهنجار است. مسأله احترام گذاشتن به من در ذهن رت تقریباً نیمه بیگانه است. نه، بیگانه نیست، بیگانه هفته آینده است که باید سفر برویم، موضوع احترام قایل شدن برای من در ذهن رت بیگانه نیست. محترم شمردن من برای «خودم» بیگانه است. احترام گذاردن به من در نتیجه لطف و عنایت رت به من است، نه آن که حق مسلمم باشد. رت مرا می‌ستاید، حتی زمانی مرا می‌پرستید، فکر می‌کنم او دوستم دارد، اما هرگز رنگ احساس او چنان نبوده که نیاز عاطفی مرا برطرف نماید و باعث شود فکر کنم که این احترامی است که بین دو انسان دارای حقوق مساوی برقرار شده است.

سابقاً احساس او نسبت به من گرمتر از حالا بود، اکنون در روابط ما نوعی سردی پدید آمده و ما با خونسردی نظاره‌گر آنیم. می‌خواهم خیلی برایم احترام قائل شود، خیلی بیشتر از آن اندازه که تا به حال به من احترام گذاشته است. رت فکر مرا می‌ستاید. من بیشتر از هر زنی که او تا به حال شناخته است، کتاب خوانده‌ام. شعر را دوست دارم و گاهی شعرهای عاشقانه‌ای را که می‌دانم برایش از بر می‌خوانم. رت عاشق آهنگ گفتار من است، آن طور که خودش می‌گوید دوست دارد همیشه در کنارم باشد، مرا در اطرافش ببیند. اما افسوس که اکنون ترانه‌های عشق ما به دو صورت نواخته می‌شود: با اندوه، و با پشیمانی. من که اندوه را به پشیمانی ترجیح می‌دهم. بدون آن که عقاید مشترکی داشته باشیم، بدون احساس یکدلی و یکرنگی که ما را در نهایت به عشق برساند، من برای رت همچون عروسکی بودم که روح حیات در او دمیده باشند؛ یک عروسک زیبای سیاه که لباسی فاخر و زیبا به تن دارد و موهایش را

آراسته‌اند و آماده ایفای نقشش است. من می‌توانستم مایه تسکین غمش باشم، اما بر شرمش دامن می‌زدم. آنقدر از گذشته خود شرمگین بودم که دیگر نمی‌توانستم بارِ شرم کس دیگری را بر دوش بکشم.

شرم خودم را در احترام و آبرویی که او به مرور زمان برای خودش فراهم کرده بود پیچیدم و پنهان کردم، گذاشتم که بازوانش را دور شانه‌هایم حلقه کند و مرا در پناه خود گیرد تا به احساس امنیت دست یابم. رت خوب خودش را در قلبم جا کرد. افسوس که این روزها احساس می‌کنم از خوابی طولانی برخاسته‌ام، و به همراه آن احساس حقارت آزارم می‌دهد، مثل کبودی دردناکی که باز هم به لمس دست او محتاج است.

و با وجود این فکر می‌کنم که مدت زمانی بسیار طولانی آرزوی فرارسیدن چنین لحظه‌ای را داشته‌ام. این آرزوی بزرگ زندگی‌ام بود، که به همسری رت درآیم. آن قدر در حسرتش بودم که حالا برای عوض کردن دیدگاهم و روی برگرداندن از رت و دور شدن از او دیر شده است. این پاداش عشقی است که سالها نثار او کرده‌ام، پس با او ازدواج خواهم کرد. با رت ازدواج خواهم کرد. فکر می‌کنم که با رت عزیزم که همه چیزم را به او مدیون هستم، ازدواج خواهم کرد.

آنچه را که نوشته‌ام می‌خوانم، و از خودم می‌پرسم نکند دیوانه شده باشم. میان کلمات و رخدادها فاصله زیادی وجود دارد. احساسات من به کلمات نزدیک تر است. من هرگز خودم را به رخدادها نزدیک احساس نکرده‌ام، چرا که هرگز تسلطی بر آنها نداشته‌ام. کسی نمایشنامه‌های مربوط به زندگانی افراد را نوشته است. فکر می‌کنم خداوند این کار را کرده است. من فقط روی صحنه می‌روم و نقشی را که به عهده‌ام گذاشته شده است ایفا می‌کنم. کاش هر کس که نمایشنامه را نوشته، حالا «نماینده کنگره» را به صحنه بفرستد تا نقشش را ایفا کند.

به نظر رت اگر من مایل نباشم که نقشی را که او انتظار دارد در لندن ایفا کنم، پس هیچ دلیلی ندارد که ما آمریکا را ترک کنیم. اگر بناست رنگین پوست باقی بمانم، می توانم به راحتی در همین جا بمانم. البته این چیزی است که رت می گوید! من که فکر نمی کنم آدم رنگین پوست هیچ جایی بتواند راحت زندگی کند. اما خرسندم که از انجام آن سفر دریایی خلاص شده ام. دوباره آن داستان هایی را که در جوانی در کلبه ها یا در باراندازهای چارلستون شنیده بودم به خاطر می آورم، داستان های مربوط به مردان و زنان و بچه هایی که در عمق کشتی ها به غل و زنجیر کشیده می شدند تا برای بردگی به آمریکا برده شوند. صدای ضجه آنان را که از ابتدای قرن حاضر (قرن نوزدهم) می گریسته اند، می شنوم. ترانه ای هست که از همین کشتی ها می گوید. من داستانش را می دانم. برده ها یک ترانه قدیمی را می خواندند و کشتی در دریا گم شد. صاحب کشتی با آن که برده خرید و فروش می کرد، اما آدم با وجدانی بود. کشتی در محلی گرفتار طوفان شد که معمولاً طوفانی در آنجا رخ نمی دهد، و هنگامی که آذرخش سینه تاریکی را شکافت، صاحب کشتی فکر کرد که دست پروردگار را دیده است. او به درگاه خدای خویش استغاثه کرد که نجاتش دهد. و خدا با او سخن گفت. خداوند گفت: «اگر بخواهم تو را نجات بدهم باید کشتی را نجات بدهم. و کشتی را نجات نخواهم داد مگر آن که



پدرها را نجات بدهم، و پدرها را بدون مادرها نجات نخواهم داد، و به مادرها احتیاج ندارم مگر آن‌که بچه‌هایشان را نجات بدهم. تو در نظر من از قطره آب دهان هم کمتر هستی. اما از آنجا که دوست دارم بچه‌های بی‌گناه و معصوم را نجات بدهم، پس مادرها را هم نجات خواهم داد.» و پروردگار همه آنها را نجات داد، و مرد هرگز این لطف الهی را فراموش نکرد و از برده‌داری توبه کرد.

چه شیرین است صدای آن بردگان که آواز می‌خوانند و نگون‌بختی چون من را به رستگاری می‌رسانند. صاحب کشتی گمگشته‌ای بود که حالا رهایی یافته است، کوری بود که حالا بی‌نا شده است. این اتفاقی بود که برای یک مرد انگلیسی افتاد؛ کاش برای من هم چنین اتفاقی بیفتد. خدایا، به تو التماس می‌کنم، آنچه را که می‌خواهم و خود از آن بی‌خبرم به من بنما.

## ۷۸

امروز از خواب بیدار شدم و چند تار مویم را روی بالش دیدم، پروانه سرخ بر چهره‌ام نقش بسته، و استخوان‌هایم در محل مفاصل دردناک است، مثل آن که بند بند تنم را از هم کشیده‌اند، مثل آن که روی بدنم آتش گذارده‌اند، خیلی احساس خستگی می‌کنم. وقتی که رُزی برای امتحان لباسم نزدم می‌آید، از ضعف می‌لرزم، او نشانی پیرزنی را به من می‌دهد که به گفته او با سحر و جادو دفع بلا می‌کند. از قرار آن پیرزن در اصل متولد آفریقا است و حالا درست در سمت شرق ساختمان کنگره آمریکا در واشینگتن زندگی می‌کند. من هم به حرف رُزی گوش کردم و نزد آن پیرزن جادوگر رفتم. پیرزن جادوگر به من می‌گوید که در اتافی تاریک روی تختی دراز بکشم و من هم این کار را می‌کنم. من هم مثل یکی از آن مخلوقات هستم که در مرداب‌ها به سر می‌برند، یکی از اشباحی که تنها شبها از کمینگاه‌شان بیرون می‌خزند. روزها می‌خوابم و شب‌ها بیرون می‌روم، چون نور آفتاب چشمانم را اذیت می‌کند.

رت می‌گوید که ما قبل از آن که به خانه بازگردیم با هم ازدواج خواهیم کرد. ضعیف‌تر از آنم که چیزی به جز «بلی» بگویم.

## ۷۹

امروز روز عروسی ام بود. بیگانگان به افتخار ما از جا برخاستند. فکر می‌کنم آهنگ عروسی مندلسون<sup>۱</sup> را می‌نواختند. رُزی پیراهن عروسی ام را دوخت ولی کلمه‌ای راجع به عروسی اظهار نظر نکرد. پیراهنم به رنگ شیری است و سایه طلایی دارد. هنگامی که رت حلقه طلای ازدواج را به انگشتم کرد، آرزو کردم کاش این اتفاق مدتها پیش افتاده بود، هنگامی که هنوز عاشق پدرم ارباب اوهارا بودم، هنگامی که هنوز در حسرت هر بوسه‌ای که اسکارلت از گونه او برمی داشت بودم.

برای سفر ماه عسل به تارا بازمی‌گردیم. رت می‌گوید: «برای کریسمس باید در خانه باشیم.» پس فکر می‌کند تارا چیست؟ تارا هم خانه است.

---

۱. Mendelssohn، فلیکس مندلسون - بارتولدی (۱۸۰۹ تا ۱۸۴۷ م) آهنگساز آلمانی نوه موسی مندلسون فیلسوف یهودی آلمانی.



تارا در وسط مزرعه پنبه قد برافراشته است، در احاطه زمین‌های غم‌آلود مزرعه قرار دارد. بیرون آمدن از کالسکه در این قلمروی حقیقت و توهّم، دشوار است.

در طرفین درهای عریض جلویی خانه پنجره‌هایی قرار دارد. ما آنها را نورگیرهای کنار درها می‌نامیم. بر بالای در نیم‌دایره‌ای از شیشه سرخ و نیزی با میله‌های حایل به شکل بادبزن قرار دارد. قاب‌های لوزی‌شکل چوبینی که گرداگرد در جلویی واقعند، شیشه آبی دارند. «قاب‌های چوبین دور پنجره‌های ریز»؛ بانو به من یاد داد این طور بگوییم. من از بدو تولد به دنیای نورهای رنگین و سایه‌های لرزان پا گذاشتم. من در آشپزخانه خانه‌ای بزرگ چشم به جهان گشودم.

# ۸۱

پورک جلوی در منتظر ما ایستاده بود؛ در واقع بیرون در ایستاده بود. همان لباس نوی خودش را به تن داشت، اما خیلی شق ورق ایستاده بود، درست به همان شکلی که سابقاً پیش از آزاد شدنش در حالی که یونیفورم مستخدمی به تن داشت، می ایستاد. پس از شام، رت کلیدهای خانه را، همان خانه‌ای که از اسکارلت به ارث برده بود، رسماً به من اهدا کرد. اما بعداً در همان شب پورک کلیدها را از من گرفت. «آیا وقتی که برای اولین بار با به اینجا گذاشتی، خواب چنین روزی را هم می دیدی؟» باید این را از او می پرسیدم. گذر عمر قامت او را خم نکرده است. اما آن طور که ایستاده بود و یک دستش را داخل پیراهنش فرو کرده بود، مرا به یاد آقای ناپلئون بُنپارت می انداخت. او پاسخ داد: «بگو خواب چی را ندیده بودم؟ بگو خواب چی را ندیده بودم؟»

ما شام سبکی را در اتاق غذاخوری صرف کردیم. رت از وضعیت هر چیز کوچکی حرصش می‌گرفت و نِق می‌زد. صبح با دلخوری و ازگوشه چشم به نور شدیدی که از پنجره به داخل می‌تابید نگاه می‌کرد. به آن پنجره هیچ پرده‌ای آویزان نبود، و ما از فرط سرما می‌لرزیدیم. رت غرید: «اگر نتوانیم راحتی و آسایش را آن طور که لازم است برای ساکنان این خانه فراهم کنیم، این خانه را آتش می‌زنم، با خاک یکسان می‌کنم.» پورک گفت: «قربان، یک پرده طلایی‌رنگ کاملاً به اثاث این اتاق می‌خورد.» من هم موافق بودم، و رت بودجه خرید پرده برای این اتاق و سایر تعمیرات اساسی خانه را تقبل کرد.

بعضی چیزها همان‌طور که قبلاً بود باقی مانده بود - کف سرد و موزاییکی خانه، نوری که به شکل لوزی‌های رنگی روی کف سرسرا می‌تابید، و بوته پیچکی بالارونده و همیشه سبز با گل‌های آبی، که بیرون خانه بود. عطر گل‌های این بوته بالارونده و بوی شکوفه‌های بادام مرا به یاد دورانی می‌اندازد که من دارچین ارباب اوهارا بودم و مامی قهوه‌اش بود.

امروز به دیدار گورستان رفتیم. روی قبر مادرم ایستادم، سپس روی قبر خواهر ناتنی ام و روی گور پدرم ارباب اوهارا ایستادم. و سپس مقابل گورهای آن پسرهای کوچک، گورهای پسران ارباب، زانو زدم. آیا همیشه باید این سؤال را از خودم بپرسم که آیا واقعاً مامی و پورک آن بچه‌ها را کشتند؟ و آیا پاسخی برای سؤالم خواهم یافت؟ آیا بالاخره به حقیقت پی خواهم برد؟ صریحاً از پورک سؤال کردم، و او پاسخ داد: «باید این کار را می‌کردیم، و مجبور بودیم.» پسرها اختیار پورک در خانه را از او سلب می‌کردند. پرسیدم: «نمی‌دانم من چه مشکلاتی می‌توانم برای تو به وجود بیاورم؟» پورک گفت: «فعالاً که هیچ، فعلاً که هیچ.» سپس مکثی کرد و ساعت پدرم را، همان ساعتی که اسکارلت به او داده بود، از جیب جلیقه‌اش بیرون آورد. فشار انگشتش فتر در صفحه ساعت را آزاد کرد، و صفحه آن نمایان شد. پس از آن که وقت را خواند، با انگشتش بار دیگر در صفحه ساعت را با صدا بست. «اگر تو بچه من بودی، حالا این مکان مال تو بود، مال تو.» معلوم نیست پورک این وسط چه کاره است که این طور آسان بذل و بخشش می‌کند. از خودم می‌پرسم چه کسی آن درخت را درست بالای دروازه کاشته است، همان درختی که ارباب با شدت به آن برخورد کرد و کشته شد. از خودم می‌پرسم تا کی بعضی‌ها می‌توانند فقط تماشا کنند و منتظر بمانند.

## ۸۴

کریسمس در حال فرا رسیدن بود. آن وقت‌ها ما با بی‌صبری منتظر آتش زدن‌کننده‌های درخت به مناسب فرا رسیدن عید میلاد مسیح می‌شدیم. سفیدپوست‌ها فقط یک‌کنده درخت آتش می‌زدند - و تا زمانی که آن‌کنده درخت عید نوئل در حال سوختن بود، یعنی آن‌که عید بود و طی آن مدت هیچ‌کس را شلاق نمی‌زدند، و غیر از آن بردگانی که در خانه بودند، سایر بردگان واقعاً کار زیادی نمی‌کردند. آن روزها، اوقات سختی برای ما به‌شمار می‌آمد: هنگامی که خانه پر از مهمانانی بود که بایستی برایشان غذا می‌پختیم و تمام شب گوش به‌زنگ برطرف کردن حواجی و انجام خواست‌هایشان بودیم. حتی شب قبل از کریسمس، اوقات سختی بود. البته غذا در آن روزها خیلی عالی و معطر بود و نصیب کارگران آشپزخانه و کارگران مزرعه که در ایام تعطیلی‌شان به‌سر می‌بردند و استراحت می‌کردند هم می‌شد. در مدت زمانی که‌کنده عید نوئل می‌سوخت، اوضاع متفاوت بود. یک‌کنده در خانه بزرگ می‌سوخت و دیگری در قسمت مستخدمان. بیرون خانه یک نفر مراقب «آتش پشت پرده» بود، دومین و شاید سومین‌کنده را آتش می‌زد و از آن مراقبت می‌کرد. این‌کنده‌ها دو سه سانتیمتر بزرگتر از‌کنده خانه بزرگ بودند، دو سه سانتیمتر بزرگتر و دو سه سانتیمتر طولی‌تر - اما چیزی شبیه به آن. ما‌کنده کوچکتر را با‌کنده بزرگتر عوض می‌کردیم و به این ترتیب مدت زمان



کریسمس را طولانی‌تر می‌کردیم.

آن سالی که من دوازده ساله شدم، دوقلوها، دوقلوهای درشت هیکل مو سرخ محبوب اسکارلت، قبل از آن که عازم شکاری زمستانی بشوند برای صرف شام مفصلی به شمال و به تارا آمدند. جیمز همراهشان بود. همه تا دیروقت بیدار بودند و کسی زود به بستر نرفت. شب سرد و آرامی بود. ستارگان خیلی بی حرکت و ساکت و دوست‌داشتنی بودند، تا آن که ناگهان به فریاد درآمدند و فریادشان مرا از خواب پراند. من نزدیک اسکارلت روی زمین اتاق او خوابیده بودم. از خواب برخاستم، با دستم پنجره را هل دادم و آن را گشودم، و مثل توله گرگی خیره به آسمان نگریستم. این دقیقاً احساسی بود که داشتم، مثل آن که گرگی جوان و خطرناک بودم و می‌توانستم با پنجه‌های قوی و دندان‌های تیزم یک مرغدانی را غارت کنم. شیطان و بازیگوش و پر جنب و جوش بودم، مثل آن که ماه در آسمان بالا می‌رفت تا به زوزه من گوش کند. گویی می‌توانستم هر کسی را که دلم می‌خواست گاز بگیرم و هر چیزی را که می‌خواستم بخورم و فضولاتم را هر کجا که دوست داشتم باقی بگذارم. آن شب این احساس را داشتم. هر کسی بایستی چنان شبی را در زندگی‌اش تجربه کرده باشد. اما تو بهای سنگینی بابت آن می‌پردازی. اگر شبی این چنین را تجربه کرده باشی، شب دیگری مشابه آن را طلب خواهی کرد، و شاید دیگر هرگز آن را تجربه نکنی. با تمام وجود چیزی را آرزو کردن و به آن نرسیدن، فشار سنگینی برای روح محسوب می‌شود. ندانستن و بی‌خبر بودن بار سبک‌تری است. من، که وزنِ دانستن را بر شانه‌هایم حمل می‌کردم، همواره امیدوار بودم آنچه را یک بار دانسته‌ام دوباره تجربه کنم. آنجا ایستادم. دهانم را گشوده بودم و زوزه می‌کشیدم. البته در واقع صدایی از خودم درنیاوردم. فقط گریه‌آهسته‌ای بود که کسی

صدایش را نشنید، ضجه نازک و زیری بود که از آسمان بر من نازل شد و زمین و زمان جلوی چشمم به چرخش درآمد. به تاریکی بیرون نگرستم و جیمز را دیدم که صدایم را شنیده بود و از میان تاریکی به من می‌نگریست. دندان‌ها و سفیدی چشم‌هایش آن‌قدر در تاریکی برق می‌زد و درخشان بود، که ترس برم داشت. انگشت شستم را در دهانم فرو کردم و شروع به مکیدن آن کردم. به طرف تکه گلیم که روی زمین قرار داشت دویدم، روی آن به یک پهلو دراز کشیدم، دست‌ها و پاهایم را به طرف شکم جمع کردم و کز کردم و خودم را آن‌قدر تکان دادم تا خوابم برد. شب قبل از کریسمس بود.

## ۸۵

روز کریسمس آمد و رفت. پودینگ آلو و خوراک غاز داشتیم و فقط خودمان بودیم. کسی از همسایگان مهمانمان نبود. آن افرادی که رت دوست دارد با ایشان معاشر باشد علاقه‌ای به معاشرت با من ندارند. فکر می‌کنم عقیده عموم بر آن است که وی دیوانه شده است. هنگامی که رت از پشت میز برخاست تا به دفتر سابق بانو برود، اتفاقی که من در حال تبدیل آن به نوعی کتابخانه هستم، از پریسی و والدینش درخواست کردم که برای ادامه صرف شام به من ملحق شوند. پورک گوشت را از استخوان جدا کرد و قطعه قطعه برید و همه خوب خوردیم.

امروز، روز سال نو است. آن قدر خسته‌ام که اکثر اوقات حتی حوصله نوشتن هم ندارم. در طبقه پایین خوراک لوبیای چشم‌بلبلی می‌پزند. گفته می‌شود که خوردنش در سال نو خوش‌یمن است. من که خوراک لوبیای چشم‌بلبلی دوست ندارم و به آن لب نخواهم زد. کاری که سیاه‌پوست‌ها گروهی انجام بدهند هرگز برای هیچ‌کس خوش‌یمن نیست و خوش‌شانسی نمی‌آورد. ما اصلاً در زندگی شانس نداریم. من که از آن خوراک نخواهم خورد. اما شاید نخود سبز پخته بخورم. پورک اول هر سال نخود سبز پخته می‌خورد، و به لحاظی آدم موفق‌تری است. شاید نخود سبز پخته مؤثر واقع شود، چون سیاه‌پوست‌های کمتری از آن می‌خورند. شاید مؤثر واقع شود؛ بالاخره عده کمی از ما مشکلات را پشت سر

می‌گذارند و موفق می‌شوند.

این مکان، هر سانتیمتر آن، غمگین و ملال‌آور است، به مقبره‌ای  
می‌ماند. با بی‌صبری منتظر بازگشت به آنلانا هستم.

## ۸۶

امروز از تارا عزیمت خواهیم کرد. و من به یاد اولین باری می‌افتم که این مکان را به خاطر خیر و صلاح همه ترک کردم. آن روز اریاب به من گفت: «بچه جان، تو شیطان مجسم هستی.»

پرسیدم: «این را از کجا می‌دانی؟»

«هر بار که به تو نگاه می‌کنم شیطان را در وجودم احساس می‌کنم. شیطان وجود تو به شیطان وجود من نهیب می‌زند که از جلدش بیرون بیاید.»

پرسیدم: «وقتی که از جلدش بیرون می‌آید، چطور دوباره به سر جایش برش می‌گردانی؟»

پدرم گفت: «در ویسکی غرقش می‌کنم.»

از پدرم پرسیدم: «من چطور می‌توانم شیطان وجودم را به داخل جلدش برگردانم؟»

«نمی‌دانم، بچه جان، نمی‌دانم. تنها چیزی که می‌دانم این است که در اینجا چیزی برای تو نیست، طفل بیچاره، برای تو هیچ چیزی در اینجا یافت نمی‌شود، هیچ چیز مگر سرکه (نه ویسکی). نمی‌خواهم آن روزی را ببینم که دامادم، خواهر ناتنی اسکارلت را به بستر خویش بخواند. در همه جای این استان چنین کاری انجام می‌دهند، اما در اینجا چنین نخواهد شد. اگر تو اینجا در کنار دخترم بمانی، او از این که شما دو نفر را

با هم مقایسه می‌کنند رنج خواهد برد، و اگر من تو را همین جانگه دارم تا شاهد ازدواج کردن او باشی تو هم رنج خواهی برد.» ارباب اوها را همه این چیزها را گفت. حرفهایش برای من خیلی در هم و بر هم و غیرقابل فهم بود. مثل آن که خیلی به خودش فشار آورده بود که تا آن زمان چیزی نگفته بود، اما یکدفعه همه عقده‌های دلش را بیرون ریخت.

اما بالاخره من هم عقده دلم را گشودم: «می‌توانستی آزادم کنی.»  
 «بہتر است که بردهٔ یک آدم ثروتمند باشی تا اسیر فقر. فقر ارباب ظالمی است، ارباب ظالمی که هر روز آدم را زجر و آزار می‌دهد. و در این دنیا ارباب‌های مهربان هم یافت می‌شود.»

«من نمی‌خواهم از این جا بروم.»

«بیشتر از آنچه فکر می‌کنی ذهن مادرت را پریشان می‌کنی. و من به خاطر او فرزندان زیادی را از دست داده‌ام، اما او نه.»  
 «این چه ربطی به من دارد؟»

«می‌خواهم بچه دیگری را هم از دست بدهد تا بفهمد که از دست دادن بچه چه تلخ است. دلم می‌خواهد برای اندوهم شریکی داشته باشم.»

بنابراین ارباب مرا به دوستانش در چارلستون فروخت و از آنها قول گرفت که با من به مهربانی رفتار کنند، و آنها هم واقعاً آدم‌های مهربانی بودند. اما آنفلوآنزا شایع شد، و عده زیادی در عرض چند روز فوت کردند، و صایای زیادی از آنها به جا ماند، و من همراه با صندلی‌های ساخت کارخانه تامس الف<sup>۱</sup> از خانه‌ای به خانه‌ای دیگر منتقل شدم، تا آن که بالاخره مثل صندلی‌ها به خانه‌ای سکندری خوردم که صاحب آن

به پول بیشتر از اسباب اشرافیت و جاه و جبروت نیاز داشت، و بنابراین دوباره مرا فروختند. آدمهای زیادی مرده بودند، و من در بازار بودم و سینه‌هایم از تابش آفتاب سرخ شده بود. اندکی بعد، سینه‌ام ورقه ورقه پوست انداخت. این داستان زندگی من است و من آن را دوباره می‌نویسم.



سوار کالسکه‌رت می‌شوم. با آن دختری که در گذشته سوار کالسکه ارباب شد و از تارا رفت، فرسنگ‌ها فاصله دارم. در آن هنگام، پیش از آن که کشور وارد جنگ شود، هنگامی که زنان زیبا هنوز در محافل پایکوبی می‌کردند، و قلب جوانان شهرستانی برای آنها به تپش درمی‌آمد، هنگامی که سفیدپوست‌های مرفه جنوبی هنوز سرگرم شکار و تیراندازی و ماهیگیری و مشروب‌خواری و بحث و جدل بودند و حتی گاهی در کالج‌های ویرجینیا، پرینستون، هاروارد، و ویلیام و مری تحصیل می‌کردند، قبل از آن که اولین برادرکشی‌ها رسماً آغاز شود، من عازم جنگ شدم و خودم میدان نبردی بودم.

سلاح من علیه ترس، خشم بود. سپرم علیه درد، عملی جراحی بود که بر روی خودم در میدان نبرد انجام می‌دادم، بدون آن که ذره‌ای خون ریخته شود یا فریادم درآید، بدون آن که برای بیهوش کردن خودم از اتریا الکل استفاده کنم. من خاطرات را می‌بریدم، و به همان شکلی که فرد جوانه‌ها و نقطه‌های سیاه روی سیب‌زمینی را بیرون می‌آورد و سیب‌زمینی‌ها را بعد از تمیز کردن و پختن سر میز پذیرایی می‌کند، من هم احساسات را از آن خاطرات با منقاش بیرون می‌کشیدم. حفره‌های کثیفی را که در روحم، در فکرم، و در قلبم می‌یافتم بیرون می‌آوردم. افکار دلخراش را از ذهنم جدا می‌کردم و جایشان را می‌سوزاندم. آن افکار

آن قدر مضمئن‌کننده و انزجارآور بودند که نه تنها دیگر هرگز آنها را به سرم راه نمی‌دادم، بلکه مراقب بودم چشمم به چیزها و کسانی که آن افکار و خاطرات را در ذهنم تداعی می‌کردند، نیفتد. من با بریدن قسمت‌های به درد نخور و سوزاندن بریدگی‌ها و سررگ‌ها زنده ماندم، همان طور که سربازها زنده می‌مانند.

من پیش از آغاز جنگ، در نبرد خودم جنگیدم و در آن شجاعتم را کسب کردم. و هنگامی که دیگر ترسی در دل نداشتم، متوجه شدم که قسمت‌های زیادی باقی نمانده که دچار آسیب بشود، و از آن پس خیلی سریع فکر می‌کردم و تصمیماتم روشن بود - دیگر اسیر احساساتم نبودم. احساس و عاطفه روند فکر کردن اکثر زن‌ها را کند و آهسته می‌کند. فکر من دیگر تحت نفوذ احساسم نیست و سریع عمل می‌کند. فشار عاطفی از رویش برداشته شده است.

من سریع فکر می‌کنم. بنابراین به خاطر می‌آورم که موضوع بردگی و آزادی نیست که من کنونی را از من گذشته‌ام متمایز می‌کند؛ تغییر وقتی رخ داد که من که نمی‌توانستم چیزی بخوانم و بنویسم سواد خواندن و نوشتن آموختم؛ تغییر هنگامی رخ داد که من که نمی‌دانستم مادرم مرا دوست دارد متوجه شدم که او همیشه مرا دوست داشته است؛ و هنگامی رخ داد که بانوی سفیدپوست، همچون مادری سیاه مرا در آغوش خودش جای داد. هنوز من هستم، و هنوز یک کالسکه، اما «من سوار بر کالسکه» خیلی بیش از آنچه فکر می‌کردم ممکن باشد، عوض شده است. همه آرزوهای دیرینم جامه عمل پوشیده است، آن قدر خسته‌ام که دیگر نمی‌توانم آرزوی تازه‌ای بکنم.

شوهر، خانه و مزرعه اسکارلت اکنون به من تعلق دارد؛ خیلی جای تعجب ندارد. این‌ها چیزهایی بودند که آرزوی‌شان را داشتم و به دست



آوردم. نگاه کردن در آینه و دانستن این که زیبایی طبیعی من زیبایی اسکارلت را تحت الشعاع قرار داد، و پی بردن به این که زیبایی من بدون آن که بهایی روی آن گذاشته شود یا با مشابه سفیدش مقایسه شود به خودی خود ارزش دارد، «معجزه» است. این معجزه از کی آغاز شد؟ از هنگامی که من در حال رقص با «نماینده کنگره» تصویر خودم را در آینه چشمان او دیدم. می‌خواهم خودم را دوباره در آن «آینه» ببینم.

به آتلانتا بازگشته‌ایم. بعد از دیدن پایتخت، اینجا خیلی کوچک و کم‌ارتفاع به نظر می‌رسد. آتلانتا جایی است که فقط باید از آن گذر کرد، قابل سکونت نیست. شهری است که مکان مهمی نبوده، اما به زودی مهم خواهد شد. شهری است که در آن دوستان ما سکونت دارند. اینجا تنها شهر جهان است که در آن من دوستانی برای خودم دارم. و آیا حاضرم که قرار و آرام بگیرم و از خدا به خاطر نعمت‌هایی که به من عطا فرموده ممنون و سپاسگزار باشم؟



امروز صبح پاورچین سراغ بل که در حال صرف صبحانه بود، رفتم. فقط نگاه کردن به او کافی است تا خنده بر لبانم ظاهر شود. صورتش را با پودر چنان سفید کرده و موهایش را با رنگ چنان سرخ کرده بود که توقع داشتم فریادی از عالم ملکوت بشنوم که خطاب به بل بگوید: «پس فکر می‌کنی که تو بهتر از من بلدی رنگ کنی!»

«آه، سلام خانم من!» بله به صدای بلند مرا چنین خطاب کرد. دستم را بالا می‌گیرم و انگشتم را که حلقه ازدواج به آن است در هوا تکان می‌دهم، انگشتر می‌درخشد. بل یک فنجان قهوه در مشتم می‌گذارد و من آن را جرعه جرعه می‌نوشم. بل می‌گوید: «هرگز از این بابت که رت را در کنارت داشتی به تو حسودی نکردم. قبل از تو، من او را داشتم، اما یادم نمی‌آید کسی هرگز با من ازدواج کرده باشد. فکر می‌کنم اگر کسی با من ازدواج کرده بود، به یادم می‌ماند.» هر دو خندیدیم.

می‌گویم: «می‌دانم که خواستگاران داشته‌ای.»

«خواستگار بله، از من خواستگاری کرده‌اند اما رت این کار را نکرد، و او تنها کسی بود که به خاطرش حاضر بودم دست از شغلم بکشم. به خاطر او و برای آن که حلقه ازدواج با او را به انگشتم داشته باشم، حاضر بودم همه چیزم را فدا کنم، توبه کنم و زن خانه‌دار سر به راهی

باشم.»

به شوخی می‌گوییم: «واقعاً که بدجنسی، رت همیشه مال من بوده.»  
 اگر آدم بی‌جنبه‌ای بودم، حتماً از این اعترافات او دلخور می‌شدم.  
 بل مرا بغل می‌کند. می‌خواهد به این صورت به من تبریک بگوید،  
 بگوید احسنت. پیشانی‌ام را می‌بوسد و من هم گونه‌ او را می‌بوسم. از تنها  
 بودن خیلی خسته شده‌ام، رت مدتهاست که دیگر همدم خوبی برای من  
 نیست، منظورم از مدتها یعنی حتی قبل از درگذشت بانو کوچولو. ما  
 حالا فقط دوستانی قدیمی برای هم هستیم. بل را می‌بوسم، چون جیمز  
 «پسرک مهتر» حالا خیلی خودش را مهم احساس می‌کند و «نماینده  
 کنگره» هم از من دور است، و نیز به خاطر آن که هر دوی ما (من و بل)  
 رت را دوست داریم. از یک سو که به این مسأله نگاه کنی، همه‌ زنها  
 «کاکاسیاه» هستند، کودکان‌هایی که توسط مردها سیاه می‌شوند. هر زنی که  
 تا به حال شناخته‌ام «کاکاسیاه» بوده است – چه خودش این را دانسته  
 باشد، چه ندانسته باشد.

نان تست را در قهوه‌مان فرو می‌کنیم و نان خیسانده را می‌خوریم، و  
 این برایمان همچون آیینی مقدس است؛ ابراز ندامت به درگاه خداوند و  
 درخواست عفو و بخشش از او، یک نوع دعاست.  
 به خانه می‌روم و بیشتر دعا می‌کنم.

«نماینده کنگره» کارتش را که پیشش نوشته بود به زودی به دیدارم می‌آید  
 برایم فرستاد. تمام بعدازظهر منتظرش ماندم، ولی او تا شب نیامد. وقتی  
 آمد رت در منزل بود و مشغول پذیرایی از او شد، و من در اتاق پذیرایی  
 نشستم و خودم را نه با گلدوزی بلکه با بازخوانی این دفتر خاطرات  
 مشغول کردم. آقایان مرا در حال خواندن دفترم غافلگیر کردند. «نماینده  
 کنگره» تظاهر کرد که می‌خواهد آن را از چنگم بریاید. رت به او اطمینان  
 داد که فداست این دفتر کوچک هرگز زیر سقف خانه او مورد تعرض قرار  
 نخواهد گرفت. «نماینده کنگره» به شرافت رت آفرین گفت، و من با  
 دلخوری براندازش کردم. شکم‌بارگی رت هیچ‌گونه فضیلتی برای او  
 محسوب نمی‌شد، ولی جای شکرش باقی بود که وی نسبت به هیچ  
 چیزی زیاد کنجکاوی نشان نمی‌داد.

## ۹۰

امروز عصر من و بل با هم به خرید رفتیم. در خیابان از مقابل «نماینده کنگره» گذشتیم و او کلاهش را از سرش برداشت و به سوی من نیم تعظیمی کرد. نگاهی هشیار و لبخندی حاکی از رضایت کامل، بر چهره داشت، و مرا دچار بیقراری کرد. دلم می خواهد بدانم چه چیز او را چنین به وجد می آورد تا من هم امتحان کنم و به وجد آیم.

حس لامسه‌ام به شدت ضعیف شده است. مفاصلم تقریباً تمام مدت درد می‌کند، و باید خیلی مراقب موهایم باشم؛ اخیراً خیلی موهایم ریخته است. دکتر سیاهپوستی در واشینگتن هست که خیلی از کار او تعریف می‌کنند. از رت خواسته‌ام ترتیبی بدهد تا به دیدار آن دکتر بروم. نگرانی در چشمانش موج می‌زند. نگرانی او نگرانی مرا بیشتر می‌کند.

رت از «نماینده کنگره» درخواست کرد که مرا تا شمال تا واشینگتن همراهی کند، چرا که «نماینده کنگره» هم به آن مسیر می‌رود و رت درگیر کاری در این شهر (آتلانتا) است. «نماینده کنگره» پیشنهاد کرده است که من در خانه خواهر او، که خانم هریس نام دارد و در محله لودیترویت پارک<sup>۱</sup> نزدیک دانشگاه هوارد زندگی می‌کند، اقامت کنم. آن قدر نگران ناخوشی ام هستم که زیاد خوشحال نمی‌شوم. کمی بعد، رت به من گفت که تحت تأثیر مهربانی «نماینده کنگره» فرار گرفته و سعی می‌کند در آینده با آن مرد معاملات تجاری انجام بدهد، حتی اگر او دیگر منصبی نداشته باشد. رت گفت: «بعضی از این مردان سیاه‌پوست واقعاً آدمهای خزبی هستند. البته خیلی خوب نه، فقط کمی خوبند.»



قطار همان تأثیر بخور مادهٔ مخدر تریاک را دارد. هم آدم را به هیجان می‌آورد و هم بی‌حس می‌کند. تکان تکانِ تکانِ چرخها زیر پای انسان روح را آرام می‌کند، یکنواختی صدا آرامش‌بخش روان است، و منظره‌های بیرون که همواره در تغییر است به سادگی ذهن را مشغول می‌دارد. هیچ منظره‌ای به مدت کافی جلوی چشمت باقی نمی‌ماند که فکرت را روی آن متمرکز کنی، به راه رفتن در خواب در حالی که چشمانت باز باز است می‌ماند.

«نماینده کنگره» هیچ توجهی به من ندارد، اما گه‌گاهی حضورش را به من اعلام می‌کند. مثلاً یک بالش، یک لیوان آب، یا یک فنجان قهوه برابم می‌آورد. امروز صبح هنگامی که به من قهوه تعارف می‌کرد، بی‌اختیار انگشتانش انگشتان مرا به ملایمت لمس کرد. این نخستین تماس ما پس از زمانی که با هم پایکوبی کردیم بود. به خودم جرأت دادم و گفتم: «شاید در پایتخت یک بار هم مرا با خود به مجلس رقص ببرید.»

«فکر نمی‌کنم نامزدم از این کار خوشش بیاید.»

«فکر نمی‌کنم از این که شما نامزدی دارید خوشم بیاید.»

«نماینده کنگره» به این حرف من خندید، قهقهه‌های بلندی سرداد.

«به چی می‌خندید؟ آیا نامزد شما همان دختری است که لای

دندان‌های پیشینش باز بود و دفعه آخر پس از من با او رقصیدید؟»  
«بله.»

«همان موقع از او خواستگاری کردی؟»

«نه، آن موقع به فکر خواستگاری کردن از تو بودم.»

از شرم برافروخته شدم؛ گونه‌هایم و سینه‌ام سرخ شد. «امیدوار بودی  
من با تو ازدواج کنم؟»

«بله. اگر میان همسر من شدن یا معشوقه او باقی ماندن یکی را  
می‌توانستی انتخاب کنی، فکر می‌کردم شاید «همسر شدن» را انتخاب  
کنی.»

«خوب چرا به من چیزی نگفتی؟»

«اگر می‌دانستم به این زودی فرصت از دستم می‌رود، شاید رفتار  
متفاوتی از خودم نشان می‌دادم. تصور نمی‌کنم حالا دلدادۀ من بودن را  
به همسری آقای باتلر ترجیح بدهی.»

خوابیدن در قطار مثل سواری روی اسب است، با این تفاوت که تو  
وزش باد را احساس نمی‌کنی، بلکه وزش باد را می‌بینی. همه چیز خیلی  
سریع از جلوی چشمت عبور می‌کند، تا آن که تشخیص می‌دهی که آن  
چیزها از مقابل تو عبور نمی‌کنند، بلکه این تو هستی که از برابر درختان،  
برکه‌ها، و مردم رد می‌شوی. مردم از مقابلت عبور نمی‌کنند، تو از جلوی  
آنها می‌گذری، توسط قدرتی حمل می‌شوی که آن را نمی‌بینی، در  
مسیری حرکت می‌کنی که خودت آن را نیافریده‌ای، و هیچ راهی برای  
بازگشت به سوی هیچ‌کدام از آن چشم‌اندازهای زیبا نداری. تو خیلی  
سریع حرکت می‌کنی، و به اندازه کافی از سنت گذشته است که بدانی هر  
چیزی که وقت کافی برای بازگشت به سویش را داشته باشی، تا پیش از  
بازگشت تو به آن اندازه وقت دارد که تغییر کند. از بابت این موضوع

اندوهگین می‌شوی.

روی این تختخواب دیواری دو طبقه که در طبقه بالایش دراز کشیده‌ام، احساس تنهایی می‌کنم. «نماینده کنگره» روی تخت پایینی خوابیده است. مثل آن که قوه تخیل من بیشتر از اوست. می‌توانم چشمانم را ببندم و بخواهم آن چیزی باشم که او تصورش را نمی‌کند، که دل‌داده او باشم تا همسرت. دوست دارم چیزی متفاوت از آنچه اکنون هستم باشم. کرم ابریشم هرگز فکر نمی‌کند روزی بتواند پروانه شود، اما من هم کرم ابریشم را دیده‌ام و هم پروانه را، بنابراین مجبور نیستم که زیاد به مغزم فشار بیاورم.

آیا کرم ابریشم می‌میرد و پروانه در همان جا متولد می‌شود، یا آن که این یک زندگی ادامه‌دار و بدون وقفه است؟ یا این که اگر فکری یا خاطره‌ای یا توانی برای بلند فریاد زدن نداشته باشی این اصلاً زندگی نیست؟ آیا پروانه اگر فقط زیبا باشد زنده است؟ خسته شدم از بس به دنبال فکرم که از این شاخ به آن شاخ می‌پرد، دویدم. بقیه‌اش بماند برای فردا.

صبح فرا رسید، و من سر حال و قهراق از خواب برخاستم و خودم را آراستم. به زودی به واشینگتن می‌رسیم. باید تو را پایین بگذارم و با کمی قدم زدن در قطار خستگی را از پاهایم به درکنم.

ای خیانتکار! دقایقی تو را به حال خودت رها کردم و تو آنچه در گوش صفحاتت نجوا کرده بودم به او گفתי. برگشتم و «او» را دیدم که در حال خواندن دفتر خاطراتم بود، با دقت می خواند.

گفتم: «آقا، هیچ مرد موقری این کار را نمی کند!»

گفت: «حق با توست، سینارا». او نام مرا می دانست و مرا به آن نام خطاب می کرد. او گفت: «می دانی، من یک مرد موقر نیستم، فقط یک مرد هستم.» سر به سرم گذاشت و بیشتر به خشمم آورد. «یک مرد قوی، یک مرد درگیر سیاست، یک مرد سیاه پوست، اما مفتخرم بگویم که اصلاً مرد موقری نیستم.» با چنان حرص و خشمی حرف زد که با کوفتن پایم بر زمین فرقی نداشت. مثل یک دختر مدرسه‌ای که هرگز نبوده‌ام لب ورچیدم، انگار که هرگز کلفت روسپی‌خانه نبوده‌ام. نتوانستم جلوی خودم را بگیرم و در کمال بداخلاقی گفتم: «در تمام این سالهایی که زیر سقف خانه رت زندگی کردم، او همیشه به حریم زندگی خصوصی من و خصوصی بودن نوشته‌هایم احترام گذاشته است.»

خیلی به خودش فشار آورد که به حرف من نخندد. «نه خانم اشتباه می کنید. اینجانب همین حالا برای خود شما احترام قائل شدم. آقای باتلر برای حریم زندگی خصوصی افراد احترام قائل است؛ این یک اصل وقار مردانه است و شما هم از آن بهره‌مند می شوید. اما او احترامی برای

خود شما قائل نبود - احترام گذاشتن به زنان سیاه جزو اصول و ضوابط اخلاقی مردان موقر جنوبی نیست، بلکه این از اعتقادات من است.»  
سکوئی بین ما برقرار شد که من مدت‌ش را متوجه نشدم.

زمان متوقف شده بود یا به سرعت می‌گذشت؛ زمان به طریقی مرا در تله انداخته بود، احساس گم‌شدگی می‌کردم. نمی‌توانم به تو بگویم که آیا این طولانی‌ترین دقیقه‌ای بود که در زندگی بر من گذشته بود یا کوتاه‌ترین ساعت، اما من در آن گم شده بودم. هنگامی که خودم را یافته‌ام، دست به سوی دفترم دراز کردم. او تو را مثل یک طعمه به سویم گرفت. در هوا تو را گرفتم و به طرف خود کشیدم، احساس کردم که انگشتان او هم دفتر را چسبیده است، سپس آن را رها کرد، به من واگذار کرد. تو را قاپیدم.

با خشک‌ترین لحنی که می‌توانستم گفتم: «ممنون.»  
او سعی می‌کرد مستقیماً در چشمانم نگاه کند: «اگر به تو بگویم که همه‌اش را خوانده‌ام، آن وقت دیگر از من تشکر نخواهی کرد.»

به سرعت گفتم: «وقتش را نداشتی که همه‌اش را بخوانی.» خوب جوابش را دادم. نمی‌دانستم او چه چیزهایی را خوانده است. اما هرچه خوانده بود، حالا با علاقه بیشتری نگاهم می‌کرد. خیلی هیجان‌انگیز است که یک نفر از مکونات قلبی آدم اطلاع داشته باشد، حتی اگر آن اطلاع را دزدکی به دست آورده باشد، یا مثل سنگ‌های یاقوت به سرقت برده باشد.

بر ارزش‌تر از سنگ‌های یاقوت. یک زن با فضیلت ارزشش خیلی بیشتر از سنگ‌های یاقوت درشت است. هنگامی که من جذب رت شدم کلفتی باکره بودم، و اسکارلت چنین نبود. او پیش از آشنایی بارت، دوبار شوهر کرده بود و دو فرزند داشت. من افتخار می‌کنم که تنها دختر سیاهی هستم که در زندگی فقط یک مرد را شناختم و فرزندی ندارم. فکر

می‌کنم رودخانه عواطف و احساساتم از آن جهت چنین خروشان و متلاطم است که در مسیری بس باریک جریان دارد. هیچ نوع نهر جانبی یا رود فرعی از آن منشعب نمی‌شود. مردی که اکنون در برابرم است می‌تواند همه این چیزها را عوض کند.

من «بهایی بالاتر از سنگ‌های یاقوت دارم.» آیا اینها کلماتی بود که رت در شبی که مرا از بازار برده فروش‌ها خرید گفت؟ اکنون، امروز، آن کلمات چه معنایی می‌تواند برای من داشته باشد، برای زنی که با لباسی فاخر در معیت یک «نماینده کنگره» وارد ایستگاه قطاری در واشینگتن می‌شود؟ خوشحال بودم که قطار در حال ورود به ایستگاه بود. غیر از آن کارهایی که می‌خواستم انجام بدهم، کارهای دیگر در پیش داشتم و از این بابت خرسند بودم. «نماینده کنگره» با لحنی که آدمهای بی‌ادب با مستخدمان سخن می‌گویند به من گفت که قبل از پیاده شدن از قطار کارهای زیادی باید انجام بدهیم. من با لحنی خشک و خشن که هرگز به کار نمی‌برم، به او گفتم اگر چنین است پس بهتر است که زود دست به کار شود. جووری نگاهم کرد مثل آن که می‌خواهد به من سیلی بزند، مستخدمی را صدا کرد و از کوپه خارج شد. بی‌اعتنا به بار و بنه‌ام، وقتی به دست آوردم تا این جملات را در تو بنویسم، ای خائن!

ما در سکوت با کالسکه کرایه‌ای عازم خانه‌خواهر او واقع در ربع شمال غربی شهر شدیم. هرگز این‌طور با هم تنها نبودیم. هرگز با هیچ مردی به جز رت عزیزم چنین تنها نمانده بودم. خیلی هیجان‌انگیز بود که این قدر به هم نزدیک باشیم و هیچ چیز به هم نگوییم. من رودخانه‌ای هستم، و سدی هستم در برابر این رودخانه که هر آن بیم فروریختنش می‌رود. اگر دیوارهایم مقاومت کنند و قوی بمانند برنده خواهم شد. اگر احساساتم لبریز شود باز هم برنده هستم؛ هر دو حالت پیروزی محسوب می‌شود. هرگز در عمرم در چنین موقعیتی قرار نگرفته بودم، به هر سوی که برگردم برنده‌ام. تا حالا پاکدامنی من غیر واقعی بوده است - هیچ‌گاه آزموده نشده بود. اکنون که نسبت به این مرد میلی واقعی در خودم احساس می‌کنم و سؤالی واقعی در ذهنم مطرح شده است؛ بهره‌مند شدن می‌تواند بی‌نظیر و عالی باشد. بی‌نظیر و عالی؛ این معنای آزادی است. این هیچ ارتباطی به سیاست یا انتخابات ندارد، بلکه به چیزهای بسیاری که می‌خواهی، و آزاد بودن در انتخاب از میان آنها یا آزاد بودن در عدم انتخاب و کماکان مثل سابق در امنیت زندگی کردن، مربوط است. زن سیاهی که موقعیتش را تغییر نخواهد داد. این پدیده نوظهوری است. ما حتی زمانی که نمی‌دانستیم چه چیز را باید تغییر بدهیم یا چگونه، از موقعیتی که در آن قرار داشتیم راضی نبودیم، در آن هنگام فقط



امیدمان آن بود که به آسمان‌ها پرواز کنیم؛ هنگامی که بمیرم به آسمان‌ها پرواز خواهم کرد، به آسمان‌ها پرواز خواهم کرد. اما حالا گمان می‌کنم که دوست دارم به آغوش او پرواز کنم، بمیرم تا دوباره زنده شوم، دوباره بمیرم و دوباره بعد از هر مرگ کوچک بیدار شوم و چشم به لذت‌های تازه بگشایم. اما این یک گمان نیست؛ یادآوری خاطرات بسیار دور است؛ خاطراتی مربوط به اجدادم؛ تنها چهره‌ها تغییر کرده است. به خودم نهیب می‌زنم؛ اکنون دیگر آن دوشیزه سابق نیستم. بدون آن که کلمه‌ای با هم سخن بگوییم به خانه خواهرش می‌رسیم. اما چشمان او به من گفتند، چشمانش به من گفتند، که به نظرش زیبا هستم، و من با تمام وجودم به او گفتم، که ندای قلبش را می‌شنوم، و از آنچه می‌شنوم خیلی خوشم می‌آید.

خواهرش آنجا نبود. همهٔ افراد خانواده به خارج شهر رفته بودند. او مرا به اتاقی که برایم در نظر گرفته شده بود راهنمایی کرد، و من کلاهم را از سر برداشتم، سنجاق سرم را از لای موهایم بیرون کشیدم؛ سپس موهایم را از آن مدل محکم گوجه‌فرنگی که کم‌کم سرم را به درد آورده بود آزاد و رها کردم. به سمت در برگشتم؛ او آنجا ایستاده بود، به من نگاه می‌کرد، در هر دستش چمدانی دیده می‌شد. خواهرش مستخدمی در خانه نداشت. درست به همان شکل که یک تکه فلز آهن جذب آهن‌ربا می‌شود به طرفش رفتم. به سویش جذب می‌شدم، به سویش کشیده می‌شدم. چمدان‌هایم را از دستانش بیرون کشیدم، و خیره نگاهش کردم. منتظر بودم. رفتارم در کمال بی‌بندوباری بود؛ نخستین ژست حاکی از بی‌بندوباری که در زندگی به خود گرفته بودم، ژستی که در زنان بی‌عفتی که برای بل‌کار می‌کردند خوار شمرده بودم. او ناامیدم نکرد. او نه، اصلاً ناامیدم نکرد.

کاری کردم که اگر بیشتر درباره آن می‌اندیشیدم، انجام نمی‌دادم. اکنون وحشت زده‌ام. در حالی که به دلدادۀ او مبدل شده‌ام، خود را همردۀ دخترانِ خانۀ بل‌واتلینگ می‌بینم، زنانی که با بیش از یک مرد مراوده دارند. و این برایم تجربه‌ای کاملاً تازه و پریشان‌کننده است.

همان چیزی است که سرایندهٔ سرودهای مذهبی در «ترانهٔ ترانه‌ها»<sup>۱</sup> راجع به آن گفته است. به یک باره این را تشخیص دادم، و وحشت زده‌ام. نه از بابت این که رت ممکن است موضوع را بفهمد، بلکه از این بابت که آدم تازه‌ای شده‌ام، آدمی نه چندان کامل که از یکی از مهم‌ترین اصولی که در زندگی محترم می‌شمرده، تخطی کرده است، انسانی که هرگز خودش را چنین خوشبخت احساس نمی‌کرد، انسانی که راجع به وی در هیچ کتابی چیزی نخوانده‌ام.

مثل آن که «نماینده کنگره» صد سال است مرا می‌شناسد. لذتی که از مصاحبت او بردم مرا به قلمرویی مقدس که تاکنون از وجود آن بی‌اطلاع بودم رهنمون ساخت. احساس رمزآلودی به من دست داد، زیرا که او من است، و من او هستم، و از همهٔ آنچه او می‌خواهد و خودم می‌خواهم اطلاع دارم. در کلیسای این پیوند روحی، من هم و اعظم و هم نمازگزار. او

خطابه خوان است و من جماعت نمازگزاران کلیسا. من خطابه خوانم و او جماعت نمازگزاران کلیساست. بانگ مردمی به پاسخ بدل می‌شود و پاسخ به بانگ دیگری، و من فریاد می‌زنم و همچون ابر بهاری می‌گریم. مشتاقم که بگذارم «دارچین» قدیمی بمیرد و «سینار»ی تازه در تمام شب‌های آتی متولد شود.

این احساس شیرینی است، شیرین‌تر از هر احساسی که تاکنون داشته‌ام. اگر چیزی بهتر از یک کاکاسیاه آزاد در یک شنبه شب تعطیلی وجود داشته باشد، آن یک سیاه آزاد در روز تعطیل یکشنبه است؛ در بستر خواهر او صبحانه‌ام را صرف کردم.

کمی بعد، در حالی که در کمال خوشی و شادمانی بازو به بازوی هم داده بودیم، از خانه خارج شدیم و به گردش در محلات اطراف رفتیم. کسی مرا اینجا در شمال نمی‌شناسد. خیلی‌ها سرشان را در جهت ما حرکت می‌دهند، مثل آن که می‌گویند چه زوج جذابی. این تجربه تازه‌ای برای من است، اما مثل آن که او به این جور چیزها عادت دارد. لازم نیست از او سؤال کنم تا بدانم که هرگز در زندگی به زنی سفیدپوست دست نزده است، هرگز خواب بوسیدن یکی از آنها را هم ندیده است، و حتی اگر هم چنین خوابی دیده باشد احتمالاً از روی نافرمانی و تمرد بوده، نه اشتیاق. احساس ناراحت‌کننده‌ای است، خیلی ناراحت‌کننده، وقتی که تشخیص می‌دهم او چشمش به دنبال همه زن‌های زیبای شکلاتی و کاراملی و قهوه‌ای در این خیابان‌هاست، زن‌هایی که با بی‌خیالی در خیابان‌ها قدم می‌زنند و از آزادی‌شان لذت می‌برند. او دوست دارد به زن‌های زیبا نگاه کند؛ از این که به چهره آنان خیره شود لذت می‌برد. یک بار چنان حرصم گرفت که با آرنجم به دنده‌هایش زدم. او گفت: «اگر خداوند راضی نبود که مردها از دیدن زیبایی‌هایی که او آفریده برای لحظه‌ای محظوظ شوند، زن‌ها را این قدر زیبا نمی‌آفرید! خدا می‌داند که شما زن‌ها آن قدر به زیبایی‌تان اهمیت نمی‌دهید تا خودتان را در آینه چشم مردان برانداز کنید.»

از حماقتی که به دور حقایق هوشمندانه‌اش می‌پیچد، خنده‌ام می‌گیرد. من تنها زن سیاهی هستم که رت می‌پسندد. از این حقیقت بایستی احساس آرامش کنم اما افسوس که - ناراحتم.

خیلی از مردم «نماینده کنگره» را می‌شناسند و با او سلام و احوالپرسی می‌کنند، مردانی که شلوار رکابی به پا دارند، مردانی که کلاه بر سر دارند؛ او با همه آنها رفتار یکسانی دارد و به سوی هر کدام تعظیم کوچکی می‌کند. اگر کسی بچه‌ای به بغل داشته باشد، او اول تهدید می‌کند که میل دارد بچه را ببوسد، بعد سرش را به علامت منفی تکان می‌دهد، و در حالی که از والدین آن بچه دور می‌شود اعلام می‌کند: «این بچه آن قدر معصوم است که من گناهکار نباید آلوده‌اش کنم.»

رت مردی ثروتمند و شاید مقتدر است. دوست من، «نماینده کنگره»، مردی مشهور و شاید مقتدر است. دارم کم‌کم تفاوت‌ها را تشخیص می‌دهم و می‌فهمم که این تفاوت‌ها چه اهمیتی برایم خواهد داشت.

# ۱۰۰

او راجع به خواهرم، اسکارلت، از من می‌پرسد. حرف زیادی ندارم که بزنم. از گفتن آن داستان طولانی و قدیمی دیگر خسته شده‌ام. امروز روزی است که باید به دیدن دکتر بروم. «نماینده کنگره» فعلاً دل به کس دیگری نبسته است. آن دختری که مدت‌ها پیش در مهمانی با او دیدم، دوستِ قدیمیِ خانوادهٔ اوست و اگر با من آشنا نشده بود ممکن بود با آن دختر ازدواج کند.

دکتر، یکی از نخستین پزشکان سیاهپوست کشور، حرف زیادی برای گفتن نداشت به جز این که نقش پروانه را قبلاً هم بر صورتم دیده است و همین طور از درد استخوان‌هایم نیز آگاه است - اما نشانه‌های دیگری هم هست که من احساس نمی‌کنم، و همین او را نسبت به عاقبت بیماری من امیدوار می‌کند. او می‌گوید که احساس خستگی من گذراست، می‌آید و می‌رود. می‌گوید که در بعضی موارد وخیم بیماری، آدمها فوت می‌کنند. می‌گوید من خوش شانس هستم که هرگز حامله نشده‌ام، چون بعضی وقت‌ها بیماری با حاملگی و زایمان بدتر می‌شود.

هنگام معاینه و گفتن این حرفها او بدخلق‌تر از سابق بود، کاملاً بدخلق و عبوس. در واقع چند روزی طول کشیده بود تا توانسته بودم از او وقت ملاقات بگیرم. بالاخره، پس از انجام معاینه، هنگامی که من لباس پوشیده بودم و آماده ترک مطب بودم، دکتر گلویش را صاف کرد و چیزی به من گفت که به نظرم در تمام مدت دیدارم سعی کرده بود بگوید.

«خانم، اولین باری که شما را ملاقات کردم تحت تأثیر رفتارتان قرار گرفتم.» (ترجیح می‌دادم بگوید تحت تأثیر هوش و متانت‌تان.) «شما در موقعیت دشواری قرار داشتید، اما با شرم و حیا بر رفتارتان مسلط بودید.» (ترجیح می‌دادم به کلمه شرم کلمه دیگری می‌افزود، مثلاً ساده‌دلی، یا فروتنی.) «همه می‌دانند که شما زنی متاهل هستید،



نمی‌دانم این مایه خوشبختی است یا بدبختی. اما این یوغ را پذیرفتید، در کمال...» (آیا او گفت، در کمال بردباری و متانت؟) «هنگامی که ازدواج کردید، ما واقعاً برای شما خوشحال شدیم. هر مرد سیاهی که مادری داشت که به زور یا به میل خودش تسلیم اربابی سفیدپوست شده بود، به افتخار پیروزی شما جامش را بالا برد و نوشید. اما حالا شما بدون شوهرتان به این شهر آمده‌اید، تنها با این نیت و هدف که نام نیک یکی از مردان سیاهپوست و بزرگ پایتخت را ملوث کنید. من جز آن که مانند سایر همشهری‌ها و هم‌نژادهایم مخالفتم را با این کار وقیحانه شما ابراز کنم، کاری از دستم برنمی‌آید.»

«فکر نمی‌کنم شما چیزی دربارهٔ موقعیت فعلی من بدانید.»

«بوی او را از شما استشمام می‌کنم.»

این گستاخانه‌ترین جمله‌ای بود که هرگز کسی در زندگی نثارم کرده بود. می‌دانم منظورش چیست. من در خانه پل ملافه می‌شستم. دکتر بودن نوع دیگری از شستن ملافه‌های چرک است.

«اگر ارتباطش را با شما حفظ کند، دیگر دوباره انتخاب نخواهد شد. سیاه‌پوستان رأی‌دهنده به مردی که با همسر مرد دیگری زندگی می‌کند رأی نمی‌دهند.» سعی کردم ساکتش کنم، اما او ساکت بشو نبود: «فکر می‌کنی که هستی؟ در جامعهٔ اخلاقی معلمان و کشیش‌ها و وکلا و دکترهای سیاهپوست، تو همیشه معشوقهٔ یک جنوبی طرفدار برده‌داری محسوب خواهی شد.» حالا دور برداشته بود: «شانس بیشتری داری که بین خانواده‌های سفیدپوست و استخوان‌دار قدیمی پذیرفته شوی، تا این که بخواهی خودت را بین خانواده‌های سیاه‌پوست و تازه به دوران رسیده جا کنی.» و دکتر همچنان پرچانگی می‌کرد: «ما بسیار مبادی آداب و تابع اخلاقیات هستیم.»

در این باره نیندیشیده بودم. دربارهٔ هیچ چیز چندان نیندیشیده بودم.

## ۱۰۲

کارم در واشینگتن به پایان رسیده است. باید با اولین قطار به آتلانتا بازگردم. این کار عاقلانه‌ای است، و من هم زن عاقلی هستم. هیچ زنی در رمان‌هایی که خوانده‌ام، این گونه اشتباهات را که من در زندگی مرتکب شده‌ام مرتکب نمی‌شود. مابین تمام کتابهای ادبی که من می‌شناسم، تنها یک کتاب به آنچه احساس می‌کنم نزدیک است؛ کتاب آرزوهای بزرگ نوشته چارلز دیکنس. پپ<sup>۱</sup> خانواده گناهکاری دارد، تقریباً گناهکارتر از خانواده من. نجات‌دهنده چه دینی دارد؟ آیا ما همیشه عاشق آنهایی می‌شویم که ما را از سختی و بدبختی نجات می‌دهند؟ آیا من خانم هاویشام را در آن لباس چیت هندی نشناختم؟ استلا (دخترخوانده خانم هاویشام که پپ عاشقش می‌شود) و اسکارلت چه وجوه مشترکی داشتند؟ پپ چه آسان اقبال بلندش را پذیرفت. من همیشه به این خصوصیت پسران سفیدپوست غبطه می‌خورم - ایمان آنها نسبت به این مسأله که بالاخره اقبال به آنها رو خواهد کرد. برای همین است که با آرزوهای بزرگ زندگی می‌کنند. برای همین است که هر کاری دلشان بخواهد انجام می‌دهند و از بابت آن نگران نیستند. برای همین است که رت همیشه هر کاری دلش بخواهد انجام می‌دهد. اما این موضوع اصلاً درباره من صدق نمی‌کند. به همین جهت است که باید با عجله به آتلانتا برگردم.

---

1. Pip

## ۱۰۳

رت به خانه اسکارلت نقل مکان کرده است. فرزندانش اسکارلت آنجا هستند و به رت احتیاج دارند. در خانه پلکان بلند و عریضی وجود دارد که زمانی رت اسکارلت را در آغوش خود از آن بالا برده است - و اتاق‌های زیادی که شمارش آنها کار سختی است. اینجا همان جایی است که وقتی بانی چشم از جهان فرو بست، من و بانی و رت محکم تنگ هم چسبیده بودیم.

رت نامه‌ای به خانه‌ام فرستاد، و من برای دیدار او در سر وقت موعود رسیدم. در آغوش هم خفتیم. رت نقش سرخ پروانه را با حرکت انگشتانش روی گونه‌هایم دنبال کرد، و از من پرسید که آیا حالم خوب خواهد شد؟ به او می‌گویم بلی - و به او می‌گویم که می‌خواهم فردا صبح ترکش کنم. فردا صبح، او را ترک خواهم کرد. همین حالا تصمیمم را به انجام این کار گرفتم. هنگامی که این را گفتم، گذاشتم بدانند که چقدر از بابت این موضوع ناخشنود هستم. و اکنون دارم صدای خودم را می‌شنوم: فردا صبح اینجا را ترک خواهم کرد.

رت می‌گوید: «من نام خانوادگی ام را به تو دادم. تو را به همسری خودم درآوردم.»

پاسخ می‌دهم: «اما من هرگز نام خانوادگی ام را به تو نگفتم.»

# ۱۰۴

مامی هرگز سوار قطار نشده بود. من گوشواره‌های زمرد بانو را در کیفم دارم. آنها را از جعبه جواهرات اسکارلت برداشته‌ام. بعضی‌ها می‌گویند که زمرد باارزش‌تر از یشم است چون یشم در جهان به وفور یافت می‌شود، اما زمرد نه. خوب دیگر، هرچه در دنیا کمیاب‌تر است، گران‌تر است. بعضی‌ها هم می‌گویند زمرد به خاطر آن که رنگ و تالووی زیباتری دارد باارزش‌تر است. ولی من می‌گویم دلیلش آن است که آدمهای غنی زمرد را زودتر پیدا کردند و همه‌اش را برای خودشان نگه داشتند. بنابراین حالا می‌گویند که یشم فقط کمی بهتر از شیشه سبز است تا به آنچه بیشتر دارند ارزش بیشتری ببخشند. مثل خون سفید پوست‌ها. اما انسان شیشه سبز را ساخته و خدا زمرد و یشم را به وجود آورده است، و من دست خودم نیست که فکر می‌کنم یشم به رنگ زیبای علف‌ها در پاییز است، رنگ چیزهای جاننداری که از تشنگی اواخر تابستان جان سالم به در برده‌اند و رنگ سبز آنها بسیار به طلایی می‌زند. من می‌بینم که یشم و زمرد هر دو زیبا هستند و شیشه سبز کاملاً با آنها تفاوت دارد.

تنها، سوار قطار می‌شوم و به شمال، به واشینگتن می‌روم. پیغامی در مورد رفتنم به آنجا برای دوستم، «نماینده کنگره» نفرستاده‌ام. نه. تنها چیزهایی که از خانه رت برای خودم برداشته‌ام اشیاء متعلق به اسکارلت بوده است. اموالش را برمی‌دارم و آنها را از خاطر من بیرون می‌کنم، هم

اسکارلت و هم رت را. این بهترین کاری است که می‌توانم در این دوران سخت زندگی انجام بدهم. اسکارلت رت را از من می‌گیرد، من هم چیزهای او را برمی‌دارم. هر چیزی را که رت برایم خریده است در خانه او باقی می‌گذارم، شلوارک‌های پُنی زیر دامن، گیره‌های سر، گوشواره‌های یشم، حلقه انگشتری ازدواج، همه چیز. اگر چیزهایی را که رت برایم خریده است با خود داشته باشم، نمی‌توانم نزد «نماینده کنگره» عزیزم بروم.

بالا به اتاق اسکارلت رفتم. کمدش را گشودم: دریایی سبزرنگ از انواع پارچه‌ها، مخمل، ساتن، ابریشم؛ یکی دو پیراهن به رنگ سیاه؛ یک پیراهن آبی برای روز؛ انواع کلاه‌ها. در آتلانتا گفته می‌شود که اسکارلت عاشق رنگ سبز بود چون سبزرنگ پول است. اما من که از اول زندگی او را می‌شناختم می‌دانم که او حتی پیش از آن که پول را بشناسد عاشق رنگ سبز بود.

در مزرعه پنبه که آدم اسکناس نمی‌بیند. متأسفانه باید اذعان کنم که در تارا که یک مزرعه بزرگ در جورجیا محسوب می‌شود، کسی اسکناس نمی‌بیند. در مکانی این چنین، در مکانی که ما خواهرهای ناتنی که توسط رودخانه‌ای از باورهای غلط از هم جدا شده بودیم با هم زندگی می‌کردیم، باورهای مربوط به سیاه‌پوستان، باورهای مربوط به اصول جوانمردی، باورهای مربوط به نژاد و مکان، باورهای مربوط به سنت و خشم - در سرزمینی که ما دوران کودکی مان را سپری کردیم، آدمها ثروت را با وسعت زمین‌های دارای خاک سرخ و تعداد برده‌های سیاه اندازه می‌گرفتند. هیچ رنگ سبزی در کار نبود.

سبزرنگ برگ درختان بود، سبز در علفزار بود، سبزرنگ ملخ‌ها بود، سبز در همه چیزهای زیبا و کم‌اهمیت و در تمام صور جاندار حیات

وجود داشت، و به همین دلیل بود که اسکارلت این رنگ را دوست داشت، چون او یک موجود جاندار زیبا و کم‌اهمیت بود، یا آن که دوست داشت خودش را چنین ببیند. او پیراهن سبزرنگ را به خاطر آن که سبز رنگ پول بود یا بارنگ چشمهایش سازگاری داشت، نمی‌پوشید. او اصلاً آدم خودبینی نبود. می‌دانستم که من از او زیباترم. این را خوب می‌دانستم و نمی‌گذاشتم چنین موضوع کم‌اهمیتی نگرانش کند.

اسکارلت زیبا نبود، اما این توانایی را داشت که حواس مردها را از این موضوع پرت کند. و اکنون که زیبایی ام باگذشت زمان رو به زوال است، من هم بایستی این توانایی را از خواهرم کسب کنم؛ بایستی بیاموزم که حواس مردها را طوری پرت کنم که متوجه نشوند من زیبا نیستم. پیراهن‌های اسکارلت شروع خوبی برای این کار است. در حالی که پیراهن خواهرم را به تن دارم نزد «نماینده کنگره» محبوبم می‌روم.

لباس‌هایم را هم در چمدان‌های اسکارلت قرار دادم. به تصویرم که در شیشه پنجره افتاده و محور و تاریک است نگاه می‌کنم، اما خودم را چنان می‌بینم که هرگز ندیده بودم. رنگ سبز به من هم می‌آید. هرچه باشد سبز رنگ سرزمین ایرلند زادگاه پدرم است.

پورک ماجرا را برایم تعریف کرد. او ماجرا را از مامی شنیده بود و مامی هم آن را از ارباب اوهارا شنیده بود. ارباب در حالی که به خاطر قتل‌هایی که مرتکب شده بود و سرفتی که انجام داده بود تحت تعقیب قانونی قرار داشت، از ایرلند گریخت. او نمی‌توانست ببیند که مردم همه چیز داشته باشند و خانواده او هیچ چیز نداشته باشد. و هنگامی که عرصه در آن کشور بر او خیلی تنگ شد، از آنجا گریخت. سرگذشت پدر اسکارلت و پدر من چنین بود.

اسکارلت هم سربازی را کشت و به همین لحاظ شبیه پدرمان بود.

پرسی آن ماجرا را برایم تعریف کرده است. او، اسکارلت، و ملانی، آن سرباز ارتش متحد شمالی را به قتل رساندند، جنازه او را غارت کردند و در حالی که جنازه را در ملافهای حمل می‌کردند آن را از خانه بیرون بردند، و در تمام این مدت با اعضای خانواده که بیرون پنجره بودند به طور کوتاه و مختصر صحبت می‌کردند. بعد هم در فرصتی مناسب جنازه آن سرباز را دفن کردند. من از خانواده نیرومندی می‌آیم. و من هم از لحاظ تمایلم برای ترک دنیای کنونی‌ام و یافتن یک دنیای بهتر، مثل پدرم هستم. این خواهر و خانواده‌ام است که پشت سر می‌نهم، نه اسکارلت، نه یک فرد بیگانه.

زمانی در ایالت جورجیا خواهری داشتم که مادرم را دیوانه‌وار دوست داشت، همه عمر از مادر نگه‌داری کرد، خیلی بهتر از من از او مراقبت کرد. من از آن خواهر متنفر بودم و به خاک سپردمش، و اکنون او را می‌بخشم. زمانی در ایالت جورجیا مادری داشتم که نمی‌توانستم راهی برای دوست داشتنش بیابم. خدا را شکر می‌گویم که اسکارلت راهی پیدا کرد و آن راه را هموار نگه داشت و به روشنی آن را پیمود. او از عشق مادرم به طرزی بی‌نظیر بهره‌مند شد.

و اکنون نوبت من است که از عشق مادر اسکارلت (بانو) به نحوی بی‌نظیر بهره‌مند شوم. بانو مرد سیاهش را در روشنایی روز دوست داشت. اگر «آدام» مرا بخواهد، من او را دوست خواهم داشت، دیوانه‌وار «نماینده کنگره» محبوبم را دوست خواهم داشت.

## ۱۰۵

رت برایم نامه‌هایی می‌نویسد و در آنها از من تقاضا می‌کند به سویش بازگردم. او مرد خوبی است، می‌تواند مرد رویاهای هر زنی باشد. رویای چه کسی، نمی‌دانم. فکر می‌کنم مرد رویاهای بل باشد. بل پهنهٔ تخیلات خود را تا آن حد توسعه داد که رت را ببیند، رت را بخواند. او از مردها خیلی خوشش نمی‌آمد، اما رت را حقیقتاً دوست داشت. این قابل احترام است. اسکارلت رت را هنگامی دوست داشت که کس دیگری را برای دوست داشتن نداشت. آن عشق، یک عشق کوچک و ناچیز و رقت‌انگیز بود و رت آن را نمی‌خواست. و من، من رت را دوست داشتم زیرا او جایزه‌ای برایم محسوب می‌شد، و من جایزه‌ای می‌خواستم که آن را حس کنم، طعمش را بچشم و ملاحظه کنم که می‌توانم برنده شوم. اما این قدرت او بود که با تمام وجود می‌خواستم، نه خود او.

به او می‌گویم، که من همواره در بستر خواهرم غنوده‌ام و دیگر این را نمی‌خواهم.

او می‌گوید: «من قبل از آن که اسکارلت را ببینم تو را دیدم، پیش از آن که او را بخوام تو را خواسته‌ام.»

«اما با این حال تو اسکارلت را برگزیدی چرا که پیوند با او مقدور بود و او مرا به خاطر می‌آورد. او برگردان روشنی از من بود و همین تو را، هر چند به طور موقت، اما راضی می‌کرد. تو مرا فریب دادی و من در



فرصت‌هایی بس شیرین اسکارلت را فریب دادم، در فرصت‌هایی بس شیرین. اما دیگر اشتهایی برای یک مرد سفیدپوست ندارم. گوشت سفیدپوست‌ها به مذاق ما سازگار نیست، زیادی مقوی است. من یک غذای نسبتاً ساده و سبک می‌خواهم، مثل چند برش نازک از گوشت گوساله سرد، یک برش نان ذرت، و یک لیوان بزرگ دوغ. می‌خواهم غریبه‌ای را دوست بدارم که آن کسانی را که من می‌شناسم نشناسد. تو برای من همچون پدری بودی، و اکنون که همچون پاره تنم به نظر می‌رسی، دیگر نمی‌خواهمت. «چشمانش پر از اشک می‌شود. «طلاق نمی‌دهم. طلاق نمی‌دهم.» «بسیار خوب، پس من باگناه زندگی خواهم کرد، در کمال غرور. این را توبه من آموختی.»

رت از من می‌پرسد: «اسمت چیست؟»

می‌گویم: «سینارا» و از در اتاقش بیرون می‌روم.

## ۱۰۶

بدون همراه سفر می‌کنم. حالت تهوع به من دست داده است. این قطار پر از بچه‌های بازیگوش و شیطان از هر رنگ و نژادی است. هر آنچه از نام نیکم باقی مانده است، تا زمانی که به واشینگتن برسم بر باد خواهد رفت. چرا کسی نمی‌تواند این مسأله را بپذیرد که یک زن دوست دارد به خودش متکی باشد؟

«نماینده کنگره» نمی‌داند که من به سویش می‌روم. انتخابات سخت ذهن او را مشغول کرده است، و دیگر به نگرانی‌های بیشتری احتیاج ندارد. او تصورش را هم نمی‌کند که من نزدش بشتابم.

رت رفتن من به واشینگتن را محتمل دانسته بود. او توسط پیغام‌رسان یادداشتی برایم فرستاد که جلوی در خانه‌ام به من تحویل داده شد. می‌گویم «خانه‌ام» چرا که رت این خانه را به من هدیه کرد، چرا که نام من روی سند آن است، و نیز به خاطر آن که همان‌طور که بل می‌گوید و اعتراف به آن شرم‌آور است، من برای به دست آوردن این خانه زحمت کشیده‌ام.

رت در این یادداشت نوشته است که اگر من به واشینگتن می‌روم، می‌توانم به «خانه‌ای که قبلاً در آن سکونت داشتیم» بروم. نمی‌گویم «خانه من»، و نمی‌گویم «خانه ما». مهربانی او اشکم را درمی‌آورد. از این که او می‌داند، یا می‌تواند حدس بزند که من چه می‌خواهم بکنم، خیلی متأثر می‌شوم؛ مهربانی‌اش باعث می‌شود گریه کنم، اما دیگر نمی‌توانم لطف و محبتش را بپذیرم.

## ۱۰۷

گرچه پول زیادی با خودم دارم، اما در هتل به زن بدون شوهر اتاقی کرایه نمی دهند. کالسکه‌ای گرفتم تا مرا به خانه خواهر «نماینده کنگره» عزیزم ببرد. هنگامی که خواهرش در را به رویم گشود، فوری مرا به جا آورد.

## ۱۰۸

امشب در دانشگاه جشنی برپاست. همهٔ سیاهپوستان مهم و متنفذ شهر در این جشن حضور خواهند داشت. انتخابات برگزار شده و به پایان رسیده است. «نماینده کنگره» محبوب من هنگامی که انتخاب‌شدگان برای ادای سوگند به مجلس تازه بروند، دیگر «نماینده کنگره» نخواهد بود. خواهرش از من دعوت کرده که همراهشان به جشن بروم. حرفهای زیادی دارم که می‌خواهم به آدام (نماینده سابق کنگره) بگویم. امیدوارم بتوانم کلمات مناسب را بیابم.

امشب پایکوبی کردیم. اما پیش از آغاز رقص، من مقدمات کار را فراهم کردم.

من کورین، آن دختر لاغر اندام را که میان دندانهای پیشینش باز بود، به صرف چای دعوت کرده بودم. به سه یا چهار خصوصیت او مشکوک بودم، که از میان آنها یکی دو خصوصیت خیلی برایم مهم بود. سینه صاف و باسن لاغرش مرا به یاد ملانی ویلکز می انداخت. بحث راجع به این موضوع کار آسانی نبود، اما من به بهانه تعریف کردن سرگذشت یکی از دختر خاله هایم که ازدواج کرده بود و گهواره خالی بچه را تکان می داد، روی این موضوع انگشت گذاشتم. آن دختر خاله هرگز نتوانسته بود حامله شود. کورین با بی اعتنایی شانهایش را بالا انداخت.

دندانهایش واقعاً زیبا بودند؛ مرواریدهای کوچکی که در هنگام لبخند زدن معلوم می شد کمی از هم فاصله دارند. او از بابت این موضوع کوچکترین غصه ای نداشت، خداوند آدمها را هر طور که دوست داشته آفریده است. کورین اگر می خواست تنها بماند و شوهر نکند، خوب باز هم تنها نبود، با والدینش زندگی می کرد، و فرزندان زیادی در کلبه های مهاجرنشین داشت. این کار بزرگ و مهمی بود، سرپرستی تعدادی کودک یتیم، و کورین این کار را انجام می داد. او می دانست که از زمان پایان جنگ چقدر بر جمعیت سیاهپوستان افزوده شده است، چقدر تعداد

شکم‌ها و مغزهای گرسنه زیاد شده است، و این گروه‌های سیاسی کار مهمی به نفع این جماعت سیاه انجام نداده‌اند. او در حالی که برای عوض کردن موضوع صحبت مان شوخی ظریفی می‌کرد، گفت: «واقعاً عجیب است. مشکل زنانه من این است که اصلاً مشکل زنانه‌ای ندارم.» او تلخ و شیرین را با هم می‌پذیرفت و آن دو را به صورت یک مجموعه هضم می‌کرد. «تنها مردی که مناسب ازدواج من باشد، یک بیوه مرد دارای پنج فرزند است که احتیاج به کسی داشته باشد تا بچه‌هایش را برایش بزرگ کند. چنین مردی اگر مرا برای ازدواج انتخاب کند، خیلی شانس آورده است.»

«راجع به آدام، نماینده کنگره» چه می‌گویی؟»

«او می‌خواهد تشکیل خانواده بدهد. مدام راجع به صاحب فرزند شدن با من حرف می‌زند، و هر بار که شروع می‌کند من راهم را می‌کشم و می‌روم.»

می‌گویم: «مهم آن است که یک مرد را دوست داشته باشی. تو هم

آدام را دوست داری.»

«مهم این است که در زندگی احساس خرسندی و خوشبختی کنی،

حتی اگر خوشبختی چیزی غیر از شوهر و خانواده باشد.»

«مگر خوشبختی غیر از این هم به دست می‌آید؟»

«من و تو در خیلی چیزها هم عقیده نیستیم، مگر نه؟»

می‌گویم: «حق با توست. بیراه نمی‌گویی.» یکدفعه یخ کرده‌ام. پس از

این همه سالها و فراز و نشیب‌هایی که در زندگی تجربه کرده‌ام، متوجه

می‌شوم که کورین بیراه نمی‌گوید.

اگر راهی بیابم تا هدیه‌ام را تقدیمش کنم، آیا او راهی برای پذیرفتن آن

می‌یابد؟

در لبه پیراهنم و لای چین‌های آن گل‌های فشرده شده فرو کردم. هر بار که تکان می‌خورم، عطر مطبوعی از پیراهنم به صورت امواجی در هوا پراکنده می‌شود. به آدام می‌گویم که او باید با دختری که لای دندانهای پیشینش باز است، ازدواج کند. آدام می‌خندد. باز هم پایکوبی می‌کنیم. او با هیجان می‌رقصد، می‌گردیم و می‌چرخیم، و من از قدرتی که از جسم او به کشورمان، به آمریکایمان جاری می‌شود سرمستم. به اطرافم به آن سیاه‌پوست‌های تازه به شهرت رسیده می‌نگرم، اقلیتی با استعداد و فرهیخته در جمع سیاه‌پوستان کشور، اولین محصول مرغوب درو شده، با افکار پرورش‌یافته و درخشان و با شخصیت‌هایی بارز، افرادی متکی به نفس، آنهایی که به خاطر خوبرویی‌شان امتیازاتی کسب کرده‌اند، و آنهایی که هنوز به قدرت نرسیده و به آن نیازمندند؛ اشخاصی که پدرانشان لقب «نرس» گرفته بودند و اربابانشان که می‌ترسیدند آنها را در تملک خود داشته باشند آزادشان کردند. آنها حتی در غل و زنجیر سفیدپوستان را مرعوب می‌کردند. آن خوبرویان، به خدایگان شباهت داشتند. من می‌چرخم و آنها را می‌بینم که در شامگاهی که رو به تاریکی می‌رود پایکوبی می‌کنند. در آن حال ابرها می‌لغزند و در آسمان پیش می‌آیند و ستارگان را می‌پوشانند، ستارگانی که به کسانی که از نخستین مبارزات جان سالم به در برده‌اند و آنهایی که از غل و زنجیرهای بردگی

رهایی یافته‌اند و گروهی که با نخستین آزادی‌های محدود خود در این شهر، در پایتخت، مرفعیتی برای خود به دست آورده‌اند، چشمک می‌زنند. آن گروه از سیاهپوستان به طرزی نورانی می‌درخشند و در آن حال مشعل وجودشان - مشعل وجودمان - با گذر زمان مشتعل است و می‌سوزد و از بین می‌رود.

این شب کوتاه و جشنی که به گفته آنان به مناسبت «بازسازی و الحاق مجدد ایالت‌های جنوبی تجزیه شده» برپا شده است، رو به پایان است. ما در سایه‌روشن خود پایکوبی می‌کنیم، و من چیزی را خوب می‌دانم. رازی را می‌دانم که بزرگتر از رازی است که در دل دارم. زمانی در آلابامای شمالی مردی سیاه‌پوست و بسیار باهوش و با استعداد که کسی فرصتی برای ابراز وجود به او نداده بود ظهور کرد. آن مرد به پا خاست و به واشینگتن رفت تا جایگاه و مقام خود را در پایتخت بیابد. او زنی را از قدیمی‌ترین و ثروتمندترین خانواده‌های جنوبی برای خویش به دست آورد. من آن مرد را دیدم. من او را در معیت مهم‌ترین مردان این کشور دیدم، و او را در حالی که درست در کنارم ایستاده بود دیدم، و او قد بلندتر از من بود. اما او به زودی حوزه کلمبیا را ترک خواهد کرد، و من هم نمی‌دانم تا کی در این اطراف خواهم بود. از به خاطر آوردن همه چیز خیلی خسته شده‌ام. ما می‌چرخیم و می‌چرخیم، آهنگ‌های قدیمی و خاطره‌انگیز که با ویولن نواخته می‌شود حرکات ما را تنظیم می‌کند، و هنگامی که آدام مرا به سوی خود می‌کشد و محکم در آغوشش می‌فشارد، به او می‌گویم که باید با آن دختر (کورین) ازدواج کند و علتش را هم می‌گویم. این لحظه خشن فروپاشی روابط ما است. آن شامگاهی که خدایان گرد هم می‌آیند فرا رسیده است و ما آن خدایانیم.



«نماینده کنگره» با دخترِ دکتر ازدواج کرد، این چیزی است که مردم شهر می‌گویند، دختری که در دانشکده پزشکی دختران نیوانگلند تحصیل می‌کرد. مراسم در یک کلیسای کوچک اسقفی و متدیست آفریقایی برگزار شد و من تنها شاهدشان بودم.

من گوشواره‌های بانو را فروختم و خانه کوچکی در مرلند در حومه شهر و نزدیک ساحل خریدم. آجرهای خانه که از اثر هوازدگی تیره و تار شده است به دوران قبل از تولد ملت ما (سیاهان آمریکا) تعلق دارد، و جنگل‌هایی که اطراف خانه‌ام را احاطه کرده است از این هم قدیمی‌تر است. خانواده فردریک داگلاس درباره خرید ملک و ساختن خانه‌ای در نزدیکی خانه من حرف می‌زنند. فکر می‌کنم هنگامی که وقتش فرا برسد باید با همسایگان معاشرت کنم. پس از آمدن خانواده داگلاس به اینجا، آنها می‌خواهند دیگران را هم ترغیب به آمدن کنند. اوضاع برای سیاهپوستان ساکن شهرها کم‌کم دشوار می‌شود، و برای سیاهپوستان بیلافت همیشه دشوار بوده است. آسانتر آن است که در جایی زندگی کنیم که آرزوهای کمتری به خاک سپرده شده است.

## ۱۱۲

«نماینده کنگره» صاحب فرزند پسری شده است، یک وارث قانونی و به حق. یک پسر خوشگل تپل مپل. هنگامی که بچه به دنیا آمد آن قدر پوستش روشن و رنگ پریده بود که مادرش روزها بر سر گهواره حصیری کوچک او که مثل گهواره حضرت موسی است با نگرانی انتظار می‌کشید، و دعا می‌کرد کمی سیاهی به پوست بچه بیاید. از آغاز علایم خوبی وجود داشت، اطراف ناخن‌های بچه و نوک گوش‌هایش کمی قهوه‌ای بود، اما مثل بسیاری از بچه‌های دارای پوست روشن چشمان پسرک سبز مایل به طوسی بود. من قرار است مادر خوانده‌اش بشوم. آنها او را به یاد من «سیروس» نام نهادند. بچه را برای غسل تعمید به یک کلیسای اسقفی بردم؛ با بی‌صبری منتظر پایان مراسم غسل تعمید بودم و می‌ترسیدم بچه در آب خفه شود. اگر اتفاق بدی برای فرزند خوانده‌ام بیفتد، دلم می‌خواهد او یگراسست به بهشت برود و منتظر آمدن پدر و مادرش بشود. نمی‌خواهم کوچکترین شکی به دلش راه دهد.

## ۱۱۳

اوه، خدای من. او امروز اینجاست. او را «موسی» خطاب می‌کنم. امروز من سیروس را به خاطر آن که مامان و بابایش کاری دارند و با هم بیرون رفته‌اند، پیش خودم نگه‌داری می‌کنم. داستان حضرت موسی را برایش تعریف می‌کنم. در حالی که او را بر دوشم نهاده‌ام ماجرای مادر حضرت موسی را تعریف می‌کنم که گهواره‌ای درست کرد و آن را در خلنگ‌زارها کرد تا با جریان آب از محل سکونتشان دور شود. به او درباره زنی می‌گویم که بچه را در گهواره گذاشت و زنی که بچه را پیدا کرد و او را نزد خود برد و بزرگ کرد. بعضی‌ها می‌گویند که زنی که بچه را در گهواره گذاشت همان زنی بود که موسی را دوباره پیدا کرد و بزرگ کرد. بعضی‌ها می‌گویند که نه این‌طور نبوده، و همان زن نبوده است. اما این را می‌دانم که هر دو زن عاشق بچه بوده‌اند. من اصلاً حال و روز خوبی ندارم. بعضی وقت‌ها به روزهای گذشته فکر می‌کنم، گفته‌ام ملانی را به خاطر می‌آورم و متوجه می‌شوم که چه حرف زیبا و بامعنایی زده بود. گفته بود زیباترین و خوش‌ترین روزها، روزهایی هستند که بچه‌های خانواده متولد می‌شوند. من خیلی خسته‌ام، ملانی را به خاطر آن بلایی که سر برادر پرسی آورد، می‌بخشم. به دستور ملانی آن‌قدر او را کتک زدند که خون از گوشه‌ها و بینی‌اش فوران کرد و مرد. او را به این دلیل زدند که چیزی درباره‌ی خودش و اشلی و ویلکر گفته بود. من پرسی را به خاطر بلایی که سر

ملانی خوش سر و زبان آورد، و نیز به خاطر بلایی که بر سر اسکارلت و بر سر من آورد، می‌بخشم. زیباترین و خوش‌ترین روز، روزی است که بچه خانواده متولد می‌شود.

این دفتر خاطرات برای توست، عزیزم، امپراتور کنگره قلب من. برای تو، آدام کان برز<sup>۱</sup>. آدام کان برز نماینده آلاباما در کنگره، مردی خودجوش و فرهیخته که نزد خویش علم آموخت و روزهای زیادی را به خاطر مبارزاتش پشت میله‌های زندان سپری کرد. من قصد داشتم در یک روزنامه تازه تأسیس متعلق به سیاهپوستان مشغول به کار شوم. قصد داشتم درباره بانوهای متشخص سیاهپوست و مهمانی‌هایشان و لباس‌هایی که می‌پوشند مقاله‌ای بنویسم. می‌خواستم باعث افتخار و سربلندی تو و موسی کوچولویم بشوم. در تمام دوران زندگیم موانع و گره‌هایی می‌دیدم که میان من و عشق وجود داشت - تا آن که تو به زندگیم پا گذاشتی. هنگامی که تو را دیدم، از دیدن موانع خودداری می‌کردم، با پنجه پا محکم به آنها می‌خوردم، اما منصرف نمی‌شدم، پاهایم ورم می‌کرد و می‌خواست منفجر شود، و حالا چنین به نظر می‌رسد که به زودی خواهم مرد.

هیچ وقت آن روزی را که منتظر بودیم رنگ بچه سرانجام ظاهر شود، فراموش نخواهم کرد. آن روز خوش‌ترین روز زندگی‌ام بود، هرگز چنین عشق نزدیک و ملموسی را احساس نکرده بودم. می‌دانستم که بچه سیاه

خواهد شد چون تو این را به من گفته بودی، و من به حرف‌های تو اعتماد کامل دارم. تو می‌دانستی مادر واقعی بچه کیست، و همین برایت خوب و کافی بود. تو هر چیزی را که به من مربوط شود دوست داری. و خوشا به حال من که موسی کوچولو پسر توست. دوست داشتن آنچه متعلق به خودم است همیشه برایم دشوار بوده است، اما حالا دیگر دوست داشتن آنچه متعلق به توست مانند دوست داشتن اموال خودم است.

وقتی که پسر بزرگ شد، همه این چیزها را به او بگو. به موسی عزیزم همه چیز را بگو. بگذار این سخنان همچون قالبی روح او را شکل ببخشد، تا هنگامی که بزرگ شود به اندازه کافی قوی باشد و بر همه چیز مسلط شود و فرمان براند. بچه را از حقیقت غل و زنجیرها آگاه کن و او را در پناه خود بگیر، تا دیگر هیچ غل و زنجیری نتواند او را در بند نگه دارد. تنها میله‌های زندانی که قابل بردن نیستند میله‌هایی هستند که فراسوی چشمها قرار دارند، تنها ضربات تازیانه‌ای که از آنها نمی‌توانی جان سالم به در ببری آنهایی هستند که خودت به خودت می‌زنی. بگذار که احترام به خود اولین مقام و موقعیتی باشد که او کسب می‌کند، پس از آن هیچ چیز در این جهان نمی‌تواند مایه شرمندگی‌اش شود. به او بگو که مادر خوانده‌اش در حالی که بین سفیدپوست‌ها تنها مانده بود این احترام را برای خودش کسب کرد، و این حق است که با تولد هر انسانی با او زاده می‌شود. به او بگو که من شاهد برگزیده این سایه‌روشن، شاهد برگزیده تو بودم، بت من. از او بخواه به خاطر گناهی که مادر خوانده‌اش مرتکب شده است از خداوند طلب مغفرت کند. به او بگو که اگر قرار باشد ما به عنوان یک ملت از نو قد علم کنیم، این کار در ید قدرت او خواهد بود. به او بگو که من یک کار بزرگ انجام دادم: طفل سیاه کوچکی داشتم و چیزی را که هر مادری باید بداند و خیلی از هم‌نژادان من از

جمله مادرم آن را به فراموشی سپرده‌اند، می‌دانستم، می‌دانستم طفل سیاه کوچکی دارم و می‌دانستم او بهترین بچه دنیاست. به همسرت، به کورین عزیزم که لای دندانهای پیشینش باز است بگو، که یک عمر نفرت داشتن از اسکارلت مرا شایسته آن ساخت که تا ابد او را دوست بدارم. به هردوشان (موسی و کورین) بگو که من آموختم در موقعیت‌های خاص و ویژه‌ای با دیگران، ولو سفیدپوست، سهیم شوم. اکنون با‌دها رفته‌اند، با‌دها رفته‌اند، با‌دها رفته‌اند و خاکستر استخوان‌های مرا پراکنده‌اند.

پایان





# پی‌نوشت

سیندی، با نام تولد سینارا، ملقب به دارچین (سینامن)، سالها بعد از نوعی بیماری که اکنون آن را به نام «لورپوس»<sup>۱</sup> می‌شناسند، چشم از جهان فرو بست. او کلیه املاک خود را که چندان هم کم نبود به پورک بخشید. دفتر خاطراتش را به پریسی داد، و پریسی هم آن را به دختر بزرگ خود داد. و آن دختر دفتر را به تنها دختر خود به نام پریسی سینارا برآون سپرد. پسر نماینده کنگره، سیروس اول، هرگز نتوانست به کنگره راه پیدا کند، اما نوه او سیروس سوم، به کنگره راه یافت. امروز، سیروس نماینده حوزه‌ای نزدیک ممفیس در ایالت تنسی است. او با دختری اهل نشویل که وکیل و سوارکاری متبحر است ازدواج کرده است. آنها اولین پسرشان را سیروس، سیروس چهارم، نام نهادند، اما نام جیمز را هم به یاد یکی از اجداد مادری عروس که در پرورش اسب‌های قهرمان مسابقات جام بزرگ ملی آمریکا نقش بزرگی ایفا کرده بود، به نام پسرشان افزودند.<sup>۲</sup> جیمز کوچولو، که چنین خطابش می‌کنند، چشم به کاخ سفید دوخته است.

---

1. Lupus

۲. احتمالاً منظور همان جیمز دوست دوران کودکی سیناراست که با دوقلوهای تارلتون بزرگ شد.

مزرعه تارا اکنون درست بیرون شهر آتلاتنا قرار دارد. مراسم غسل تعمید جیمز، طبق سنتی قدیمی و پایدار در یکی از تالارهای بزرگ خانه تارا و زیر تابلوی نقاشی شده‌ای از پورک برگزار شد. در قسمت بالای تالار و نصب شده بر دیوار، تصویری نقاشی شده از پورک قرار دارد، تصویری رنگ روغنی که رت در واپسین روزهای حیاتش از پورک کشیده بود. رت در وصیت‌نامه‌اش مزرعه تارا را که به شدت مخروبه شده و نیازمند تعمیرات بود برای پورک به ارث گذاشت، به این امید که پورک همراه مزرعه پیوسد و بمیرد و پس از مرگش هم در جهنم پیوسد. بسیاری فکر می‌کردند که رت فقط نمی‌خواسته در جهنم تنها بماند و به دنبال یک همدم خوب برای خودش می‌گشته است. پورک پول سینارا را برای مرمت خانه به کار برد.

هنگامی که پورک فوت کرد، ساعت جیبی‌اش، به علاوه نیمی از مزرعه پنبه را برای پسر «نماینده کنگره» باقی گذاشت. البته نیمی دیگر از مزرعه را هم برای خانم پریسی به ارث گذاشت!

پولی که از به رهن گذاشتن این مزرعه به دست آمد، در راه موفقیت سیروس سوم در انتخابات و راه یافتن او به کنگره، صرف شد.

مثل مامی و بانو و ارباب، سینارا و نماینده کنگره و کورین هم در کنار هم دفن شده‌اند. برای همه آنهایی که دوست داریم و دیگر فردایی برایشان وجود ندارد دعای آمرزش کنیم، دعا کنیم که در صلح ابدی بیارامند.

# قدردانی

دخترم کارولین بزرگترین منبع الهام من بود. اگر خوشبختی او تا آخر عمر تضمین می‌شد، حاضر بودم این کتاب را چاپ نشده بسوزانم. اگر این کار را می‌کردم دخترم جلو می‌دوید و آن را از میان آتش بیرون می‌کشید؛ او دارای طبیعتی شجاع و سخاوتمند است.

می‌می ثابت کرده که قدیمی‌ترین و صمیمی‌ترین دوستی است که در زندگی داشته‌ام. دیوید جبران‌کننده سختی‌هایی بود که در زندگی و عشق متحمل شده بودم، او بود که معنی عشق را به من آموخت، گذشته‌ها و آینده‌ها من است. جون، پدر روحانی ماست. آنتون بهترین دوست من در امور کتاب است. دیوید اف. سالهاست که به عنوان یک دوست در کنارم بوده است. جین همدم عصرهای یکشنبه من است. آن، مثل گل ماگنولیای من است. هنگامی که خیلی تنها بودم، مارک از هیچ لطفی در حقم دریغ نکرد. تولدتان مبارک، جون بی. و جاج کلیفی. باب جی. و ادیت و مایکل از همان آغاز به کار من اعتقاد داشتند. رابرتا کسی بود که مرا به این کار تشویق کرد. اسمیتس مزرعه پنبه‌ای را که زادگاهش بود خیلی خوب برایم توصیف کرد. گیل فکرش به راستی جرقه می‌زند. فارست به من کمک کرد عمق مسایل را ببینم، سامرز کمکم کرد تا کارم را با جدیت ادامه بدهم و استوار باشم. جد باهوش‌ترین آدمی است که تا

به حال شناخته‌ام. مادر بزرگ مادر بزرگ است و سونیا هم عمه عزیزم است. لی مادر خوانده‌ام است. کیمی‌کو خواهرم است. و فلو هم دست کمی از خواهرم ندارد. ریکی کسی است که یاد پیشینیان را در دلم زنده نگاه می‌دارد. شخصیت «نماینده کنگره» را از رگی الهام گرفته‌ام. و جری مثل پورک است. کورتنی به راستی ترانه‌های قشنگی بلد است. کویینسی مرا به این نمایش بزرگ وارد کرد. بر ندون همیشه در خاطر من باقی است. جورج، روزی از یادم نمی‌رود. محبت آنان قوه ابتکارم را دوام می‌بخشد. و نیز از کازوما، چارلی، موسی و لوکاس که فرزندخوانده‌های من هستند و نیز تا کوما که فرزندخوانده دخترم کارولین است، بسیار متشکرم. آنها کسانی هستند که در پرتو حضور عزیز و باارزش‌شان این کتاب به اتمام رسید.

رُمان مارگارت میچل موسوم به بر باد رفته الهام بخش من بود و مرا به فکر واداشت.

گفت وگو با آلیس رندال نویسنده جنجالی رمان «بر باد می رود»  
جمعه ۲۲ ژوئن سال ۲۰۰۱، ساعت ۱۱:۳۰ صبح

## هجوی پر معنا بر رمان کلاسیک «بر باد رفته»

«بر باد می رود» تازه ترین اثر «آلیس رندال» هجو انتقادآمیزی است بر رمان مشهور «بر باد رفته» نوشته «مارگارت میچل». قرار بود این کتاب توسط ناشرش «هاوتن میفلین» برای چاپ آماده شود اما بنیاد سرپرستی آثار «مارگارت میچل» طی شکواییه‌یی به دادگاه خواستار منع انتشار آن شد. این بنیاد مدعی شد که چاپ کتاب «بر باد می رود» تجاوز به قانون «انحصار حق چاپ» است و انتشار آن غیرقانونی بوده و باید تحت پیگرد قرار گیرد. کشمکش بر سر چاپ این اثر خانم «آلیس رندال» را وادار به موضعگیری کرد که طی یک مصاحبه کوتاه با C.N.N آمده است. با هم می خوانیم:

■ تفاوت اصلی کتاب شما با رمان «بر باد رفته» در چیست؟

□ کتاب من هجوی است بر رمان «بر باد رفته» نوشته «مارگارت میچل». «بر باد رفته» به شیوه‌های گوناگون ملت امریکا را به دو نژاد سفیدپوست و سیاهپوست تقسیم می‌کند، در حالی که این کتاب به یکپارچگی این دو نژاد می‌اندیشد. اکثر شخصیت‌های اصلی کتابم از میان افرادی سیاهپوست انتخاب شده‌اند تا حضور آنها بهانه‌ای باشد

برای هرچه کمرنگ‌تر کردن مرز میان دو نژاد سفید و سیاه. بنابراین کتابم هجوی است بر رمان بر باد رفته در قالب یک اثر انتقادآمیز.

■ خوانندگان شما چه نوع واکنش‌هایی نسبت به این کتاب نشان

داده‌اند؟

□ واکنش‌های فوق‌العاده‌ای از سوی خوانندگان کتابم ابراز شده است. نامه‌هایی از ایالت مین تا ایالت جورجیا دریافت کرده‌ام، و اهالی شیکاگو در یک صبح روز یکشنبه به من تلفن می‌زدند. خانمی تلفن زد و گفت که همه عمرش در انتظار بوده تا این کتاب را بخواند. با شنیدن این سخن او، حرفش را چنین معنی کردم که او همه عمرش منتظر بوده بشنود که یک نفر در یک متن چاپ شده «بر باد رفته» را توبیخ کرده است.

■ وضعیت کنونی نبرد قانونی شما با بنیاد سرپرستی آثار مارگارت

میچل چگونه است؟

□ □ دادگاه به انتشار کتابم رأی داده ولی پرونده هنوز باید در دادگاه دیگری بررسی شود، بنابراین فعلاً نمی‌توانم درباره مسایل قانونی بحث کنم.

■ چرا فکر می‌کردید که این داستان باید از زبان سیاهپوستان هم نقل

شود؟

□ اول از همه به خاطر آن که من زنی سیاهپوست هستم و کتاب «بر باد رفته» را خوانده‌ام و حرفهایی داشتم که می‌خواستم راجع به آن کتاب بزنم. فکر کردم وقت آن است که آمریکایی‌ها بفهمند که یک زن آفریقایی-آمریکایی و بسیاری دیگر از آمریکایی‌های آفریقایی‌تبار از این کتاب که بر فرهنگ کشور تأثیرگذار بوده است چه برداشتی دارند، که ما به عنوان مردم یک کشور (آمریکا) چه برداشتی از خودمان داریم.

■ آیا شما کتاب «جوبلی» را خوانده‌اید، یک کتاب موفق که داستان

مزرعه‌ای را از دیدگاه یک برده بیان می‌کرد؟ اگر این کتاب را خوانده‌اید، راجع به آن چه فکر می‌کنید؟

□ من کتاب «جوبلی» را نخوانده‌ام، اما نویسنده آن مادر مادرزرگ یکی از دوستان نزدیک دخترم بوده است. این نکته را به خوانندگان عزیز متذکر می‌شوم که موضوع کتاب من یک مزرعه یا دوران برده‌داری نیست، موضوع کتاب من رُمان «بر باد رفته» است. این کتاب دربارهٔ برده‌داری در آمریکا نیست، درباره برده‌داری به آن صورتی است که در کتاب «بر باد رفته» ترسیم شده است.

■ همهٔ کسانی که فیلم «بر باد رفته» را دیده‌اند، می‌توانند تصویر فکاهی برده‌ها را به خاطر بیاورند. در ارتباط با این مقوله شما در هجو خود چه کرده‌اید؟

□ خوب، من فکر می‌کنم که آن تصاویر زهرآگین و مسموم‌کنندهٔ افکار بوده‌اند، و من سعی کرده‌ام برای آن زهر، پادزهری بیافرینم. سینارا شخصیت اصلی داستان است، و او فوق‌العاده باهوش، فرهیخته و با وجود این زنی بسیار احساساتی است. مامی و سایر مستخدمان خانه افکار و انگیزه‌های پیچیده‌ای در رمان من دارند. همان‌طور که گفتم، این کتاب به منزلهٔ پادزهری برای تصاویر زهرآگین سیاهپوستان در رمان نخستین است. در آن رمان سیاهپوستان افرادی با اندیشهٔ قالبی و یک بُعدی و کودکانه یا سبعانه توصیف شده‌اند.

■ آیا شما و ناشرتان یک دعوی قانونی را پیش‌بینی می‌کردید؟

□ من از قول ناشرم واقعاً نمی‌توانم حرفی بزنم، اما می‌دانم که خودم چنین چیزی را پیش‌بینی نمی‌کردم. فکر نمی‌کنم ناشرم هم چنین چیزی را پیش‌بینی کرده باشد.

■ وقتی که عده‌ای گفتند این کتاب نباید چاپ شود شما چه واکنشی

نشان دادید؟

□ بسیار خوب، نمی‌دانم که چند نفر دلشان نمی‌خواست این کتاب چاپ شود، فقط می‌دانم که بنیاد سرپرستی آثار مارگارت میچل با این کار مخالف بود. در واقع، برای انتشار این کتاب حمایت‌ها آن قدر زیاد و غیرعادی بود که من فقط تحت تأثیر این حمایت‌ها قرار گرفتم. عده‌ای از این که من کتاب «بر باد رفته» را نقد کرده‌ام از من عصبانی هستند، اما فراموش نکنید که در آمریکا شما مجاز به نقد کتاب‌ها هستید.

■ آیا ناراحت نیستید که به خاطر آن که کتاب دیگری را هجو کرده‌اید، از ارزش کتاب شما به عنوان یک اثر ادبی کاسته می‌شود؟

□ نه، اصلاً ناراحت نیستم. هجو از لحاظ ادبی یک سبک قدیمی و باارزش است. قرن هجدهم شاهد نمونه‌های بزرگی از این سبک بوده است. فیلدینگ، از بزرگترین نویسندگان این کشور، کتابی با عنوان «شاملا» نوشت که در حقیقت هجوی است بر رمان «پاملا» نوشته ریچارد ریچاردسن. من نیز در نگارش به همین سبک و سنت پایبندم. زنده کردن سنتی فراموش شده مرا هیجان‌زده می‌کند، و من فکر می‌کنم که هجو چیزی است که ما در یک نمایش کمدی در تلویزیون هم می‌بینیم، با این تفاوت که هجو ادبی مدت‌ها قبل از آن که تلویزیون اختراع شود وجود داشته است. فکر می‌کنم همه آنهایی که کتاب مرا خوانده‌اند متوجه شده‌اند که این کتاب یک کار سیاسی و ادبی جدی است.

■ تعریف شما از هجو چیست؟

□ مطمئناً همه به لغت‌نامه‌ها و آثار ادبی دسترسی دارند. من در اینجا تعریفی از هجو ارائه نمی‌کنم، فقط می‌گویم که یک عنصرِ هجو نامعقول بودن آن است، و عنصر دیگری از هجو هم اغراق‌آمیز بودن آن است. اینها دو عنصری هستند که در کتاب من کاملاً مشهودند. نکته دیگری که



می‌خواهم متذکر بشوم آن است که سنت هجو آمریکایی برای تجربه آمریکایی‌های آفریقایی تبار ضروری است. رقصی وجود دارد به نام «گام به سوی کیک»، رقصی استادانه که سیاهان در جنوب کشور برای رقابت با هم در خوردن برشی از یک کیک انجام می‌دادند، و بعدها به رقصی همگانی در آمریکا که با غرور و تکبر انجام می‌شود تبدیل شد. این همان رقصی است که من در کتابم «بر باد می‌رود» به طور ضمنی به آن اشاره می‌کنم. این نوع پایکوبی سفیدپوست‌ها سزاوار مسخره کردن است. هجو در سنت آمریکایی‌های آفریقایی تبار خیلی مهم است. به کسانی که رمان مرا خوانده‌اند یا در صدد خواندن آن هستند متذکر می‌شوم که عنوان اولیه این کتاب چنین بود: «بر باد می‌رود؛ هجوی پر معنا». من همچنین از نمادهای بسیاری برای آگاه ساختن خواننده از جنبه‌های مختلف هجو استفاده کرده‌ام، از جمله ذکر پایکوبی متکبران سفیدپوستان.

■ آیا فکر می‌کنید که بدون مورد توجه قرار گرفتن از سوی رسانه‌ها هم

می‌توانستید همین تعداد بالا از نسخه‌های کتابتان را به فروش برسانید؟

□ نمی‌دانم. فقط این را می‌دانم که هدف من نوشتن یک رمان ادبی جدی بود، هجوی انتقادآمیز از رمان «بر باد رفته». اصلاً نمی‌دانستم که چقدر از کتابم استقبال خواهد شد و آیا شمار خوانندگان کتابم کم خواهد بود یا زیاد. خواست من آن بود که اثری هنری خلق کنم، و نظرم را ابراز کنم. هدف من فروختن نسخه‌های بالایی از کتابم نبود، فقط می‌خواستم اثری آفریده باشم، و نظرم را ابراز کرده باشم. البته حالا خیلی خوشحالم که کتاب این قدر مورد استقبال خوانندگان عزیز قرار گرفته است.

■ شنیده‌ایم که شما در خانه مارگارت میچل سخنرانی خواهید کرد.

حضورتان را در آنجا چگونه توجیه می‌کنید؟

□ من به سخنرانی آزاد اعتقاد دارم، به گفت و گوی فرهنگی معتمد.

فکر می‌کنم که باید شجاع باشیم، نه فقط به خاطر کسانی که اعتقاداتی مشابه ما دارند و به مرام ما گرویده‌اند، بلکه باید تلاش کنیم تا با بیشترین شمار مردم گفت و گو کنیم. حضور در خانه مارگارت میچل و پاسخ دادن به سؤالات حاضران کار آسانی برای من نخواهد بود. اما من این کار را انجام خواهم داد. مهم آن است که آدم کار دشوار ولی درست را حتماً انجام بدهد.

■ از آنجا که شما با الهام از شخصیت‌های رمان «بر باد رفته» کتابتان را نوشته‌اید، آیا ادامه «بر باد می‌رود» را هم می‌توانید بنویسید؟  
□ کتاب من ادامه بر باد رفته نیست، و من هم فعلاً به فکر نوشتن ادامه کتابم نیستم. به هر حال کتاب من ادامه بر باد رفته نیست.

■ منابع تحقیق‌تان برای این کتاب چه بود؟  
□ بهترین منبع تحقیقم فکرم بود. من می‌خواستم به یک کتاب پاسخ بدهم، پاسخم را به یک کتاب به تصویر بکشم. من آدمی هستم که به طور کلی درباره تاریخ و ادبیات ایالات متحده زیاد مطالعه می‌کنم. در بسیاری از اتاق‌های خانه من قفسه‌های کتاب که از زمین تا سقف می‌رسد به دیوارها نصب شده و داخلشان پر از کتاب است.

■ «بر باد رفته» در اوایل قرن گذشته نوشته شده است. چطور می‌توان آن را با روزگار امروزی مقایسه کرد؟

□ درست است، بر باد رفته در اوایل قرن گذشته نوشته شده است، اما بسیاری از عقایدی که در این کتاب مطرح شده تا به امروز روی ما تأثیر گذاشته است. یکی از این عقاید که خیلی آزارم می‌دهد، این است که سیاهپوستان نمی‌توانند روشنفکر باشند. «بر باد رفته» می‌گوید که سیاهپوستان ذاتاً کم عقل و متفاوت هستند. در کتاب من، «بر باد می‌رود»، سینارا مدام اظهار می‌کند که سیاه پوست‌ها می‌توانند بسیار باهوش و دانا

و روشن‌فکر باشند. متأسفانه، من فکر می‌کنم که اسطوره کم‌هوشی سیاهپوستان تا به امروز هنوز در ذهن ما جای دارد. این اسطوره‌ای است که از رمان «بر باد رفته» در خاطره‌ها باقی مانده است.

■ فکر می‌کنید که «بر باد رفته» تا چه اندازه برگردانی اصلاح‌گر از جنگ داخلی را ارائه می‌کند؟

□ فکر می‌کنم «بر باد رفته» دیدگاه خاصی را ارائه می‌کند. فکر می‌کنم «بر باد رفته» در واقع بیشتر تبلیغی است برای دوام عقیده تفکیک نژادی جیم کرو، که در دهه ۱۹۳۰ وجود داشت. بیشتر در این مورد است تا درباره جنگ داخلی. بیشتر درباره این است که آینده چطور باید باشد، تا این که گذشته چه بوده است. و به همین دلیل نوشتن هجوی بر آن اهمیت داشت.

■ آیا روی نوشته‌های دیگری هم کار می‌کنید؟

□ رمان دومی را هم آغاز کرده‌ام. به خاطر این همه جنجال‌ها که بر سر کتاب «بر باد می‌رود» به راه افتاد، حواسم کاملاً پرت شده است، اما در نظر دارم کار روی کتاب دوم را از سر بگیرم.

■ آیا احتمال می‌رود که «بر باد می‌رود» به فیلم سینمایی تبدیل شود؟

□ نمی‌توانم درباره آینده حرفی بزنم.

■ آیا صحبت دیگری هم دارید که با ما در میان بگذارید؟

□ رمان من درباره آزادی است، آزادی سینارا برای دوست داشتن و فکرکردن. نوشتن آن تمرینی برای آزادی خودم بود. امیدوارم خوانندگان از خواندن کتاب من لذت ببرند و آن را تمرینی برای آزادی‌شان تلقی کنند. از همه دوستان دعوت می‌کنم که سینارا را به عنوان عضوی از خانواده‌شان، سفید و سیاه، بپذیرند. او به همه ما تعلق دارد، و امیدوارم که ما را بیش از پیش با هم متحد گرداند.

■ خانم آلیس رندال، از این که وقت‌تان را به ما دادید از شما سپاسگزاریم.

□ من هم از شما سپاسگزارم. بودن در شبکه اینترنت و صحبت با شما برایم افتخاری بود. از این که برای این مصاحبه از من دعوت به عمل آوردید، از شما تشکر می‌کنم.

## راجع به نویسنده

آلیس رندال در دیترویت تولد یافت، در واشینگتن دی‌سی بزرگ شد و از دانشگاه هاروارد در سال ۱۹۸۱ فارغ‌التحصیل گردید. پس از این که کارش را به عنوان روزنامه‌نگار در واشینگتن آغاز کرد، به نشویل رفت و حرفهٔ موققی را به عنوان سراینده اشعار و نویسندهٔ فیلمنامه دنبال کرد. رابطهٔ عشق و نفرت رندال با رمان مشهور بریاد رفته هنگامی آغاز شد که وی این کتاب را در سن دوازده سالگی برای نخستین بار خواند، و با گذشت زمان، سؤالی در ذهن او به طرزی مصرانه شکل گرفت: پس بچه‌های دورگه مزرعهٔ تارا کجا بودند؟ این سؤالی بود که نظر شخص او را جلب کرده بود. خود آلیس دارای اجدادی از نژادهای مختلط است و به او گفته بودند که یکی از نیاکان او یک ژنرال ایالات هم‌پیمان جنوبی بوده است. بریاد می‌رود نخستین رمان آلیس رندال است. او با شوهر و دخترش در نشویل آمریکا زندگی می‌کند.

## نظر برخی خوانندگان دربارهٔ رمان «بر باد می‌رود» روی سایت اینترنتی

نظر منتقد نشریه بوک‌لیست: اولین رمان رندال که به خوبی درخشیده است چیزهایی را می‌گوید که در رمان بر باد رفته اثر مارگارت میچل در خصوص احساس برتری نژادی در پس مناعت طبع جنوبی ناگفته باقی مانده بود. سینارا خواهر ناتنی اسکارلت اوهارا است، فرزند نامشروع سروان اوهارا و مامی دایه اسکارلت، قبل از آن که مامی به خاطر وزن بیش از اندازه‌اش از چشم ارباب بیفتد. خاطرات زندگی سینارا که در مزرعه تارا به عنوان یک فرزند دورگه و طی روند بازسازی ایالت‌های جنوبی به وقوع پیوسته آشکارگر حسادت، رنجش، تزویر، اسرار به خوبی نگه‌داری‌شده خانوادگی، و رهایی فکری است. سینارا دربارهٔ تغییر و تبدیل خودش از یک بردهٔ رنجیده‌خاطر به یک زن دارای فکر مستقل سخن می‌گوید، بخصوص خدعهٔ پدرش را متذکر می‌شود که تاب دیدن او را به عنوان یک انسان آزاد نداشت. او سینارا را فروخت و از زادگاهش بیرون کرد تا از تقدیر اجتناب‌ناپذیر او به عنوان همبستر شوهر اسکارلت جلوگیری کرده باشد. با وجود این، به دلیل چرخشی در تقدیر، سینارا بالاخره مستخدم روسپی‌خانه‌ای می‌شود که رت باتلر مرتب به آنجا سر می‌زده است. در جنوبی که رندال توصیف می‌کند، برده‌ها آدم‌های زودباور و دارای افکار کودکانه نیستند بلکه اشخاص زرنگی هستند که مسیرهای زندگی دیگران را هم به نفع خود تغییر

می‌دهند، بسیار متفکرتر و زیرکتر از آنی که مارگارت میچل آنها را در کتابش به تصویر کشانده است: اربابان و برده‌هایی که در جنوبی که فاقد سعیت و تبعیض نژادی بود در کنار هم می‌زیستند. رندال از طریق سینارا به کسانی نهیب می‌زند که تاریخ جنوب قدیمی را به فراموشی سپرده شده یا خاموش شده‌اند. او خودش خطر حرف‌زدن و اعتراض‌کردن را به جان خریده چرا که بنیاد سرپرستی آثار مارگارت میچل که اجازه چاپ کتاب بر باد رفته را در اختیار دارد از او به دادگاه شکایت کرده تا جلوی انتشار کتاب بر باد می‌رود را بگیرد، و وکیل این بنیاد رندال را به «سرقت عمده شخصیت‌های مشهور داستانها» منهم کرده است.

تذکر سردبیر: تازه‌ترین خبری که به دست ما رسیده است حاکی از آن است که یک دادگاه ایالتی در حوزه آتلانتا حکم توقف انتشار رمان رندال را صادر کرده است. اینطور که گفته می‌شود هاوتن میفلین ناشر کتاب فوق درخواست فرجام خواهد کرد.

از ژورنال کتابخانه‌ها: کتاب مشهور بر باد رفته مارگارت میچل را درحالی که داستان خلاصه‌شده و از زبان بچه مامی و برده‌های تارا گفته می‌شود در نظر آورید، این رمان رندال است. با آن که بعضی وقت‌ها دوپهلوی و اسرارآمیز است اما داستانی است سرگرم‌کننده که از زبان سینارا (که نامش سینامن یا سیندی هم هست) نقل می‌شود، سینارا دختر یک برده سیاه و ارباب سفیدپوست مزرعه است. همچنان که داستان به جلو می‌رود، ما از نفرت سینارا نسبت به خواهر ناتنی سفیدپوستش که او را «آن یکی» می‌نامد مطلع می‌شویم، و امتیازاتی که به «آن یکی» داده می‌شود اما از سینارا سلب می‌شود، او را به شدت دچار عقده ساخته است.

## نظر خوانندگان:

\* من توقع بیشتر از این را داشتم. ۴ ژوئیه ۲۰۰۱:

هنگامی که اولین بار دربارهٔ تلاش‌های بنیاد سرپرستی آثار مارگارت میچل برای متوقف کردن چاپ رمان آلیس رندال موسوم به بر باد می‌رود چیزهایی شنیدم، فکر کردم که حق با آنان است و کتاب نباید منتشر شود. اما بعد از این‌جا و آنجا شنیدم که کتاب داستان بر باد رفته را از دیدگاه بردگان مزرعهٔ اوهارا نقل می‌کند. خیلی علاقه‌مند به خواندن داستان شدم، می‌خواستم ببینم که آیا مسألهٔ برده‌داری خیلی بهتر از رمان مارگارت میچل در کتاب حاضر بررسی شده است یا نه. اما به محض آن‌که شروع به خواندن رمان رندال کردم معلوم شد که این کتاب بیشتر هجوی است بر رمان بر باد رفته تا آن‌که بخواهد بررسی متفکرانه‌ای در خصوص برده‌داری باشد که داستان‌های نو می‌توانند چنین چیزی را ارائه کنند.

شخصیت اصلی رمان رندال، سینارا است، دختر ارباب (یعنی جراللد) و مامی. نام از سطری از شعری گرفته شده است که مارگارت میچل عنوان کتابش را از آن اخذ کرد. داستان در مزرعه «تاتا» (یعنی تارا) به وقوع می‌پیوندد که صاحب‌اختیاران اصلی آن «سیرخور» (یعنی پورک)، مامی و دوشیزه پریس (یعنی همان پریسی) هستند. در واقع، مامی نوزادان پسر ارباب و بانو را می‌کشته است. تا برده‌ها نگران حضور یک مرد سفیدپوست عاقل و هشیار نباشند که ادارهٔ مزرعه را در آینده به عهده بگیرد. سینارا خیلی باهوش‌تر از خواهر ناتنی‌اش «آن یکی» (یعنی اسکارلت) است، که تازه اسکارلت فقط کمی بهتر از «مرد موقر رویاهایش» (اشلی) که فردی منحرف است، و «خوش سر و زبان» (ملانی)، و «ر» (رت) که پیر و دارای صورتی پرچین و چروک است، می‌باشد.



فقط هنگامی که سینارا حیرت می‌کند که چطور ماهیت برده بودن دانستن این حقیقت را برای اسکارلت ناممکن ساخته که بفهمد آیا مامی واقعاً دوستش داشته یا نه، چیزی که سینارا هرگز نباید نگران آن می‌شد، داستان «بر باد می‌رود» واقعاً به آن بخش ناگفته «بر باد رفته» می‌رسد. اما مثل آن که رندال بیشتر علاقه‌مند به مسخره کردن کتاب از طریق هجوش است تا آن که بخواهد یک نقد اجتماعی رسوخ‌کننده را ارائه کرده باشد.

در گذشته رمان‌هایی در رابطه با دختر دورگه صاحب مزرعه نوشته شده است. رمان سال ۱۹۶۷ مارگارت واکر موسوم به «جوبلی» که بلافاصله به خاطر می‌آید، اما باید اعتراف کنم که واقعاً من شیفته طرز فکر مامی، پورک و پرسی درباره اسکارلت و بقیه اعضای خانواده اوهارا شدم. از قرار بایستی توجه بیشتری به آنچه تاریخ برده‌داری می‌گوید نشان می‌دادم. «بر باد می‌رود» یقیناً زیرکانه نوشته شده است، اما من واقعاً توقع بیشتر از این را داشتم.

※ فمینیسم (طرفداری برابری حقوق زنها با مردها) یک قدم جلوتر از اسکارلت. ۳ اوت ۲۰۰۱:

این کتاب واقعاً برای آن عده از ما که رمان بر باد رفته را هنگامی که نوجوان بودیم از بر کرده بودیم، اما همچنان که سالها می‌گذشت از نژادپرستی این رمان احساس ناراحتی بیشتر و بیشتری می‌کردیم، جذاب و جالب توجه بود. اما «بر باد می‌رود» درباره نژادپرستی نیست، درباره طرفداری مساوات حقوق زنها با مردهاست. درست همان‌طور که اسکارلت جلوتر از زمانه خود حرکت می‌کرد، به همان صورت سینارا ما را به فراسوی مشکلات کاری و اجتماعی زنان دوران خود می‌برد. به سوی درک این مسأله که یک نفر خودش را قربانی فشارهای کوبنده اجتماعی می‌بیند و برای همشکل شدن با جماعت با موانع زیادی روبروست.

نوشتهٔ رندال دوگانه، تسخیرکننده و هوشمندانه است، وصف او از حالات یک زن درون‌گرا آدم را به یاد شخصیت لوسی اِسنو در رمان ویلت نوشتهٔ شارلوت برونته می‌اندازد. ملاحظت اسکارلت در تمرد و سرکشی او برای فکرکردن راجع به اعمالش و تأثیری که در برداشت اطرافیان از او می‌گذارد نهفته است. جذابیت سینارا در ناتوانی او برای انجام کاری غیر از این است. او همواره به نتیجهٔ اعمالش و احترام اجتماعی‌اش فکر می‌کند. سیندی آن چیزی است که خانم اوهارا می‌توانست در سن هفتاد سالگی باشد. من هردوشان را دوست دارم.

این کتاب را بخوانید. این کتابی نیست که بر باد رفته را مسخره کند یا به آن توهین کند، صرفاً برداشتی اصلاح‌گر از دید سیاهپوستان است.

\* یک کتاب پر از کنایه و جنون‌آمیز: ۱۵ اکتبر ۲۰۰۱:

چه چرنیدیاتی این خانم سرهم کرده است. اسمش را هم گذاشته‌اند اثر ادبی. حیف از کاغذ و مرکب و وقت و پول خواننده. خانم رندال آبروی خودش را با این کار برد و کتابش ذره‌ای ارزش ندارد. تازه می‌گویند این کتاب و نوار ویدیویی فیلم بر باد رفته را با هم خریداری کنید!

\* بر باد می‌رود: ۱۴ اکتبر ۲۰۰۱:

من نقدها راجع به این کتاب را می‌خواندم و واقعاً تحت تأثیر احساس و هیجانی که این کتاب در افراد مختلف برانگیخته بود قرار گرفتم. اما داستان حرف زیادی برای گفتن داشت. اسرار و ترس‌های خانواده‌های جنوبی که در این کتاب آمده است حقیقت داشته است. البته به نظر نمی‌رسد که اکثر برده‌ها مثل مامی و پورک قاتل و بچه‌کش بوده‌اند، به هر حال این کتاب تخیلی است و حقیقت ندارد.

آیا این فکر که برده‌ها هم مثل سفیدپوست‌ها می‌توانند خشمگین و ظالم باشند خیلی عجیب و تکان‌دهنده است؟ سیندی زنی بود که دوست داشت

جایگاه اجتماعی خوبی برای خودش کسب کند، کجای این ملال آور است؟ سیندی رابطه خوبی با مادرش نداشته، با مرد متأهلی ارتباط داشته و از عشق پدری که هرگز او را به فرزندى خود قبول نداشته محروم بوده است. این روزها درحالی که بسیاری از بچه‌ها از محبت پدری محروم هستند، بسیاری از آدمهای متأهل روابط دیگری هم دارند، و مشکلات خانوادگی زیادی وجود دارد، تعجب می‌کنم که چرا برخی منتقدان گفته‌اند که این کتاب آشغال است و حرف زیادی برای گفتن ندارد. این کتاب، کتاب دلخواه و محبوب من نبوده است، اما من از خواندنش لذت بردم. برده‌ها مثل شخصیت‌های سفیدپوست دارای روانی چند لایه هستند. این کتاب برهم‌زنندهٔ اسطوره‌ای است که می‌گفت برده‌ها احمق‌های خوشبختی بودند که آماده و منتظر خدمت به اربابشان بوده‌اند. خانم رندال از شما متشکرم.





## نشر البرز منتشر کرده است

بامداد خمار فتانه حاج سیدجوادی (پروین)	از کیمیای مهر فاطمه زاهدی	آرون بر گور ویدال فریدون مجلسی
بپا از کوه نیفتی شرلی مک‌لین سهراب جمهری	استاد بازی سیدنی شلدون میترا معتضد	آری، شما می‌توانید سام دیپ / لایل سوسمن عباس چینی
بخت طوبی بهیه پیغمبری	اشرف‌درآیینۀ بدون زنگار (۲) خسرو معتضد	آداب نامزدی و معاشرت داوینامک کال میترا معتضد
برنامه ریزی عصبی - کلامی زوزف آکونور و جان سیمور مهدی قراچه‌داغی	اگر زندگی بازی است، این قوانینش است شری پاتر اسکات مریم بیات / مهدی قراچه‌داغی	آسمان به زمین آمد سیدنی شلدون میترا معتضد
بزرگترین راز دنیا اگوستین (اوک) مندینو پرویز پهلوان	اولین روز از بقیه زندگی تو نیلگون عسگری	آنجا... خانه من نیست سیما مقدم
بصیرت دهم جیمز ردفیلد میترا معتضد	امانت عشق فریده شجاعی	آنچه می‌خواهید، پرسش کنید جک کانفیلد / مارک ویکتور هانسن عباس چینی
ببینش آسمانی جیمز رد فیلد میترا معتضد	امن، آبی، آرام شهره قوی‌روح	آن سوی دیوار کاخ سلطنتی خسرو معتضد
پارک گورکی مارتین کروزر اسمیت فتانه حاج سید جوادی	ایران در آستانه قرن بیستم میترا معتضد	اخترشناسی و طالع بینی رحیم ناصح عرب
پاسخ به تاریخ محمد رضا پهلوی شهریار ماکان	بار سنگین زنان شاغل شرلی اسلون فیدر مینا اعظامی	از راه دور دکتر دو لورس کوران مهدی قراچه‌داغی
پیاده روی به یاد ماندنی نیکلاس اسپارکز میترا معتضد	با ریشش مو چه باید کرد؟ الیزابت استیل میترا معتضد	از رویاهایت برایم بگو سیدنی شلدون میترا معتضد
	بازگشت مرلین دیپاک چوپرا اصغر اندرودی	از دواج و ازدواج درمانی حسین مصلحتی

پیام مهر بوسکالیا  
لنو بوسکالیا  
عباس چینی

چراغ دل زنت را روشن  
گن  
الن کریدمن  
عباس چینی / شیرین نوری

درسهایی از شطرنج  
گری کاسپاروف  
حمیدرضا بلوچ / حسن  
هندی زاده

پیشتاازان فضا  
ژاکلین لیشتن برگ / ساندر  
مارشک / جون وینستون  
میترا معتضد

چگونه مانند لئوناردو  
داوینچی فکر کنیم  
مایکل جی. گلب  
مهدی قراچه‌داغی

در جستجوی صدف  
رزاموند پیلچر  
مریم بیات

تا ملاقاتی دیگر  
جو دیت کرانست  
مریم بیات

چگونه می‌توان پولدار شد  
رابرت گریزولد  
هومن مونتق

درد تکرار  
مهری رحمانی  
در لطافت شب  
منوچهر کاظمی

تقویم تبعید  
یانیس ریتوس  
فریدون فریاد

چهل سال شاعری /  
نگاهی به شعر فریدون مشیری  
دکتر مهشید مشیری

درون ارتش شاه  
خسرو معتضد

تماس با عالم ارواح  
لیندا ویلیامسون  
نقیسه معتکف

حافظ رحلی  
به خط آقای سرمست

دل‌داده‌ها  
ابراهیم یونسی

حدیث مهر  
مهری رحمانی

دل‌گور  
اسماعیل فصیح

تنش بزرگ  
خسرو معتضد

دو دختر قاجار در قصر پهلوی  
خسرو معتضد

حلقه  
نیکولاس ایوانز  
مهدی قراچه‌داغی

توفان برگ  
گابریل گاریسیا مارکز  
هرمز عبداللہی

راسپوتین  
آر. جی. مینی  
اردشیر روشنگر

خاطرات سردار فاخر حکمت  
س. وحید نیا

جامعه نیمه‌بالغها  
رابرت بلا

مهدی قراچه‌داغی / زهره فتوحی

راهنمای روح  
ریچارد کارلسون / بنجامین شیلد  
مهدی قراچه‌داغی

خاطرات همسر سفیر  
سینتیاهلمز  
اسماعیل زند

جنایت با کتاب  
رکس ستاوت  
اردشیر روشنگر

راهی به مقصود  
شرلی مک‌لین  
سهراب جمهری

خورشید تابان  
مایکل کرایتون  
فروهر خورشاهی

جنایت‌های ای. بی. سی  
آگاتا کریستی  
محمد قصاع

روزگاری در شورآباد  
ج. ش. شورآبادی

داستان جاوید  
اسماعیل فصیح

جنسیت گمشده  
فرخنده آقانی

رؤسای جمهور امریکا و  
خاورمیانه  
از ترومن تارینگان جورج لنچافسکی  
عبدالرضا (هوشنگ) مهدوی

دایره کامل  
دانیل استیل  
مریم بیات

چراغ دل شوهرت را روشن کن  
الن کریدمن  
عباس چینی / شیرین نوری

عقلهای کودگان مارگارت داندلسون پرویز پهلوان	شب سراب ناهید ایزواک	ره آورد روزگار دکتر حسین شهیدزاده
عملیات پرش بلند ویلیام کابلند میترا معتضد	شفابخشی سریع تد آندروز نقیسه معتکف	زاده برای عشق لئوبوسکالیا هوشیار انصاری فر
غذای روح برای افراد شکست‌ناپذیر جک کنفیلد، مارک ویکتور هنسن عباس چینی - اصغر افراشی	شوربختی روس هلن کارر دانکوس عبدالحسین نیک‌گهر	زندگی از پنجاه سالگی شروع می‌شود لئونارد جی. هنسن عباس چینی
غذای روح برای زنها و شوهرها جک کانفیلد، مارک ویکتور هانسن عباس چینی / اصغر اندرودی	شوک بعد از ازدواج دالما هین نقیسه معتکف	زیر سایبان مهر الیزابت راسیتر اصغر اندرودی
غم و شادی دانیل استیل شهناز مهدوی	صحرا محبوبه احمدی زاده	ساعت شوم گابریل گارسیا مارکز احمد گلشیری
فارماکولوژی جلد ۱ و ۲ (ادیب) دکتر عباس ادیب / دکتر تقی قفقازی	طوبوا و معنای شب شهرنوش پارسی پور	ستاره‌ها می‌درخشند سیدنی شلدون قدیر گلکاریان
فرار فروهر اسماعیل فصیح	ظل السلطان خسرو معتضد	سرنوشت خود را رقم بزنید گای فینلی نقیسه معتکف
فرهنگ تعبیر خواب جی. اچ میلر شیوا پرویزی	عروسی نازی دوریت رایبیلان آذر جولایی	سروها در باد محمود ستایش
فرهنگ جیبی کوچک (فارسی - انگلیسی) سیف غفاری	عشق ممنوعه بن آکری مهدی قراچه‌داغی	سفر به درون شرلی مک‌لین سهراب جمهری
فرهنگ فشرده علوم اقتصادی انگلیسی - فارسی دکتر منوچهر فرهنگ	عشق و سایه‌های خاکستری فریبا فاتحی نیکو	سهراب، جانی که ناشناخته رفت مهری رحمانی
فوزیه جلد ۱ و ۲ خسرو معتضد	عشق و ناکامی منوچهر کاظمی	سه شنبه‌ها با موری میچ الوم مهدی قراچه‌داغی
	عشق و عطش بهیه پنیمری	سیر حکمت در اروپا محمدعلی فروغی تصحیح و تحشیه امیر جلال‌الدین اعلم
	عشق و عرفان دکتر مهشید مشیری	

و تو مهتاب شوی مری هیگینز کلارک محمد قصاب	مر داویج خسرو معتضد	قافله سالار سخن (دکتر خانلری) مجموعه مقالات
وسوسه ازدواج میترا معتضد	معمای رهایی پیمان آزاد	کارنامکمن شاپور اورمزد فریدون مجلسی
وعدة ملاقات بغداد جفری آرچر فریده مهدوی دامغانی	معمای شطرنج گری کاسپاروف حسن هندی زاده / حمیدرضا بلوچ	کتاب المصادر قاضی ابو عبدالله حسین بن احمد زوزنی به کوشش تقی بینش
ویندوز ۹۸ (سری پایه) میرحسین ولوی / کیوان مشاهری فرد	موکل خطرناک جان گریشام محمد قصاب	کشتار نویسندگان در ایران محمود ستایش
هانیبال (ادامه سکوت بره‌ها) توماس هریس اصغر اندرودی	مهرو فاطمه سعیدی	کودک در سرزمین وحش هارولد کلمپ مینو ارژنگ
هفت راز موفقیت ریچارد وبستر نقیسه معتفک	نامزد نامرئی ژول ورن فرزاد همدانی	کین و اپیل جفری آرچر فتانه حاج سیدجوادی
یاد بعضی نفرات سیمین بهبهانی	نامه‌های عاشقانه یک زن مهری رحمانی	گزارش یک مرگ گابریل گارسیا مارکز لیلی گلستان
یافته‌های چشم سوم ورا استانلی آلد ناهد ایران نژاد	نظیره و برگ گل نورالله بختیاری	مادران و دختران ماری چاپین اشرف عدیلی محترم بهبه پیغمبری
یک ازدواج، یک معامله کریستوفر اوگدن میترا معتضد	نقش دل بهارک ملک خانی	محفل شادمانی امی تان مریم بیات
یکی مثلاً اینکه سیمین بهبهانی	نوعی زندگی فریدون ادیب یغمائی	
	نیمی از وجودم تسرین قدیری (کافی)	



